

سیب سیاه

شماره ۱۰۲۱ چهارشنبه ۲۵ اردیبهشت ماه ۱۳۵۳
چهارمین شماره مخصوص اردیبهشت ماه
بایک فتورمان کامل در ۱۲ صفحه
بها استثنائاً ۲۵ ریال

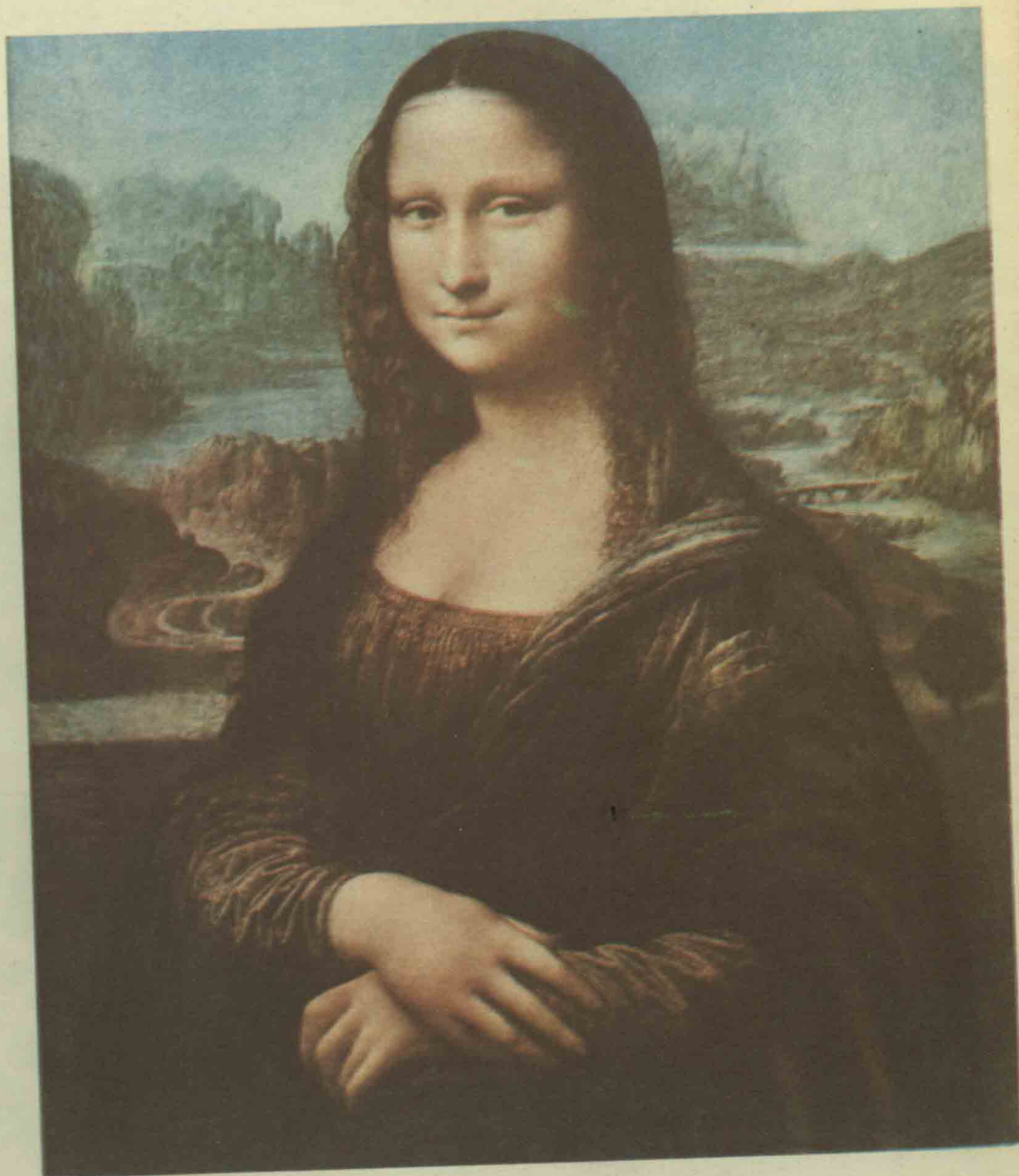
اختصاصی سپید و سیاه :

دلکش و مرضیه، پس از ۲۰ سال اختلاف آشتی کردند!

عکس های مراسم این آشتی کنان، اختصاصاً در سپید و سیاه چاپ شده است



اصالت قابل تقلید نیست



اصالت و دکا **اسمیرنوف** با ۱۵۶ سال سابقه و امتیاز تهیه در ۴۶ کشور جهان هرگز قابل تقلید نیست .
اسمیرنوف فقط یک و دکانیست بلکه نامی معتبر و مشهور است که در سراسر جهان میلیونها نفر به آن اعتماد و اطمینان دارند .

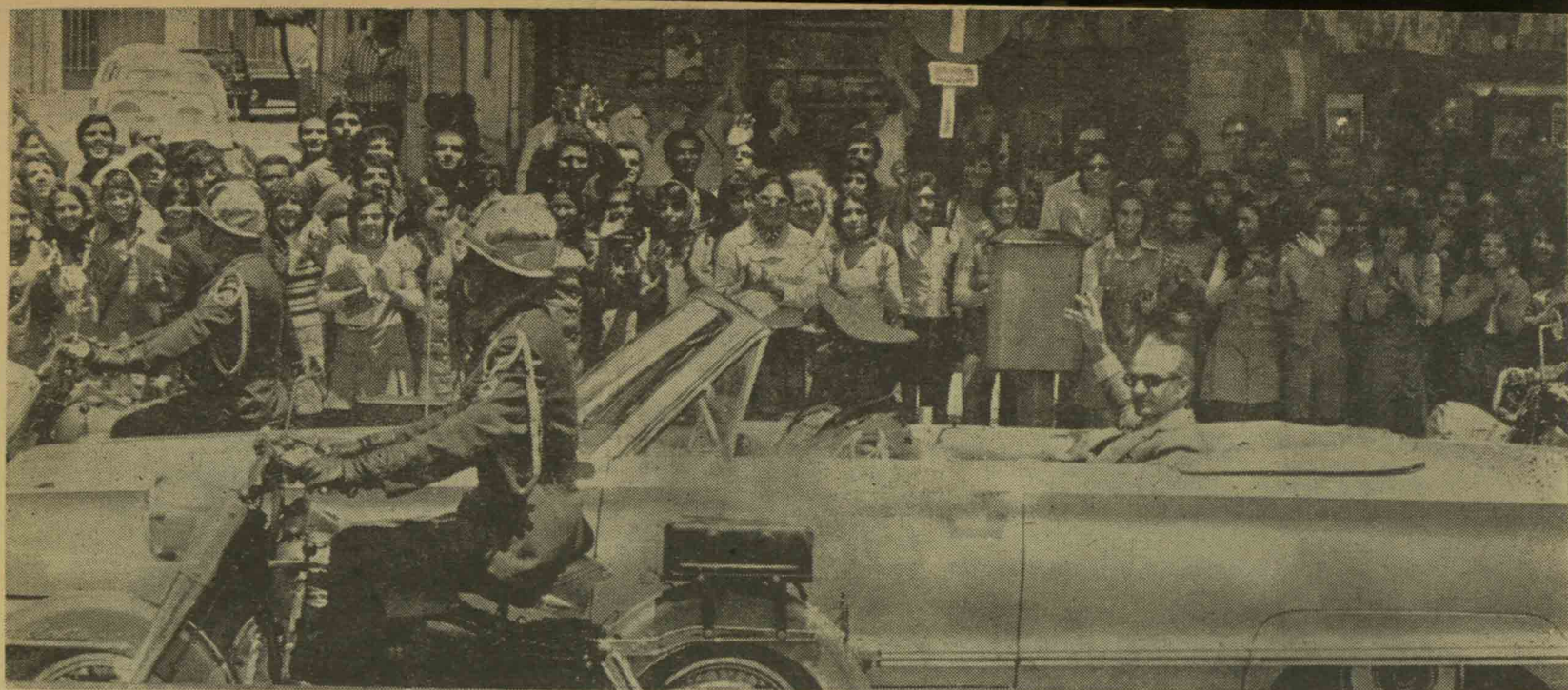
اسمیرنوف عیار سنجش مرغوبیت و دکاهاست

شرکت ایران - آراوات

تولید کننده نوشابه های الکلی و ویسکی



تهران - خیابان نادری - شماره ۴۳ - تلفن ۳۱۱۸۶۱ - ۳۱۲۳۰۴



سفر بزرگ ودلپذیر شاهنشاه آریامهر به جنوب کشور

هیئت مدیره و مدیر عامل شرکت ملی نفت ایران گزارشی درباره مشخصات آن بعرض رساند و همچنین مزایایی را که بکارگران خانواده‌هایشان از جهات مختلف تعلق می‌گیرد بشرفع‌نشانده.

گشایش مجتمع عظیم شیمیائی باردیگر اهمیت نقش شاهنشاه رادر پیشبرد مملکت و ترقی و تعالی روزافزون کشور در برداشت و یکبار دیگر دیگر ثابت کرد که شاهنشاه تا چه اندازه به رشد کشور خود توجه خاص دارند

وضع مسکن کارگران و همچنین نحوه تحصیل فرزندان عشایری پرسشهایی کردند و مستقیماً به زیارت حرم مطهر حضرت شاه چراغ رفتند. معظم له سپس دانشکده دام-پزشکی شیراز را مورد بازدید قرار دادند و بخش جدید آن را افتتاح فرمودند.

دردومین روز اقامت شاهنشاه مجتمع شیمیائی شیراز که یکی از تاسیسات عمده و بزرگ ایران محسوب میشود در پیشگاه معظم له افتتاح شد و آقای دکتر اقبال رئیس

خطاب به ۴ هزار نفر نمایندگان کارگران درسعد آباد بیان فرموده بودند.

شاهنشاه در این سفر همچنین تاسیسات سد رضاشاه کبیر را مورد بازدید قرار دادند و پس از این سفر بشیر از مسافرت کردند. در شیراز رهبر عالی‌قدر کشور مانند همیشه با استقبال گرم و پر شور مردم روبرو شدند و مردم شاهد دوست فارس یکبار دیگر رهبر عزیز خود را همچون نگینی در میان گرفتند شاهنشاه پس از ورود بشیر از درباره

شاهنشاه آریامهر دوشنبه این هفته برای بازدید از پاره‌ای از تاسیسات جنوب کشور ابتدا به هفت تپه تشریف فرما شدند و در آنجا ضمن بازدید از کارخانه تصفیه و تولید شکر هفت تپه مقرر فرمودند سهام این کارخانه ابتدا تا ۴۹ درصد و سپس تا ۹۹ درصد در مرحله اول بکارگران و کارکنان کارخانه و سپس بعموم مردم عرضه شود امریه شاهنشاه آریامهر بدنیال فرمایشاتی بود که معظم له در همین زمینه در روز کارگر

خواننده عزیز:

گرفت؛ اما در طول هفته‌های اخیر، ملاحظه می‌از این مساله فارغ نبودیم؛

خوانندگان گرامی ما نامه می‌نوشتند، تلفن می‌زدند، یا خود بدقت مجله می‌آمدند و پیشنهاد می‌کردند که حتماً از این پس، سپیدوسیه را به همین شکل شماره مخصوص‌های اردی بهشت ماه منتشر کنیم، همینطور با صفحات اضافی، بایک فتورمان کامل در ۱۲ صفحه و با همان ۵ ریال اضافه قیمت.

وما هر چه برای این دوستان گرامی توضیح می‌دادیم که ادامه این کار، از آنجا که متضمن مخارج گزافی است که با افزودن ۵ ریال بقیمت مجله، جبران نمی‌شود این دوستان عزیز، همچنان بر سر حرف خود باقی بودند و حتی پیشنهاد می‌کردند در صورت لزوم مبلغ ۱۰ ریال بقیمت مجله بیفزاییم و در عوض مجله را به صورت دلخواه آنان منتشر کنیم. واستدلال‌شان هم این بود که هفته‌ی ۱۰ ریال، که در ماه فقط ۴ تومان میشود و برای هر روز، چند شاهی بیش از یک ریال می‌افتد، پولی است که بهیچوجه قابل توجه نیست، اما مطالعه یک مجله دلخواهی، چیزی است که آن را با معیار پول، اصلاً نمی‌توان سنجید.

با اینهمه، ما فقط در مقابل یک پیشنهاد آن‌ها تسلیم شدیم؛ این که مجله را، به صورت همین شماره مخصوص‌های اردی بهشت ماه و با همان ۵ ریال اضافه قیمت منتشر کنیم.

نخستین امام شیعیان جهان، حضرت (ع) فرموده است: «تجربه برتر از دانش است». و این برآستی درست است، زیرا که ما، با تمامی اطلاعات و آگاهی‌های خود، در امر روزنامه نگاری، چنین استقبالی را از شماره مخصوص‌های اردی بهشت ماه، پیش بینی نمی‌کردیم، اما تجربه هفته‌های اخیر نشان داد که خوانندگان آگاه و فهیم ما، هرگز اقدام مثبت مجله مورد علاقه خود را نادیده نمی‌گیرند.

دستتان را به گرمی می‌فشاریم

و رپورتاژ و خبرهای دست اول از ایران و سراسر جهان یک سوژه اختصاصی و مورد پسند تمام طبقات هم عرضه کنیم.

و دیدید که باین منظور چاپ یک فتورمان کامل در ۱۲ صفحه را انتخاب کردیم. از آنجا که چاپ این فتورمان از مرحله تهیه، تا ترجمه، حروفچین، گراور-سازی، تهیه کاغذ اضافی و چاپ آن، متضمن مخارج گزافی بود، ناگزیر تنها قسمتی از این هزینه را، که فقط ۵ ریال بود، به قیمت مجله اضافه کردیم.

علت اینکه با آن همه هزینه، تنها به افزودن ۵ ریال بقیمت مجله اکتفا کردیم، همانطور که خوانندگان وفادار ما در طول سال‌های گذشته‌ی برده‌اند، این بود که ما، از انتشار سپیدوسیه، هرگز قصد سودجویی و کیسه پر کردن نداشته‌ایم. زیرا اگر چنین بود، ما هم در طول سال‌ها، صاحب ساختمان‌های رفیع و دستگاه‌های عریض و طویل خیره‌کننده شده بودیم. در حالیکه کسانی که بدقت سپیدوسیه آمده‌اند و طرز کار ما را از نزدیک دیده‌اند، می‌دانند که گزوه‌ی از بهترین و مطلع‌ترین و ورزیده‌ترین نویسندگان، مترجمان، گزارشگران و کارکنان کادر تحریری مطبوعات ایران، در ساختمان ساده و حتی محقرانه دفتر سپیدوسیه، در کمال بی‌پیرایگی و فروتنی، بکار خود سرگرم‌اند، زیرا تمامی کسانی که دست‌اندر کار انتشار سپیدوسیه هستند، بیش و پیش از هر چیز به رسالت روزنامه نگاری، وظیفه اجتماعی و خدمت فرهنگی خود می‌انديشند.

به حال، شماره مخصوص‌های اردی بهشت ماه سپیدوسیه پی‌درپی منتشر شد و امروز چهارمین شماره مخصوص، از این سری، بدست شما رسیده است...

راستش را بگوییم، روزی که تصمیم به انتشار این چهار شماره مخصوص گرفتیم، حتی خودمان نیز نمی‌توانستیم تصور را بکنیم که این اقدام، تا این حد مورد استقبال خوانندگان عزیزمان قرار خواهد

باصد سلام و هزار آرزوی خوب برای تمامی شما خوانندگان وفادار سپیدوسیه می‌خواهیم باردیگر، در این صفحه، باشما، درباره مجله مورد علاقه شما، حرف بزنیم.

شما اگر خواننده قدیمی سپیدوسیه هستید حتماً میدانید و اگر بتازگی در صف دوستان ما درآمده‌اید، حتماً از دیگران شنیده‌اید که سپیدوسیه، نخستین مجله‌ی بود که در ایران، دست به انتشار «شماره مخصوص» زد. پیش از آن، در مطبوعات ایران، انتشار «شماره مخصوص» باب نبود، اما همین اقدام سپیدوسیه باعث شد تا خوانندگان سایر مجلات هم، از کارکنان مجله مورد علاقه خود، انتظار «شماره مخصوص» داشته باشند. و صادقانه بگوییم، حتی در آن زمان عده‌ی از دست‌اندرکاران مطبوعات، از ما گله کردند که چرا خوانندگان مجلات ایران را متوقع «شماره مخصوص» کرده‌ایم و باین ترتیب باعث شده‌ایم تا آنها هم با صرف هزینه‌ی بیشتر، «شماره مخصوص» منتشر کنند.

ولی ما راه خود را مهر فتم و بدیگران کاری نداشتیم؛ راه ما، انتشار مجله‌ی بهتری، برتر، خواندنی‌تر، پر مطلب‌تر و متنوع‌تر بود، و در این راه موفق هم شدیم، زیرا اگر موفق نبودیم، امروز اینهمه خواننده مهربان و وفادار نداشتیم.

بدینگونه، سپیدوسیه، گام بزرگ دیگری در راه هر چه نزدیکتر شدن به خوانندگانش و راه یافتن به قلب خانواده‌ها برداشت و در راه خود همچنان پیش و پیش تر رفت.

امسال نیز، تصمیم گرفتیم در فصل بهار، چند شماره مخصوص پی‌درپی داشته باشیم. بدنیال این تصمیم ماه اردی بهشت را که ماه گل و سبزه و خرمی و طراوت و زیبایی است انتخاب کردیم و بر آن شدیم تا در چهار هفته این ماه، چهار شماره مخصوص پی‌درپی منتشر کنیم و در تمام این شماره‌ها، غیر از دهها داستان و گزارش

برداشت غلط!

از مطالب جالب مجله ترقی که سالها بمدیریت شادروان لطف‌الله ترقی منتشر میشد سر مقاله‌های آن بود، مرحوم ترقی همیشه سر مقاله‌ها را بایک داستان عامیانه شروع میکرد و بعد با ارتباط دادن آن با مسائل روز نتیجه گیری میکرد. یکی از این داستانها که خلاصه‌ای از آن در ذهنماندم مربوط به زمانی است که بلشویک‌ها به شمال ایران هجوم آورده، قصد داشتند بسوی تهران حرکت کنند. وقتی خبر حمله بلشویک‌ها در شهر منتشر شد يك ذغال فروش تمام زندگیش را که جز يك ذغال و مقداری آتو آشغال دیگری نبود بار الاغش کرد و از کار ذغال فروش بی‌نوا متحیر شده بود گفت تو چرا فرار میکنی؟ تو چیزی نداری که از دست بدهی، او در جواب گفت، تو نمیدانی، فردا که بلشویک‌ها بیایند و عین الدوله‌ها و نصرت الدوله‌ها بلشویک میشوند و خانه و زنده گیشان در امان میماند،

اما این منقل ذیلو را از من میگیرند و تقسیم می کنند. بیانات مستدل و صحیح رهبر عالیقدر مملکت در مورد زمین در عرض چند روز چنان تغییر شکل پیدا کرد و طوری منعکس شد که حتی کسانی که دوست سیصد متر زمین در داخل یا خارج شهر داشتند که خانه‌ای برای خود بسازند نگران شدند، در حالیکه هدف خریدن زمین‌های بزرگ بود برای ساختن خانه جهت همین افراد و تاسیسات شهری برای فرزندان آنها، نه ضبط و مصادره زمین‌ها. ولی متأسفانه کسانی که دوره حاضر را با زمان آقا جعفر زغال فروش اشتباه کرده اند، موضوع را بصورت شکل دیگر وانمود کردند و باعث نگرانی مردم شدند، در حالیکه در کشورها با ثبات و امنیت و ثروتی که وجود دارد احتیاج به مصادره و ضبط اموال کسی نیست. بهر حال امیدواریم که این بار مسئله زمین با در نظر گرفتن حق و حقوق صاحبان آنها و منافع جامعه و اکثریت مردم برای همیشه حل شود، ظاهراً اینکار در مرحله اول

بمنفع کسانی است که زمین ندارند ولی من اطمینان دارم حتی در مورد کسانی هم که دارای زمین هستند ولی از آینده آن نگرانند و شایعات مختلف دائمی روح و جانیشان را میآزارد تصمیم‌های عادلانه به نفعشان خواهد بود.

۲ معلومات اول کتاب!

سال تحصیلی با خرسید و آنها که فرزند یا فرزندان در کلاسهای راهنمایی دارند خوب میدانند که اکثر کتابها پایان نرسیده و در مدت کوتاهی هم که باقی مانده پایان نخواهد رسید. بچه‌ها که بسیاری از مطالب دشوار کتابها را خوانده اند خیلی از کشورها، خیلی از بزرگان تاریخی و خیلی از نوابغ علم و ادب را که شرحشان در اواخر کتابهایشان آمده نخواهند خواند و در نتیجه در باره آنها مطلقاً اطلاعی نخواهند داشت و این برای آن کشورها و بزرگان یک نوع بدشانسی بحساب میآید که در آخر کتاب قرار گرفته اند و معلم نمیرسد که در باره آنها

توضیح بدهد، یعنی در حقیقت معلومات بچه‌های ما اول کتابی است نه تا آخر کتاب!

فی‌المثل این بچه‌ها سعدی را که شرح زندگیش در اول کتاب آمده کاملاً نمی‌شناسند ولی از فردوسی که شرح حالش در آخر کتاب چاپ شده مطلقاً اطلاعی ندارند! انگلستان را که جز و اول کتاب است خوب می‌شناسند ولی از آلمان آخر کتاب مطلقاً اطلاعی ندارند! شاه سلطان حسین را می‌شناسند ولی متأسفانه وقتی به نادر که پس از او در کتاب آمده میرسد سال تمام شده، بی آنکه کتاب تمام شود در نتیجه در باره اش بی اطلاع می‌مانند آیا بنظر شما بهتر نیست که از هر چیز کمتر مینوشند تا بچه‌ها برنامه را اول مختصر تر یاد می‌گیرند نه آنکه قسمتی از کتاب را بداندند و قسمتی دیگر از درس را مطلقاً ندانند؟

۳ گم شده‌ای که پیدا شد!

مثلی است معروف که میگوید: همه چیز را همگان دانند، من پس از

سالها که دنبال شعری میکشتم و پیدا نمیکردم، همینکه هفته قبل در مجله از ادبا و دانشمندان خواستم که آنرا برای من بنویسند مشکل چندین ساله‌ای که به تنهایی موفق به حل آن نمیشدم حل شد. شب همان روز دوست و همکار قدیمی ما، آقای اکبر معاونی تلفن کرد و اصل شعر را برایم خواند و روز بعد نامه‌ای از دوست گرامی آقای سپهر مدیر کل روابط عمومی وزارت کشاورزی رسید که شعر را نوشته بودند و من تیباً سروران و دوستان دیگر با تلفن و نامه صحیح آنرا گفتند و نوشتند.

و اینک آن شعر که بخاطر عمق معنی و بیان حال روزی چند بار ممکن است انسان مخصوصاً در برخورد با اشخاص مختلف پیادش بیاید، بخوانید و ببینید آیا تا حال برایتان پیش نیامده که مضمون این شعر بخاطر تان برسد؟

ایدل نفسی بدوست همدن نشدی
در خلوت کوی دوست محرم نشدی
مفتی و فقیه و عالم و دانشمند
این جمله شدی ولیک آدم نشدی

عروسی دختران و پسران خویشان و این امر با توجه به این که این ایام مقدار با هیچیک از ایام خاص و اوقات شهادت ائمه اطهار نیست و بیشتر در میان عروسان کم سن و سال جریان دارد باعث شگفتی شده است. علت این شتابزدگی اینست که در حال حاضر شور اول لایحه قانون ازدواج از تصویب مجلس شورای ملی گذشته است و با توجه به بازگشت رییس مجلس از سفر اروپا و بررسی مجدد لایحه به نظر می‌رسد که لایحه مذکور پس از تصویب نهائی در شور اول برای اجرا بدولت ابلاغ خواهد شد. در لایحه تاکید شده است که سن ازدواج برای مردان ۲۰ سال تمام و دختران ۱۸ سال تمام باید باشد و تصویب و ابلاغ لایحه به دولت اولیاء دختران با کسب اجازه استعدا جسمانی از دادسرا و پزشکی قانونی دختران نوجوان خود را بخانه بخت می‌فرستند و پس از یکی دو ماه دیگر که این لایحه از تصویب نهائی بگذرد دیگر چنین ازدواج‌هایی مطلقاً در ایران صورت نخواهد پذیرفت.

بج و بچ هفته!

هفته گذشته روزنامه مردم ارگان مرکزی حزب مردم چند بار بحزب ایران نوین و مطبوعات آن حزب حمله کرد و جالب اینجاست که در این مورد روزنامه‌های بی طرف نیز بیشتر منعکس کننده مندرجات روزنامه و بیانات رهبران حزب اقلیت بودند. منوچهر کلایلی دبیر کل حزب ایران نوین که اکنون بیشتر هم خود را صرف توسعه کیفی حزب می‌کند تا کتون سعی کرده حزب را وارد در گیربهای غیر اصولی نکند ولی در هفته گذشته به خاطر حملات حزب اقلیت بار دیگر حزب اکثریت سکوتی را که همواره سعی میکند محترم بشمارد شکست و به مندرجات روزنامه حزب اقلیت در روزنامه ارگان و روزنامه‌های دیگر حزبی جواب داد تا نشان بدهد اگر مبنای کار بر این حملات که حزب اکثریت آن‌ها را غیر اصولی میدانند قرار بگیرد برای جوابگوئی حاضر است.

بدون تفسیر

شتابزدگی برای عروسی
این روزها پاره‌ای از خانواده
ها بسرعت سرگرم برپا کردن بساط

— بنظر من همه ایرانیان يك نژاد بشماردند شاه میهن، ایمان و اعتقاد دارند و وظایف خود را نسبت بدین مقدس اسلام و شاهنشاه آریامهر و وطن عزیز انجام می‌دهند من از کودکی لحظه‌ای قرآن را از خود دور نداشته‌ام و در گذشته نیز بدفعات بزیارت مشهد آمده‌ام از این درگاه مقدس کسب فیض نموده‌ام.

— شما همیشه در کارهایی که بعهد داشته‌اید انقلابی عمل کرده‌اید آیا رفتار شما در سمت جدید نیز چنین خواهد بود.

— شاهنشاه ما همیشه فرموده اند که انقلاب ایران متوقف نمیشود و همه باید روحیه انقلابی خود را در کارها حفظ کنند، بنا بر این مسلماً در سمت جدید نیز برنامه من اجرای اصول انقلاب شاه و مردم خواهد بود.

— اکنون هر چه درباره کارهای آینده صحبت کنیم بیشتر حالت پیش‌بینی و حتی وعده و وعید خواهد داشت فکر میکنید تا کی نتایج اقدامات شما در این استان ظاهر شود.

— امیدوارم از اولین هفته‌ها و حتی از اولین روزها.

— آقای دکتر ولیان خیلی متشکریم که چند دقیقه از وقت خود را بما دادید امیدواریم موفق باشید.

— امیدوارم همین‌طور باشد.
— خدا حافظ.
— خدا حافظ.

شود با اینجهت دوسه روزی تهران ماندم.

پس از تغییر از وزارت تعاون و امور روستاها با آنکه گفته میشد شغل مهمی بشما ارجاع خواهد شد معذایش بینی نمیشد شغل آینده شما استانداری خراسان و نیابت تولیت آستان قدس رضوی باشد. آیا شما از شغل جدیدتان اطلاع داشتید.

— همانطور که پس از تغییر سمت از وزارت تعاون و امور روستاها گفتم من يك سرباز جان بر کف شاهنشاه آریامهر هستم و در هر سنگری که امر مقرر میفرمودند برای جان بسازی و خدمتگزاری آماده بودم.

— مشهد يك شهر مذهبی است و بخاطر کثرت زوای که از شهرهای ایران و کشورهای مختلف بآنجا میروند باید يك شهر توریستی هم بحساب آید آیا برای توسعه و پیشرفت این شهر و بطور کلی استان خراسان برنامه‌هایی دارید؟

— همانطور که گفتید تا کتون مشهد بیشتر بعنوان يك شهر زیارتی شناخته شده ولی من با حفظ این جنبه و ایجاد تسهیلات لازم جهت زوار امیدوارم برنامه‌هایی را بمرحله اجرا در آورم که مشهد علاوه بر آن بعنوان يك شهر صنعتی، يك شهر کشاورزی مدرن و يك شهر دانشگاهی نیز شناخته شود.

— در مورد کارهای آستان قدس رضوی چه برنامه‌هایی دارید آیا اصولاً شما يك فرد مذهبی هستید؟

الو، تلفنچی!

گفتگوی با دکتر ولیان
نایب‌التولیه آستان قدس -
رضوی و استانداری خراسان



— آقای دکتر ولیان تشریف دارند.

— از کجا صحبت میکنید

— از مجله سپید و سیاه

— گوشه دستتان

— پس از چند لحظه صدای مخصوص دکتر ولیان بگوش میرسد

— بله بفرمائید ...

— سلام آقای دکتر اینجاست مجله سپید و سیاه است ما فکر نمی‌کردیم شما در تهران باشید.

— کارهایی بود مربوط به استانداری و همچنین آستان قدس رضوی که می‌بایست در اینجا اقدام

روی جلد :
گو گوش
عکس از :
فتو سیتی

اسم‌ها و خبرها

یادداشت‌های خصوصی رجال سیاسی و مردان معروف

میدانید که بسیاری از افراد، در زندگی روزمره‌شان، از کارهایی که انجام داده‌اند یا باید انجام بدهند یادداشت‌هایی برمی‌دارند که غالباً، سخت جنبه خصوصی دارد. این یادداشت‌ها شامل برنامه‌ها، کارهای جاری، قرارها، تماس‌ها و نظایر آن است، اما وقتی جالب تر میشود که شخص خاطرات روزانه، احساسات یا تأثرات خود را از محیط و حوادث مختلف یادداشت کند.

این یادداشت‌ها متعلق به هر که باشد میتواند حاوی نکات خواندنی و شیرینی باشد، مخصوصاً که صاحب یادداشت‌ها، رجال سیاسی و سایر افراد معروف يك کشور باشند.

در مملکت ما هم عده‌بی از این مردان معروف عادت دارند که از مسائل روزمره زندگی یادداشت بردارند. بطور کلی، این کار خالی از نکته‌های جالب و ظریف

نیست، اما جالب‌ترین این نکات در مورد این افراد، بدین قرار است...

امیرعباس هویدا



آقای هویدا نخست وزیر، یادداشت‌های خود را در دفترش جداگانه می‌نویسد، یکی از آن‌ها مربوط به کارهای یومیه مملکتی و اداری است و دیگری برای مسائل مورد توجه شخصی خودش که اغلب آن‌ها مواردی است از برداشت و نظر او نسبت به مسائل و افراد مختلف که غالباً آقای هویدا، آن‌ها را با طنز مخصوص خودش آمیخته می‌کند و به آن‌ها شیرینی و لطف خاصی می‌دهد.

نصرت‌الله معینیان

نصرت‌الله معینیان، رئیس دفتر مخصوص شاهنشاه یادداشت‌های خود را در دفترهای کوچک بغلی می‌نویسد و گاهی در موقع نوشتن يك مطلب

در گوشه صفحه يك فلش میکشد تا پس از مراجعه بدفاتر یادداشت قدیمی، سابقه امر را متذکر شود.



دفترهای مذکور که نشانه نظم خاص معینیان است و در نهایت دقت و با خط تمیز و خوانا نوشته میشود هر کدام مربوط بیک ماه است که شماره و ردیف مخصوص دارد.

هوشنگ انصاری



هوشنگ انصاری که بیشتر امور را یادداشت می‌کند، معمولاً یادداشت‌های خودش را بر روی اوراق می‌نویسد که معمولاً نسخه کپی دارد چون هر کدام در دفاتر و پرونده‌های جداگانه قرار می‌گیرد و در مواردی نیز به اشخاص ارجاع می‌شود.

انصاری هر چند گاه یکبار، بدفاتر و پرونده‌هایی که اوراق یادداشت‌های خود را در آن‌ها با یکانی می‌کند، مراجعه کرده مواردی را که غیر ضروری تشخیص میدهد، جدا می‌کند و از بین می‌برد.

محمود پورشالچی



محمود پورشالچی که از روزنامه نگاران با سابقه است، یادداشت‌های روزانه خود را دقیقاً بر اساس تاریخ خبرنگار روزنامه می‌نویسد چون برای هر موضوع ابتدا، يك مقدمه و توضیح کلی می‌نویسد و بعد قسمتهای مختلف را با

تیتراهای کوچک، تفکیک می‌کند و در هر مورد، چند خط جداگانه یادداشت میکند!

دکتر زرین کوب



دکتر عبدالحسین زرین کوب هم که از دانشمندان گرانقدر کشور است و تحقیقات و ترجمه‌های ارزنده‌ای دارد، مرتباً در تقویم بغلی و تقویم بزرگی که همیشه روی میز کار و یا در کیف دستی اوست، مواردی را یادداشت می‌کند که مورد توجه دانشمندی چون او قرار می‌گیرد. او که متجاوز از سی سال، این کار را با نهایت حوصله و دقت انجام داده قصد دارد بیشتر یادداشت‌های خود را بهمان ترتیب که در تقویم هایش نوشته است، چاپ و منتشر کند. لابد توجه دارید یادداشت‌های سردستی يك شخص باید خیلی دقیق و جالب و پر نکته و خواندنی باشد تا بتوان آن را چاپ کرد و در دسترس عموم گذاشت.

مهندس ریاضی سر حال تر و خوش حال تر

مهندس عبداله ریاضی رئیس مجلس شورای ملی شبانه‌شب این هفته از سفر اروپا به تهران بازگشت در حالیکه سر حال تر از همیشه بنظر میرسد. رئیس مجلس در سفر اروپا در لندن مورد عمل جراحی «پر و ستات» قرار گرفت و بعضی از نزدیکان وی اظهار عقیده میکردند آقای مهندس ریاضی پس از عمل جراحی دوره نقاهت را میگذراند و ظاهراً رئیس مجلس خود از این شایعه مطلع شده بود. باین جهت وقتی در فرودگاه مورد استقبال اعضا هیأت رئیسه مجلس قرار گرفت با چهره‌ای بشاش و خندان به آن‌ها گفت: «می‌بینید که خوشحال تر و سالم تر از همیشه‌ام. من اولین بیماری هستم که پس از عمل جراحی سر حال و خندانم» و باین ترتیب به بعضی از شاخه سازان پاسخ داد که اوضاع غیر از آنست که آن‌ها تصور میکردند.

ریاضی يك روز پس از ورود به تهران در دفتر کار خود در مجلس شورای ملی حاضر شد و پشت میزش نشست و به کارها رسیدگی کرد. هر چند که آثار نقاهت کمابیش در چهره‌اش هویدا بود.

رومن کردو گفت من دیگر اسوده نمی‌میرم زیرا ما با آنچه در مجله کاوه آرزو میکردیم رسیدیم و شاهد ترقیات روزافزون کشور عزیزمان هستیم.

صهبا از «دکتر بهزادی» مدیر مجله سپید و سیاه هم تشکر کرد که درس مقاله خود نوشته بود؛ خدا نکرده اگر روزی «جمال زاده» از بین برود باید عزای ملی اعلام شود زیرا او واقعاً نظیر ندارد.

صهبا در خاتمه سخنرانی خود شعری را که در مقدمه کتاب «مرکب محو» برای «جمال زاده» ساخته بود باین شرح خواند و بسنجان خود خاتمه بخشید:

«جمال زاده» اگر قصه و فسانه نویسد بسی حقایق پنهان بدین بهانه نویسد زبان فارسی از او گرفت رونق دیگری ز بس لطیفه شیرین عامیانه نویسد پر دبعالم معنی کبوتران خیالش از آنکه قصه نه از بهر آب و دانه نویسد پسند خاطر مردم از آن بود سخنانش که باب طبع و دل مردم زمانه نویسد ز سر نوشت، اگر دورمانده از وطن خود هزار قصه بیاد دیار و خانه نویسد چکیده قلم او ست شاهکار لطائف چه عامیانه نویسد چه عالمانه نویسد بسهل و ممتنع او را ست سبک و شیوه سعدی که نثر ساده شیرین و شاعرانه نویسد ز داستان لطیفش شکفت خاطر «صهبا» که او بغیر کلام خوش و بجا، نه نویسد مسلم است که جاوید نام او ست به نیکی کسی که صدائی نیک جاودانه نویسد

چه نعمتی است سخندان و لطیفه سرائی که این چکیده ذوق است و کار ساده نباشد در این طریق تکاپو بسی نمودم و دیدم کسی بحق خدا چون «جمال زاده» نباشد سپس شرح حال «جمال زاده» و تشریح آثار متعدد او پرداخت و از وطن پرستی، انسانیت و وارستگی او داستانهای فراوان گفت:

«صهبا» متذکر شد که «جمال زاده» فرزند ندارد ولی بهترین فرزندان او همین آثار گرانبهای او هستند که از هر فرزند اهل تر و شایسته ترند.

گروهی بطعنه گفته اند که او در کنار دریایچه «لمان» جا خوش کرده است، اما من شاهد بوده‌ام که او با کمال وارستگی می‌نویسد. اصولاً برای مردی در سن و سال او چه خوشگذرانی میتواند متصور باشد، جز اینکه دائماً آثار ایرانی و مربوط به ایران را مطالعه کند؟

در مورد اقامت «جمال زاده» در سوئیس اظهار داشت: بعقیده من آنهایی که در خارج هستند ولی دلشان در وطن است و به ایران و ایرانی خدمت میکنند میت بسیار به آنهایی دارند که در ایران زندگی میکنند ولی دلشان در خارج است و فکر و ذکرشان اروپا و آمریکاست.

صهبا در خاتمه سخنان خود گفت: وقتی در زنو «جمال زاده» را دیدم از ترقیات وطن مرتباً به نیکی یاد میکرد. روزی ضمن صحبت گفت: مرحوم «تقی زاده» در آخرین سفر خود به اروپا

در انجمن قلم : بزرگداشت جمال زاده و تشکر از مدیر سپید و سیاه

هفته گذشته جلسه هفتگی در انجمن قلم به تجلیل از نویسنده گرامی و با ارزش ایران «سید محمد علی جمال زاده» اختصاص داشت. «صهبا» سخنرانی خود را باین چند بیت آغاز کرد:

کلام گرم و دل انگیز، کم زباده نباشد که هر چه بیش کنی وصف آن زیاده نباشد زهر قلم نبود انتظار گفته شیرین به هر کسی در ذوق و هنر گشاده نباشد



شعری میکشتم و بشکله هفته قبل نشمندان خواستم بنویسند مشکل به تنهایی موفق فل شد.

دوست و همکار معاونی تلفن کرد بم خواند و روز ت گرامی آقای طعمومی وزارت شعر را نوشته بران و دوستان صحیح آنرا

که به خاطر عمق ی چند بار ممکن در برخورد های شلف بیادش دید آیا تا حال ه که مضمون سد؟

همدم نشدی
ت محرم نشدی
ودان نشدی
يك آدم نشدی

ان خویش اند
ه این که این
از ایام خاص
طهار نیست و
کم سن و سال
فتی شده است.

دگی اینست
ور اول لایحه
وب مجلس
ست و با توجه
جلس از سفر
لایحه به نظر
نور پس از
اول برای
اهد شد. در

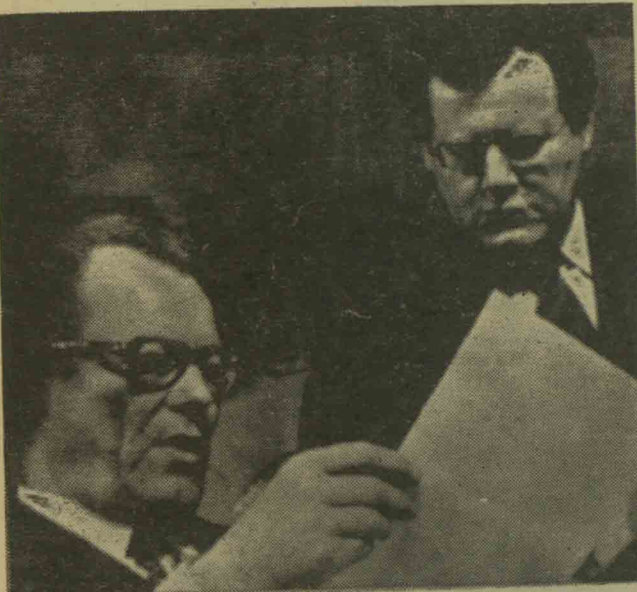
سن ازدواج
ماد و دختران
و تاقیوب
باع دختران
جسمانی از
ی دختران
بخت می-
رواه دیگر
ب نهائی
دو اجهائی
ت نخواهد

ش
:

● برانت با استعفای خویش و با پذیرش همه مسئولیت، واکنشی چنان شرافتمندانه نشان داد که هاله گرد سرش، بار دیگر تابش گرفت

جاسوس در خانه صدر اعظم

در نمایشگاه مباحث سیاست



● بالا: «گیوم»، عامل کمونیست، نزد برانت: اودر «ساحل-لاجوردی» با رابطه تماس می گرفت

● پائین تعطیلات در نوروز: گونتر گیوم، برانت و همسرش..

بودند: برانت نهیدانست که «گیوم» جاسوس بوده است، برانت باز یچه سرویس های مخفی آلمان شرقی بوده است. اما «برانت» با استعفای خویش و پذیرش همه مسئولیت، واکنشی چنان اخلاقی و شرافتمندانه نشان داد که بار دیگر هاله گرد سرش، تابش گرفت. مرداهون گر توده آلمان یی بار دیگر با شلاق، موجها را رهوار کرد، اما اینبار در مقام مردیکه دیگر مقامی ندارد. کارا چون یک درس بزرگ در تاریخ مسئولیتهای بزرگ خواهد درخشید.

بر خاک میکشد. حزب سوسیال دموکرات در چهار حوزه انتخابی، تفوق خود را از دست داد، نوزدهم ژوئن، در «ساکس-سفلی»، انتخابات سر نوشت صورت می گرفت. اگر حزب سوسیالیسم انتخابات را میبایست، برانت با بازی پیچیده نهاد های آلمان یی دیگر «آقای سیاست» نبود اقلیت، حزب دموکرات مسیحی، میتوانست ماشین قدرت را اما صاحب کند. ماجرای «گیوم» حربه یی بدست اقلیت داد، اقلیت شمیر کش، حمله «چون گاوی سوی پارچه قرمزی». و گرگهای جسون دموکرات مسیحی، از این هم خشن تر

«گیوم» خود، گاه با مردانی که کارش راهدایت میکردند، تماس می گرفت. تماس بیشتر در فرانسه، در «لیون» یا در «ساحل لاجوردی» صورت میگرفت. در هفته پاک «گیوم»، تک و تنها، در «اوپل کادت» خود، به سوی «سنت ماکسیم» راند. در آن جادر ویلایی دور از چشمها بارایش ملاقات کرد. رابطه او گفت که رازش فاش شده است.

گیوم به فوریت به بن بازگشت. آماده بستن چمدانهایش شد. یک کامیون بارکشی خواست تا اثاثه اش را به برلین شرقی ببرد. وقتی کامیون رسید، آپارتمان خالی بود: «گیوم» دستگیر شده بود.

«بن» هراسناک شد.

در «بن»، هراس انگیزه شد، وزیر کشور، «هاینس دیتریش گن شر» به شتاب خود را به فرودگاه رساند تا در آن جا خبر را به ویلی برانت که از بازدید کشورهای عرب بازمی گشت، برساند.

در حزب سوسیال دموکرات، با شتاب، منی برای توجیه این واقعه نامنتظر، تهیه شد. گویا ویلی برانت از چند ماه پیش به وسیله سرویس های مخفی در جریان گذاشته شده بود، اما بنا به مصلحت پذیرفته بود همچنان گیوم را در کنار خود نگه دارد، به او روی خوشی نشان بدهد، تا بتواند شبکه یی را از هم بپاشد که وابسته اش بی گمان رئیس آن بود. در «بونستگ» (پارلمان) که گرم بحث و جدل بر سر کورتاژ بود، صدر اعظم با دست در باره ماجرای «گیوم» توضیح میداد.

صدر اعظم آشفته خاطر که مرتب با به پامهش، اعتراف کرد: «در زندگی یک انسان لحظه هایی است که بنظر میرسد همه چیز برضد او کار میکند».

ویلی برانت، در واقع از روی داد های سخن میگفت که پیش از ماجرای «گیوم» آشفته اش میساخت. برانت ه سال پیش که بقدرت رسید، سواره اش در اوج بود او جوان بود، جذاب بود، سابقه لگایوی تا بعد مرگ در نهضت مقاومت ضد هیتلری داشت و او پیامبر صلح شد اما در سال گذشته خبر دزد، هاله یی که بر گرد سرش بود تا بش خود را از دست داد. تورم چهار نعل تاخت آشتی با شرق، نا آرامیهای قدیمی را یادگار کرد. در «بونستگ»، اکثریت ائتلافی، که برانت را بقدرت رسانده بود، بال مذلت

گزیدند. اودر خیابان سوسیسی میفر وخت و همسرش در یک کارگاه پشم بافی که مادرش آن را اداره میکرد، کار میکرد، و آنگاه یک روز «گیوم» پادر رکاب گذاشت:

حزب سوسیال دموکرات که در آن زمان نقش اقلیت را ایفا میکرد، یک عکاس میخواست. روز دوازدهم سپتامبر ۱۹۵۷ «گیوم» کارت عضویت حزب را دریافت داشت. «کریستل گیوم» نیز وقت خود را به بطالت نمیکشید. این زن بلوند، پر شور، هوشمند و زیبا، بعنوان ماشین نویس در یک اداره محلی کار پیدا کرده بود. کسی که او را می شناخته میگوید: «در آن موقع او مثل یک اسب کار میکرد. همیشه نیم ساعت پیش از دیگران آنجا بود و همیشه آخرین کسی بود که اداره را ترک میکرد. آخر بایست سرفروست و با آرامش، کتوهای رئیس رامیگشت».

در ۱۹۶۳ «گیوم» منشی حزب سوسیال دموکرات، در حوزه فرانکفورت شد. به چشم همه او چهره یک مرد با ارزش، یک میهن پرست را داشت: همواره کار آمد، همواره راز دار... و با این همه خود را کم هوش نشان میداد.

با «گفورتگ نور» وزیر کنونی دفاع در بن نبرد انتخابی ۱۹۶۹ را سازمان داد. نیز با «هر برتر نبرک» که امروز سمت وزارت داره بستی داشت. روز ۲۱ اکتبر ۱۹۶۹، برانت صدر اعظم فدرال شد.

همه گزیدگان حزب سوسیال دموکرات فرانکفورت در بن پیدا شدند در میان اثاثه شان مسردی مطمئن را همراه آورده بودند: «گیوم» کامل و نخست برای اودر کاخ صدارت عظمی، سمت کوچکی دست و پا کردند. شاید گیوم چنین سمعی را نمیخواست. باری، به کاخ شامبورگ رفت: جدی، مراقب، گوش به زنگ، و همواره اجتناب نا پذیر. وقتی در ژانویه ۱۹۷۳ سخن از برگزیدن یک وابسته حزبی برای برانت پیش آمد، «لبر» و «هر نبرگ» طبعاً دوستان، «گیوم» را معرفی کردند.

چگونه چنین مردی میتواند در «بن»، آن جا که همه یکدیگر را می پابند، بدون جلب نظر، زندگی کند؟ بی گمان او یک نابغه است. بزرگترین جاسوس قرن.

«گیوم» در «بن» مسکن گزید. «کریستل» به او پیوست. «کریستل» کار نمیکرد. با مادرش سرگرم خانه داری بود. غالباً زوجی را که با برلین شرقی در تماس بود (و با آن هادستگیر شد)، میپذیرفت.

در طبقه دوم کاخ «شامبورگ» در «بن»، درست روی دفتر کار ویلی برانت، سه وابسته ویژه صدر اعظم کار میکردند.

«شیلینگ» برای امور خارجی، «ویلکه» برای امور داخلی، با صدر اعظم تماس چندانی نداشتند، اما سومی گونتر گیوم (گیلامه) که مسئول روابط صدر اعظم با حزب او، سوسیال دموکرات، و با سندیکاها و کلیساها بود، یک دم صدر اعظم را ترک نمیکرد. وقتی ویلی برانت براجتماعی. در مقر حزب ریاست میکرد، «گیوم» نیز آنجا بود. وقتی برانت با قطار اختصاصی در آلمان حرکت میکرد، «گیوم» آخرین کسی بود که به اوشب به خیر میگفت و نخستین کسی بود که در آستانه در کوچه تخت خواب دار به او صبح به خیر میگفت. وقتی برانت با همسرش «روت» و پسرش «مکیاس»، روزهای تعطیل را در نوروز بسر میبرد، «گیوم» با همسرش «کریستل» و پسرش، «پیر» آنجا بود. وقتی برانت با مدامد یکشنبه، گردش کوتاه سلامت بخش خود را در جنگل های «دونسبرگ» قادیگود - سبرگ آغاز میکرد، «گیوم» آنجا بود، دوش بدوش صدر اعظم. «گیوم» وابسته حزبی صدر اعظم بود «گیوم» دفتر چه یادداشت ملاقات های صدر اعظم را نگه میداشت. گیوم همواره در فاصله یک قدمی حاضر بود که آداب و شیوه های تشریفاتی را به صدر اعظم گوشزد کند.

روز بگذشت

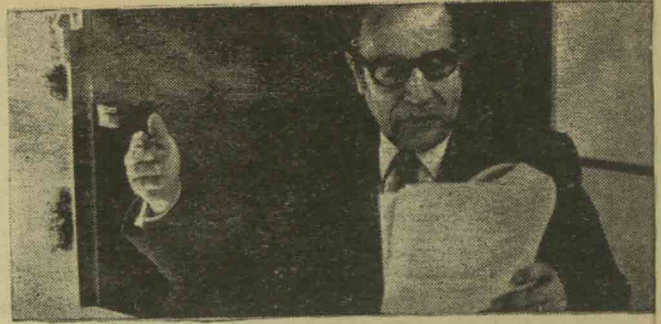
یک روز چیزی باور نکردنی اتفاق افتاد. ۹ مرد بارانی به تن و شاپو بر، در آپارتمان «گیوم» را کوفتند. آن ها برای ورود به آپارتمان، «گونتر گیوم» را قریباً هل دادند.

«گیوم» گوشه اش کیز شد. بطرز غریبی، موضع قانونی گرفت. به پلیس ها گفت: «آقایان، من افسار تنش خلق جمهوری دموکراتیک آلمان هستم، انتظار دارم که با احترام با من رفتار کنید».

ده دقیقه دیگر. یک دب. ام. و. ۳۰۰۰ «گونتر گیوم»، همسرش و مادر زنش را بسوی زندان «کلن» برد: «گونتر گیوم» وابسته ویلی برانت یک جاسوس بود.

در ۱۹۶۶، سرزمین دو آلمان، یک آبکش واقعی بود. دیوار برلین هنوز وجود نداشت. یک مرد جوان «شرقی» که خودش را روزنامه نگار معرفی می کرد، در غرب پناهنده گی سیاسی خواست صدها هزار لرن دیگر وضع اورا داشتند. «گیوم» و همسرش در فرانکفورت سکنی

نگاهی به نتایج دوراول انتخابات ریاست
جمهوری فرانسه: بازنده، دو گل بود



فرانسوا میتران، نامزد سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها، چشم
براه دور دوم نبرد

● فرانسه از نطق‌های مطمئن و تکرار چهره‌ها خسته است

«گلیسم»

در تب و تاب احتضار

● نوشته حسین میری

وسمی از مردم را با سابقه‌ها، اندیشه‌های سیاسی و دیدهای اجتماعی گوناگون گردهم می‌آورد، اما این «گردهم‌آوری» مشهور تنها زیر فشار، به مدت زمانی محدود وزیر ساحره و افسون آن استاد صحنه سیاسی، «شارل دوگل»، اتفاق افتاد.

نقطه ضعف «گلیسم» این بود که صفوف آن لزوماً فاقد همبستگی، اعتقاد و نیروی ثبات بودند.

دوگل، سپس پمپیدو، بارها تاکید کردند که حزب گلیسم، به هیچ‌روی، حزب سیاسی متعدّد نیست اما جماعتی بزرگ از مردم، متفق بودند که نظام گلیستی، بهترین نظام برای فرانسه است. چنین اتفاق نظری محکوم به اضمحلال و پاشیدگی بود، به ویژه از آن روی که بیشتر نامزدهای گلیستی برای تصدی مقام‌های سیاسی، در نتیجه گزینش توده‌اعضای حزب انتخاب نمی‌شدند بلکه برگزیدگان کمیته‌های نیرومند «بیارون» های گلیست در تارک قدرت حزب بودند. در نتیجه بیشتر سیاستمداران حرفه‌ای گلیست، سخت آسیب پذیر و دستخوش وسوسه‌ها بودند. آن‌ها در قیاب یک شالوده قدرت واقعی از خود، می‌دانستند به محض آن که رژیم فرو افتد، دچار مخاطره می‌شود. همین توضیح می‌دهد چرا اکثریت عظیم سیاستمداران، در روی آوردی از «شابان» به «ژسکار»، در دسری نداشتند. تنها یک اقلیت کوچک متعهد «گلیستی» آماده است در سنگرهای فلسفه «گلیستی» به نبرد پردازد، و سر سختانی چون «میشل دبره» و «الکساندر سانگینی»، چنان وابستگی بی‌به «شابان» نشان دادند که او با قاطعیت از آنها درخواست کرد که در چند روز آخر نبرد انتخاباتی، از ایراد نطق خودداری ورزند.

فرانسه از خطبه‌های اشرافی که دوگل می‌خواند و گلیست‌های کوچکتر، طوطی‌وار، آنها را تکرار می‌کنند، خسته است. گلیست‌ها آنقدر گاه و بیگاه، فریاد خطر کشیده‌اند که دیگر تهدید آن‌ها، «یا ما یا هرچ» بقیه در صفحه ۷۰

خارج‌ه‌اش درخواست کرد «خواست جمع باشد، بیام بینداز که در ۱۹۷۶ به «کیسینجر» بنویسم آیا دوباره برای ریاست جمهوری مبارزه خواهیم کرد یا نه».

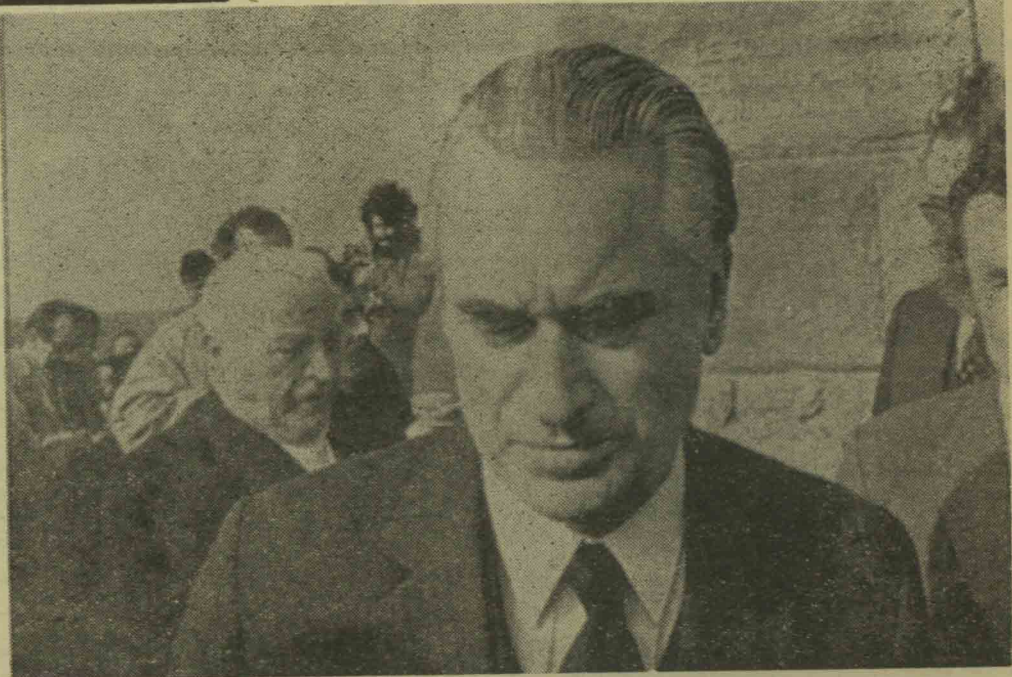
چنین می‌نماید که فاجعه، این بوده است که پس «پمپیدو»، «آلن» پز شک، با پدرش نه به عنوان رئیس جمهوری فرانسه، بلکه بعنوان بیماری رفتاری می‌گردید که باید حقیقت تلخ بیماریش را از او دریغ کرد. این کار در فرانسه، رسم است، اما برای «گلیسم»، مصیبت بار از کار درآمد، زیرا آنچه رخ داد این بود که تعدادی از وزیران «گلیست» که از نیروی پیش‌بینی بهره‌ور بودند حس کردند که نیروی حرکت از گلیسم متعبد (ارتدوکس) باز گرفته شده است و وقتی از پی‌مک «پمپیدو»، شقاقی در صفوف گلیست خارج داد، حزب دوگل و فرمانده گلیست، نمدانست کجا دنبال رهبر بگردد. یکی از اعضای آگاه حزب گفته است: «در چنین که برخی از گلیست‌های نیرومند، آشکارا از «ژسکار دستن» پشتیبانی می‌کردند و «پیر مسمر»، نخست وزیر، تا آخرین لحظه از تائید «شابان دلماس» خودداری می‌کرد اعضای حزب، کاملاً گیج شده بودند» نتیجه این شد که در سراسر کشور، بسیاری از گلیست‌های صاحب‌عزم به جای حمایت از «شابان»، به سادگی کنار ایستادند و به ناظرانی علاقمند تبدیل شدند.

اینها، توأم با رفتار تلویزیونی بی‌تفاوت «شابان»، نزول مصیبت بار در رصدهای او را در روی آزمایه‌ها و ظهور «والری ژسکار دستن» را که بهیچ‌روی «گلیست» نیست، به عنوان نامزدی پیش‌تازیش سر «فرانسوا میتران» تقصیر کرد.

نیروی

«گردهم‌آوری»

اما اگر «پمپیدو»، امر جان‌نشین خود را در صورت بخشیده بود آیا «گلیسم» جان به سلامت می‌برد؟ گرچه عجیب است، اما باید گفت پاسخ به این پرسش منفی است. نیروی «گلیسم» در این بود که گروه‌های



● شابان: شکست رقت بار - این «گلیسم» بود که شکست خورد

خون‌نازدهای «گلیست» که برای تحصیل رأی در میان قشر واحدی از رأی دهندگان، چشم‌هم چشمی می‌کردند بجوش آید.

دلو آپسی پمپیدو

از آنجا که دلو آپسی اصلی «پمپیدو»، معطوف به «حفظ میراث گلیسم» بود چرا یک سلسله وقایع اجازه بروز داد که تقریباً همان سناریویی را به صحنه آورد که خود بیش از همه از آن می‌ترسید؛ با آنکه ممکن است حیرت‌انگیز باشد، اما باید گفت دلیل اش این بود که «پمپیدو» هرگز نپذیرفت در خطر مرک زود آیند است.

به گفته یک «گلیست» برجسته «پمپیدو» از ۱۹۶۷ به سرطان مبتلا بود، اما در ۱۹۶۹ و دوباره از ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۲ در سیر بیماری تسکین‌هایی موقت روی داد. بدینسان، در اواخر زندگی اش، معتقد شده بود که شدت بیماری هرچه می‌خواهد باشد، تسکین موقت از نورخ می‌دهد. در آخرین جلسه کابینه اش، آشکارا به روی داد-هایی اشاره کرد که در ۱۹۷۴ و زمانی که حال من‌بهرتر شود، رخ خواهد داد، و پنج روز پیش از آن که بمیرد، از «میشل ژوبر» وزیر

«نهاده» های فرانسه را حفظ کرد، و این کار آسانی نبوده است. لیکن هنوز چند هفته از مرگ او نگذشته، معلوم می‌شود که او در این مورد اشتباه می‌کرده است. در نبرد انتخاباتی، نام او، حتی بر زبان دونا مژد رسمی و غیر رسمی «گلیست» ها، بندرت جاری می‌شد. در واقع، موجی از بی‌تفاوتی به «گلیسم» حتی نفرت از آن در فرانسه خیز برداشته است.

یک روزنامه‌نگار از هفته‌نامه «اکسپرس» پرسید، «چرا اکسپرس» عقیده دارد که «پمپیدو» نه چند هفته پیش، سال‌ها پیش مرد؟ پاسخ به این پرسش، فوق‌العاده پیچیده است، اما چنین می‌نماید که «پمپیدو» باید دست کم قدری از گناه بی‌رنک شدن سریع میراث «گلیستی» را بر گردن گیرد. اگر «پمپیدو»، نوعی وصیت‌نامه سیاسی به جا گذاشته بود یا قانون و قاعده مشخصی برای جانشینی تدوین کرده بود صحنه سیاسی کنونی فرانسه، چیز دیگری میشد. اگر در زمان حیات، اقتدار معنویش را بکار انداخته بود، ممکن بود از پرخاش-گری‌ها و لرزه‌های درونی حزب که بی‌درنگ پس از مرگ او رخ داد پیش‌گیری کند و در نتیجه نگذار

دوراول انتخابات ریاست جمهوری فرانسه، بیش از همه، فال شومی برای «گلیسم» بود؛ بازنده، ژنرال دوگل... رأی پانزده در صدی رقت‌بار «شابان دلماس» نامزد رسمی «گلیست» ها، نشان داد که روی گردانی فزاینده از «گلیسم»، آهسته آهسته به سراسر فرانسه سرایت کرده است.

سال‌ها، نیروی مقتدر آن، کابوسی بود که سیاست‌های فرانسه قادر نبود خود را از سایه سنگین آن برهاند. با آنکه دوگل و یارانش، فرانسه را از رکودهای جمهوری چهارم به یک دهه رفاه نسبی رهبری می‌کردند، خود بینی قدرت به طرزی روزافزون، قائم مقام‌های ژنرال را آلود. از این گذشته بسیاری از مردم نمی‌خواستند همواره چهره‌های مشخصی را ببینند، با چهره‌های معینی زندگی کنند و با آنها بمیرند. «پمپیدو» ی فقیه، یک سال پیش از مرگش، در ضیافت ناهاری، بی‌پرده گفت که تردید دارد تاریخ نویسان، برای او به خاطر راه دادن بریتانیا به بازار مشترک یا به خاطر تبدیل فرانسه بیک قدرت صنعتی درجه اول، اعتباری قایل شوند، اما دست کم خواهند گفت که من

دور «ساحل»
می‌گرفت
همسروش...

نت که «گوم»
ت باز به سرویس
وده است.
ستفای خویش و
واکنشی چنان
داد که باردیگر
رفت، مرد افون
باشلاق، موجها
در مقام مردیکه

رس بزرگ در
زرگ خواهد

رپور تاژ روز، از مسأله روز

● يك گزارش بزرگ تحقیقی و پرنکته از پدیده‌ای بنام زمینخواری و زمین بازی

تب زمین خواری و زمین بازی، بدینگونه شروع شد و اوج گرفت... يك زمین باز، با ۵۰ هزار تومان سرمایه يكساله ۲ میلیون تومان به چنگ آورد

اول این قصه خیلی کوتاه را بخوانید:

شما حق دارید حمید را شناسید خیلی‌ها هستند که او را نمی‌شناسند اما او دوست من است، ما سالها پشت مدرسه، کنار هم نشستیم و توی کوچه‌ها، دنبال هم دویدیم، مادوستی صمیمانه‌ی داشتیم، تا آن‌کته او دیپلمش را گرفت و برای ادامه تحصیلاتش به فرنگ رفت.

حمید برای من نامه‌ی نوشت از زندگیش، از درسش و از دخترهای موطالایی فرنگ در این نامه‌ها تعریف می‌کرد و من شیفته آن بودم که به فرنگ بروم و چون او تحصیلاتم را در آنجا دنبال کنم، همه می‌گفتند حمید وقتی به ایران برگردد صاحب‌پست و مقامی خواهد شد، به جایی خواهد رسید و زندگی‌اش رو برآه خواهد شد، اما حمید به ایران که آمد شانس آن را نداشت که صاحب‌پست و مقامی می‌گردد.

او فوق‌لیسانس فیزیک اتمی گرفته بود، شاید در ایران فقط چند نفر انگشت‌شمار، صاحب‌چین عنوانی باشند، اما او چون کسی را نمی‌شناخت بیکار بود، دستش را به جایی بند نکرده بود.

اما حمید در فرنگ بزرگ شده بود، به خودش متکی بود، از مادرش پولی وام گرفت و یک دفتر نمایندگی بیمه بوجود آورد. بمن می‌گفت، بزودی پولدار خواهم شد، آدم‌توی کار آزاد موفق تر خواهد بود.

اما روزگاری به میل حمید نبود خیلی زود کارش با شکست مواجه شد، دفترش را با کلی ضرر به دوستی واگذار کرد و آنوقت به اصطلاح معروف پاشنه گیوه‌اش را ورکشید و اینطرف و آنطرف بدنبال کار سرگردان شد.

بالاخره دوستی کارش را در شرکت فرش درست کرد و حمید از آن پس سرش به کار گرم شد، هفت ماه تمام در آنجا کار کرد، اما بالاخره نتوانست با دیگران سازد، استعفا داد و از آنجا بیرون آمد. مقداری پول جمع کرده بود، شاید ده هزار تومان می‌شد، ولی من دلم به حال او می‌سوخت

او جوان بود با سواد بود و استعداد داشت حیث بود که بیکار بگردد.

مدتها، حمید هر روز بسراغ من می‌آمد و برایم درد دل میکرد. بعد یکروز بمن گفت که پولی از مادرش گرفته است و میخواهد وارد معاملات زمین شود. پول او، فقط ۵۰ هزار تومان بود.

از او تعجب میکردم. او چگونه میخواست با این پول کم در اینکار بخت آزمایی کند؟ هرچه نصیحتش کردیم به خرجش نرفت. از آن روز بعد راهش را جدا کرد، هر روز به کرج میرفت، دنبال معمارها و دلال‌ها سرگردان بود. سال بعد من او را دیدم.

او تومیلی داشت، خانه‌یی خریده بود و خودش میگفت یکساله بیش از دو میلیون تومان در کار زمین سود برده است!

.... زمین بازی، خرید و فروش، و معامله زمین نه تنها حمید، بلکه بسیاری چون او را پولدار کرده است، شاید بیک حساب تقریبی نیمی از میلیون‌های تهرانی، ثروشان را مدیون این پدیده خاص زمان ما هستند، پدیده‌ی که چند سالی است در ایران بوجود آمده و از مدتی پیش بشکل یک مشکل بزرگ اجتماعی جلوه گرفته است.

این روزها در همه جا صحبت از مسکن است، صحبت از زمین - خواری و زمین بازی است و با آنچه که دولت بعنوان یک سیاست روشن در امر زمین ترسیم کرده، معاملات زمین، اکنون از رونق افتاده و زمین بازار در انتظار اقدامات بعدی دولت هستند تا بدانند وضع آنها چه خواهد شد.

این رپور تاژ بررسی جوانب گوناگون همین پدیده است. پدیده‌ی که این روزها، به صورت یکی از بزرگ ترین مسائل روز در آمده است و دولت می‌کوشد تا به آن سر و سامانی بدهد.

● غصب زمینها...

بدرستی نمیتوان گفت که زمین خواری و زمین بازی، از کدامین زمان در ایران مرسوم شده است. ولی آنچه به تحقیق روشن شده آن

است که زمین خواری بعنوان یک مسأله از حدود سال ۱۳۲۰ در برابر مردم و دولت طرح شده است. محل تولد این نوزاد تهران بود و در آن از سالهای ۱۳۲۰ به بعد انجام گرفت. افزایش سریع جمعیت، لزوماً افزایش سریع واحدهای مسکونی را پیش آورد و بالطبع برای ایجاد واحد مسکونی احتیاج بزمین بود.

از آن روی که واحدهای مسکونی با رشد جمعیت پایتخت هم آهنکی نداشت و مردم با مشکل « مالک و مستاجر » روبرو شده بودند، هر کس بر آن شد تا قبل از هر چیز برای خود سرپناهی بجوید

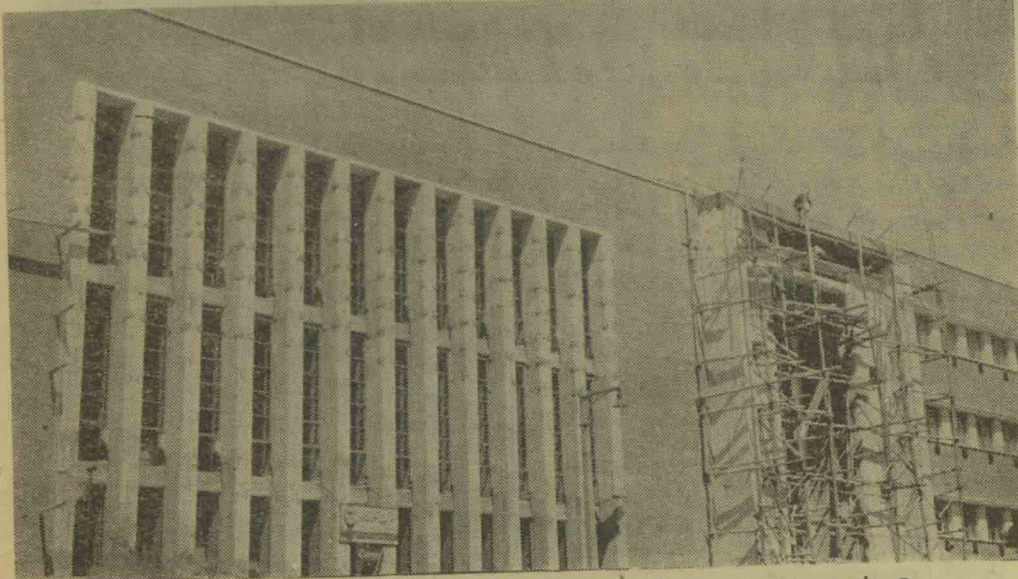
و مسکنی فراهم کند. در همان حال که مسأله مالک و مستاجر، روز بروز گسترش پیدا می‌کرد، عده‌ی پنهانی به غصب زمین ها پرداختند و زمین‌های بایر را بنام خود به ثبت دادند.

● نبوغ منحرف!

آنان برای غصب و ضبط زمین شیوه‌های خاصی را بکار گرفته بودند و بعضی اوقات کارهایی می‌کردند که گاه آدمی ناچار میشد بنبوغ منحرف آنها آفرین بگوید. نمونه‌ای از این نبوغ رایجی از کلای دادگستری تعریف می‌کرد. او می‌گفت:

« وقتی زمینی مورد توجه دو زمین‌خوار قرار میگرفت، آنان به

دادگستری می‌آمدند و علیه یک دیگر در مورد غصب زمین شکایت می‌کردند. برای آنها پرونده‌ای تشکیل میشد و قضات در مورد آن چه که مورد ادعای آن‌ها بوده به شور مینشستند و پس از آن رای صادر می‌کردند و زمین را بیکی از آن‌ها واگذار می‌کردند. در حالی که زمین قبلاً میل بود و اصلاً به کسی تعلق نداشت اما مقررات حکم میکرد که دادگاه فقط درباره ادعاهای آنان رای صادر کند و کاری بکارهای دیگر نداشته باشد و بدینگونه کسی که به این شکل صاحب زمین میشد با رای دادگاه به ثبت مراجعه می‌کرد و زمین را بنام خود به ثبت



● با هجوم جمعیت به تهران، مشکل مسکن باعث شد تا گروهی به ساختمان سازی روی آورند (عکس بالا) و به همین سبب در مسیر سیل ها خانه‌هایی ساخته شد که بعداً مردم را زحمت انداخت و نمونه‌یی از این زحمت را در عکس پایین می‌بینید.



یه
د
به يك
شكایت
ونده ای
برد از
به شور
صادق
زانها
که زمین
ی تعلق
میکرد
عاهای
کارهای
نه کسی
نمیشد
را چیده
ثبت



● در روزهای اخیر در تمام محافل صحبت از زمین بود و بسیاری از روزنامه ها مطالب اساسی خود را به بحث در این باره اختصاص داده بودند...

متنفذین و افراد مختلف تصرف کردند.

در حقیقت می توان گفت تب زمین بازی از سالهای ۳۵ به بعد بالا گرفته است، زمین بازان که از طرح های آینده دولت برای توسعه تهران آگاه بودند فعلا نه به ترقی دادن هر چه بیشتر قیمت اراضی و بهمین موازات مفصلتر کردن مشکل خانه سازی و بالاخره اختلال در امر روابط مالک و مستاجر اشتغال داشتند.

در همین زمان بود که دولت وقت، مبارزه جدی خود را برای جلوگیری از بالا رفتن قیمت های زمین آغاز کرد و با تعیین قیمت اراضی و تعیین مالیات کوشیده شد تا از تب زمین بازی جلوگیری شود اما مردمی که دچار این تب شده بودند، در ظاهر با قیمت های اعلام شده روی زمین معامله میکردند اما در نهان معاملات را بر اساس قیمت های بورس روز انجام میدادند.

● این گزارش بزرگ تحقیقی ادامه دارد

● ثروتمندترین شهرداری جهان

باید اشاره کنیم که اولین مبارزه جدی با امر زمین خواری از سال ۳۵ آغاز شد.

در اسفند ماه ۱۳۳۵ شهرداری تهران پس از يك سلسله بررسی اعلام کرد بیش از ۳ میلیارد متر مربع اراضی اطراف تهران مورد تجاوز قرار گرفته است و همراه ۱۳۳۶ شهرداری کلیه اراضی مسیل های تهران را غصبی اعلام کرد، چندی بعد بموجب قانون خاصی کلیه اراضی مسیل ها به مالکیت شهرداری درآمد و شهرداری تهران با داشتن مالکیت میلیون ها متر مربع اراضی مسیل ها عنوان ثروتمندترین شهرداری جهان را گرفت! اما پس از تصویب این قانون در مدتی کمتر از ۵ سال زمین داران و زمین خواران ضمن تباہی با معدودی از مأموران ثبت و شهرداری قسمت مهمی از اراضی مسیل ها را تصرف کرده و بنام خود ثبت دادند و بدین ترتیب میلیون ها متر مربع اراضی مسیل ها را حدود دویست نفر از

مسیل ها را ضبط کردند. زمین ها مال کی بود؟ چطور شد که بعد از شهریور ۱۳۲۰ تمام اراضی اطراف تهران را ثبت کردند و تصرفات مالکانه کردند؟

خودم مدتها در وزارت دادگستری بودم. به احدى اجازه ندادم که حتی يك متر از اراضی اطراف تهران را بنام خود به ثبت برسانند. گفته ام هر کس از دولت های بعد از مشروطیت اجازه یا قانونی دارد ما قبول داریم و به آنها اجازه می دهیم که اراضی را تصرف کرده، به ثبت برسانند، حالا آن اشخاص که نشسته اند و تماشا کرده اند وعده می آمده اند و مسیل ها را تصرف کرده اند باید مسئول شناخته شوند. جای تاسف است که می شنویم در پانزده سال اخیر زمین خواران شهرداری را اداره میکردند و آنها در حالیکه پیاده روه های شهر تمام خراب است ولی چند فرسخی بیرون شهر را آسفالت میکنند که زمین ها را به قیمت های گزاف بفروشند.

فاش شدن این ماجرا ویی گیری کار این زمین خواران معلوم شد که آنها از سال ۱۳۳۱ تا سال ۱۳۳۶ با شیوه هایی از این قبیل میلیون ها متر زمین را بنام خود به ثبت داده اند!

● مفت آب و زور آباد
در هر حال شیوه های غصف زمین زیاد است اما هر چه هست فقط گروهی معدود که عده شان متجاوز دویست نفر هم نیست با بکار بردن این شیوه ها توانستند زمین های بسیاری را بنام خود به ثبت برسانند این موضوع را بعدها شخصیت های مسئول عنوان کردند، حتی مرحوم سنا تورد کتر متین دفتری نیز در این مورد خطا به تکان دهنده ای را پشت تریبون مجلس خواند. این قسمتی از نطق آن مرحوم است. «... مسیل خواران که بیخود نیامدند زمین ها را تصرف کنند. هر زمینی که بی صاحب بود، دیدیم که يك عده آمدند مفت آباد و زور آباد درست کردند. معلوم است مالی که صاحب نداشته باشد همه میروند سراغش. باید فهمید که چطور شد این مسیل خواران

میداد اسلام است آنچه را که او بدست می آورد با رقیب خود قسمت می کرد زیرا هر دو در این کار شریک بودند و جالب است بدانید که یکی از مشهورترین زمین خوارهای تهرانی فقط دویست پرونده در مورد ثبت زمینهای بایر و مسیل درد ادگستری دارد.

اما این تنها شیوه زمین خواری نبوده است، آنان شیوه ها و روش های دیگری نیز داشتند. آنچه اینک نقل میکنیم فشرده ای از یک ماجرای زمین خواری است که از آرشیو مجله خودمان استخراج کرده ایم: «عده ای از زمین خواران برای ثبت يك زمین صدهزارمتری بنام خود از وجود زن نودساله ای که سالیان دراز است مشاعر خود را از دست داده است استفاده کرده اند آنها سندی را به امضای این پیرزن بی هوش و گوش و چشم که مشتی گوشت است و لاغر رسانده اند که حکایت دارد وی در کمال هوشیاری و سلامت عقل زمین را به آنان واگذار کرده است و با استناد به همین ورقه زمین را تصاحب کرده اند. بعد از

سال بیست و یکم

«آلو» من با سوفیا لورن کار دارم .. با این جمله رمز

● با «سپید و سیاه» در قلب حوادث

يك شبکه دختران تلفنی متلاشی شد

آنجا آذرها با سه تن از زنهایی که در خانه اش بودند دستگیر کردند.

آذرها در کلانتری می گفت:

— من در نظر داشتم که شبکه دختران تلفنی را گسترش بدهم و در چند نقطه از تهران خانه اجاره کنم و هر چند روزی در یکی از خانه ها باشم تا ماموران بمن سوءظن نبرند.

برای آذرها زنهایی که دستگیر شده بودند پرندهایی تشکیل شد و همگی آنها بدادسرافرستاده شدند و باز پرس آذرها با قرار بازداشت روانه زندان کرد.

ناشناسی به افسر نگهبان کلانتری تلفن کرد و اظهار داشت:

— جناب سروان، شما اگر میخواهید ثابت کنید که آذرها سر تکه دایر کرده است، به او تلفن کنید و بگویید که با سوفیا لورن کار دارم، بعد با او قرار بگذارید. این جمله رمز آذرها مشتریانش است و تنها کسانی که او را میشناسند میتوانند با گفتن این جمله با او قرار بگذارند.

همان روز ماموران بوسیله تلفن با آذرها قرار گذاشتند و ساعتی بعد سه تن از ماموران با لباس میل پخا نه آذرها رفتند و در

شاه خانه بی را اجاره کرده و چند دختر جوان را به خدمت گرفته بود.

از روزی که آذرها با این خیابان آمده بود همسایگان از رفت و آمدهای مشکوک به خانه او ناراحت شده بودند و مرتباً بکلانتری شکایت میکردند و از ماموران میخواستند که پرده از کارهای آذرها برداشته شود. اما ماموران هر چه تلاش میکردند نمیتوانستند بر گویی علیه او بدست آورند تا ثابت کنند که او خانه فساد دایر کرده است. اما در یکی از روزهای هفته گذشته يك تلفن بکلانتری ۵ پرده از این ماجرا برداشت.

«آلو، من با سوفیا لورن کار دارم...»

این جمله رمز ارتباط با يك شبکه دختران تلفنی بود، هر کس که میخواست با اعضای این شبکه تماس بگیرد باید این جمله را بر زبان میآورد تا آنوقت جواب او را بدهند.

آذرها، زنی که این شبکه تلفنی را اداره میکرد در ایجاد خانههای فساد، سابقه زیادی دارد و تاکنون چندین بار به جرم دایر کردن مراکز فساد دستگیر و زندانی شده است. او مدتی بود که در خیابان نادر

امضاء کرد و یکی از ورقه های سفید را که کاغذ کلفتی هم بود پشت و رو امضاء کرد و بداخل خانه وارد شد.

● حمید زندانی شد...

هفته پیش مردی بدخا نه حمید آمد و با پاسپورتی که همراهش بود او را به کلانتری جلب کرد. آن مرد دو برگ چك یکی بمبلغ ۱۷۰ هزار تومان و دیگری بمبلغ ۱۲۰ هزار تومان داشت و ادعای کرد که حمید بمبلغ این چك ها را به او بدهد.

حمید هر چه فکر می کرد نه تنها طلبکار را نمی شناخت، بلکه چنین چك هایی نیز امضاء نکرده بود، او وقتی که بمحضر باز پرس رسید نتوانست این موضوع را ثابت کند، مخصوصاً از آن نظر که پشت چك ها را خودش امضاء کرده بود، و از این رو با قرار باز پرس زندانی شد.

● راز امضاءها...

را حله زن حمید که از همه زندگی و کارهای شوهرش با خبر بود از همان روز فعالیت را برای کشف حقیقت آغاز کرد و خیلی زود فهمید که چك های مورد ادعا همان چك های سرقت شده است، از همین رو با در دست داشتن روزنامه ای که دو سال پیش در آن آگهی گمشدن چك ها چاپ شده بود نزد باز پرس رفت و ماجرا را با باز پرس در میان گذاشت باز پرس نیز طلبکار را بداد سرا احضار کرد و تحقیقات مفصلی از او به عمل آورده و در آنجا معلوم شد که را حله درست میگوید، اما امضاءهای پشت چك ها برای همه معما شده بود و حمید هیچگاه در خاطر نداشت که چك های سرقت شده اش را امضاء کرده باشد.

در اینوقت زن ماجرای پول اضافه سازمان آب به خاطرش آمد و ماجرا را به باز پرس گفت و باز پرس با تحقیق بیشتر متوجه شد که سارقین چك ها، با این صحنه سازی، دو برگ چك را بهم چسبانده و آن روز حمید را اودار کرده بودند بمنوان رسید پول آب اضافه پشت چك ها را امضاء کند.

بدین ترتیب باز پرس با وقوف بحقیقت دستور آزادی حمید را صادر کرد و طلبکار او روانه زندان شد.

حال جالب از این قرار است، در سال پیش آقای حمید الف بدعوت یکی از دوستانش با همسر و بچه اش به خانه آنها می رود و صبح که از جا بر میخیزد متوجه می شود که يك چك یا نصف تومانی اش را از جیبش سرقت کرده اند. او وقتی موضوع را به صاحب خانه می گوید می بیند که صاحب خانه کمترین اطلاعی از موضوع ندارد، از این رو بی آنکه حرف دیگری بزند از خانه آنها خارج می شود، اما وقتی به بانک میرود تا ماجرای مفقود شدن چك ۵۰۰ تومانی را اطلاع بدهد همسرش خانم را حله از او می خواهد تا دسته چكش را با دقت بازبین کند تا مبادا چك دیگری هم گم شده باشد. حمید وقتی دسته چكش را می شمارد متوجه می شود که از وسط دسته چك او، دو برگ چك سفید را سرقت کرده اند. او نه تنها در باره چك یا نصف تومانی، بلکه در باره دو چك گمشده هم اطلاعی بی می نویسد و بانك را با خبر کرده، اطلاعی اش را در روزنامه هم چاپ می کند. مدتی می گذرد و چون خبری از چك های گمشده نمی شود حمید موضوع را بدست فراموشی می سپارد.

● این ورقه را امضاء کنید

— ماه پیش، ماجرای جالبی روی می دهد، در آن روز، مردی در خانه حمید الف را زده، خودش را کارمند سازمان آب معرفی کرد و صاحب خانه را خواست. مرد جوان پوشه پر از کاغذی زیر بفل داشت. صاحب خانه وقتی جلوی درآمد مرد با خوشحالی گفت:

— آقا من کارمند سازمان آب هستم، در مصرف آب خانه، شما اشتباهی روی داده است، شما مبلغ هفتاد تومان اضافه پول داده اید حال من آمده ام این پول را به شما بدهم.

او سپس دست در جیبش کرد و هفتاد تومان به صاحب خانه داد صاحب خانه متعجب پول را گرفت و در جیبش گذاشت در اینوقت آن مرد کاغذهای زیر بفلش را در آورد و گفت:

— فقط خواهش می کنم این چند ورقه را امضاء کنید.

شیادان از این مرد به شیوه یی کاملاً تازه و استثنایی چك سفید امضاء گرفتند!

کاردانی يك زن باهوش سبب شده که نه تنها شوهرش از زندان آزاد شود، بلکه



راه جدیدی برای کسب در آمد!

اگر مستحق هستی بیا این پول را بگیر و برو ابعاد ده تومان از جیبش در آورد و به طرف من گرفت. با این کار او یقین کردم که او سارق پولهای کیف من است، گریبان را گرفته تهدیدش کردم که او را بپلیس تحویل می‌دهم. حرفهای من نتیجه بخشید و او پولهای مرا از جیبش در آورد و بمن داد و خودش با سرعت شروع به فرار کرد.

آذر بقیه حرفهای شیوا را دنبال می‌کند، — در این وقت آن مرد جوانی که ما را از حقیقت ماجرا آگاه کرده بود جلو آمد و گفت:

— خانم خواهش می‌کنم انعام مرا بدهید، چون عجله دارم می‌خواهم بروم. بعد وقتی آثار تعجب را روی چهره — های مادید، سی تومان از پولهای شیوا را برداشت و در همان حال گفت: — من یک راه کاسبی تازه پیدا کرده‌ام، امروز دنبال این جیب‌بر راه افتاده‌ام و هر جا او برود من هم بدنیا می‌آیم، هر وقت او جیب یا کیف کسی را می‌زند، من صاحب پول را خبر می‌کنم و آن‌ها پولهایشان را از او پس می‌گیرند و من هم از آن‌ها انعام خودم را گرفته و بدنیا می‌آیم و خوشبختانه این کاسبی برای من خیلی پر منفعت هم بوده است، مثلاً همین امروز صد تومان کاسب بوده‌ام!

او این حرفها را زد و آنوقت با عجله دنبال مرد جیب‌بر دوید تا شکار بعدی این جیب‌بر را از حادثه‌ای که در انتظارش بود با خبر کند!

● این جوان دنبال یک جیب‌بر راه می‌افتد، مال باخته‌ها را از موضوع خالی شدن کیف و جیبشان خبر می‌کند و از آن‌ها انعام می‌گیرد!

این ماجرا برای دوزن به نام‌های شیوا و آذر روی داده و آن‌ها، تمامی ماجرا را برای گزارشگر حوادث ما تعریف کرده‌اند.

آذر می‌گفت: روز شنبه گذشته ما برای خرید مقداری از لوازم مورد نیاز خودمان به کوچه برلن رفته بودیم، همانطور که در منازل هاسگردان بودیم و می‌خواستیم جنس مورد نظرمان را انتخاب کنیم ناگهان جوانی خودش را بما رساند و گفت: خانمها آن مردکت و شلوارمشکی، همین الان محتویات کیف شما را زده است و دارد فرار می‌کند!

من نگاهی به کیف خودم کردم و چون دیدم در کیفم باز نیست حرفش را باور نکردم، اما در این وقت متوجه کیف دوستم شیوا شد که درش باز بود و شیوا با ناراحتی فریاد زد: پولم را زده‌اند، و ما متوجه شدیم که حرفهای آن پسر درست است، آنوقت با راهنمایی او بدنیا آمد و دیدیم و در اواسط کوچه برلن بود که او را گرفتیم. دنباله ماجرا را شیوا چنین تعریف می‌کند:

— وقتی با آن مرد رسیدیم با عصبانیت گفتم: آقا پول مرا پس بدهید، آن مرد نگاهی بمن کرد و گفت: کدام پول؟ بعد نگاهی بقیافه من کرده ادامه داد: حتماً اینهم یک نوع گدایی جدید است،



پدر و مادر «مینا» پس از هفت سال زندگی یک درگیری شدید با هم دیگر پیدا کردند و «مینا» که تا آن زمان بکرات آبخونوشیده بود در ضمن دیده بود که پدرش با مشروبخوری ناراحتی‌هایش را تسکین می‌دهد، برای از بین بردن ناراحتی‌اش، بطرف یخچال می‌رود و یک لیوان ودکا را با سرعت می‌آشامد. جالب این‌جا است که پدر و مادر «مینا» که در آستانه متارکه قرار داشتند بخاطر این مسمومیت، با ردیگر با هم آشتی کردند و تصمیم گرفتند دیگر هنگام مشروبخوری، دختر کوچکشان را شرکت ندهند.

هفته پیش، کودکی شش ساله‌ی را به بیمارستان مسمومین آورده بودند، مسمومیت این کودک ناشی از افراط در آشامیدن ودکا بود! پزشکان پس از چند ساعت فعالیت توانستند این کودک را نجات بدهند. علت مسمومیت این کودک، روشن‌فکری والدینش بود! والدینش هر گاه که بر نامه مشروبخوری داشتند، لبوانی آبخوبدختر شش ساله‌شان «مینا» می‌دادند و از حرکات مستانه او حظ می‌بردند و می‌خندیدند. هر گاه مردخانه خسته یا ناراحت بود بساط مشروب را برقرار می‌کرد و با آن اندکی خود را تسکین می‌داد.

بچه عرق خورد، زن و شوهر آشتی کردند!

۲۰ هزار تومان بده، تا نامه‌های عاشقانه‌ات را پس بدهم!

رای خود او بفروشم یا با پولش اتومبیل خریده به شهرستان برگردم. این پیشنهاد مرا وسوسه کرد. به زهره تلفن کردم و ماجرا را گفتم و تقاضای بیست هزار تومان کردم، او مرتباً امروز و فردا میکرد و سرانجام یک روز جلوی یکی از سینماها با من قرار گذاشت. وقتی من جلوی سینمای مزبور رفته و ایستاده بودم زهره از اتومبیلش پیاده شد و با من به صحبت پرداخت، در همین هنگام مردی به همراه یک پاسان رسید و بمنوان شوهر زهره از من شکایت کرد و ما او را به کالانتری برد. در کالانتری معلوم شد که زهره همه ماجرا را به شوهرش گفته و او نیز بمنوان شانتاژ کردن علیه من شکایت کرده است با پرونده‌ی که در آنجا برای من تشکیل شد مرا بدادسرافرستادند و حالا منتظرم تا باز پرس تکلیف مرا روشن سازد.

فراموش کردم و با دختر دیگری آشنا شدم و با او ازدواج کردم. نمیدانم زهره از چه کسی این ماجرا را شنیده بود که نامه‌های مرا پست کرده و همراه نامه‌ی برای همسر من فرستاده و ادعا کرده بود که من عاشق او بوده‌ام. این ماجرا باعث شد تا زنم از خانه من قهر کند و نزدیک بود ما از یکدیگر جدا شویم که بعلمت پادرمیانی بزرگان فامیل، زنم با من آشتی کرد و زندگی ما به روال سابقش برگشت. اما من کینه زهره را بدلد داشتم تا اینکه شنیدم او با مرد پولداری ازدواج کرده است. فوراً از اداره‌ام مرخصی گرفته به تهران آمدم و می‌خواستم به سراغ شوهر او رفته، ماجرا را با او در میان بگذارم که در اینوقت یکی از دوستان پیشنهاد کرد بهتر است باز زهره مذاکره کنم و نامه‌ها

مردی که می‌خواست نامه‌های عاشقانه زنم را به او بفروشد دستگیر شد و با قرار باز پرس زندانی گردید. این مرد که رضا مدائنی نام دارد در راهروی دادسرا مجرای خودش را برای خبرنگار ما چنین تعریف کرد: — شش سال پیش با دختری بنام زهره آشنا شدم که در یکی از مدارس تهران تحصیل میکرد و آرزو داشت که پسری برای او نامه بنویسد. زهره دختر چندانی خوشکلی نبود ولی به خانواده ثروتمندی تعلق داشت و من چندانی از او خوشنمی‌آمدم ولی نمیدانم چه انگیزه‌ی باعث شد که من خواهش او را قبول کنم و مرتباً برای او نامه بنویسم. او هم برای من نامه می‌نوشت و از عشق باشکوه خود برایم حرف می‌زد، و در نامه‌هایش مطالبی را عنوان میکرد که من از او تعجب میکردم. چندی بعد که من از اداره‌ام به شهر دیگری منتقل شدم زهره را

مز

حوادث

در خانه اش

دختران
طه از تهران
در یکی از
ظن نبرند.
بگیر شده
ممکی آنها
س آذر را با
← ۱

نفی دراکه
ساع کرد و

...
بید آمد و با
کالانتری
یکی مبلغ
بلغ ۱۲۰
صد مبلغ

نه تنها
ن چکهای
که بمحض
ع را ثابت
شت چکها
رو با قرار

ندگی و
مان روز
از کرد و
د ادعا
همین رو
ه دوسال
چاپ شده
با باز پرس
را بداد
لی از او به
که راحله
شت چکها
هیچگاه
ت شده اش

ل اضافه
مرا را به
ن بیشتر
ن صحنه
نده و آن
ان رسید
ضساء

بحقیقت
و طلبکار

گذشته ها و اندیشه های زندگی

● معاون وزارت عدلیه پیشنهاد کرد :

برای اصلاح عدلیه باید در وسط کنند و يك قاضی و يك وكيل را

۱۱

بودند. در این میان سلطان احمد شاه با ضعف و ناتوانی که داشت از گرفتن هر گونه تصمیم حادی عاجز بود و با این که در دوره قشون جدید وزیر جنگ ایشان را دعوت کرده بود و تمام تشریفات لازمه را در باره او مقرر کرده بود که بلکه بیشتر علاقمند شود ولی وحشت عجیبی که ایشان را گرفته بود اصرار به ترك كشور داشت و با تمام اصرار اطرافیان و طرفدارانش مصمم به ترك ایران گردید.

يك سفر هم که بعد از کودتا به اروپا رفته بود بعد به اصرار اطرافیان و اشخاصی که از بقدرت رسیدن سردار سپه بیمناک بودند بایران مراجعت و خود سردار سپه هم تا بوشهر به استقبال ایشان رفت و گویا بیشتر محرک آمدن ایشان به تهران مرحوم مدرس و درجایی خواندم شیخ خزعل هم بوده است ولی باز بعد از چندی که در تهران ماندند برای همیشه تهران را ترك کردند.

با رفتن سلطان احمد شاه از تهران و عیاشی و بی بندوباری محمد حسن میرزای ولیعهد کم کم از طرفداران دربار کاسته قاجار شد و عقلا عملاً توجیه خود را بر سر داریه معطوف داشتند. چون تشخیص دادند تنها شخصیکه بتواند اوضاع آشفته اقتصادی کشور را از هر چه و هر جای بخشد بالاخص با اقداماتی که در راه امنیت کشور برداشته شده فقط سردار سپه میباشد که میتواند کشور را اداره کند. البته قیافه مردانه سردار و نگاههای نافذ معظم له که تا عمق افکار اشخاص را می خواند، رفتار با وقار و ابهت تهور و شجاعت ایشان همگان را به تکریم و تعظیم وادار می کرد و هر چه میگذاشت این نظر بیشتر طرفدار پیدا می کرد.

مجلس دوره چهارم در خرداد ۱۳۰۲ تمام شد و پس از چند ماه فترت که انتخابات دوره پنجم انجام می شد مجلس پنجم در بهمن ۱۳۰۲ افتتاح گردید. در این انتخابات اشخاصی به مجلس وارد شدند که سابقه و کالت نداشتند که از همه مهم تر مرحوم داور بود که بقول آقای ابراهیم خواجه نوری از مهمترین بازیگران عصر طلایی گردید و در جریان زندگی سیاسی و پیش آمدهایی که از سال ۱۳۰۴ به بعد انجام شد وارد و موثر بود. این جانب به واسطه همکاری نزدیکی که با ایشان از زمان وزارت دادگستری و دارایی پیدا کردم کاملاً بروحیه ایشان آشنا و در فصول بعد به

آن اشاره خواهم کرد.

با افتتاح دوره پنجم مجلس و وارد شدن یکمده نماینده جدید قرعه ریاست وزراء بنام سردار سپه زده شد و کابینه ایشان در تاریخ ۲۵ فروردین ۱۳۰۳ به مجلس معرفی و با اکثریت قریب به اتفاق رای اعتماد گرفت. در این کابینه سردار سپه علاوه بر نخست وزیر و خود متصدی وزارت جنگ نیز بود. مرحوم فروغی وزیر امور خارجه و آقای ابوالحسن معاضد السلطنه وزیر عدلیه شد.

همانطور که قبلاً گفتم توجه اشخاص و عقلاء قوم باین بود که باید کار کشور را به کسی سپرد که امتحان لیاقت خود را در پست وزارت جنگ داده و بهر چه و هر چه داخل طهران و شهرستانها خاتمه داده است باین جهت در منزل سردار سپه از صبح تا پاسی از شب از همه قسم اشخاص جمع بودند البته این امر طبیعی است و وقتی بشر مرکز قدرت دید به آن رومی آورد برخی بامید مقام بامتلی و چاپلوسی، برخی دیگر از راه علاقه و خدمتگزاری. ولی بدبختانه در هر جای دنیا دیده شده دسته اول با وقاحت و پرروئی به مقصود میرسند و دسته دوم با عزت نفسی که دارند و چون فقط منظورشان خیر خواهی است نه استفاده اغلب از نزدیکی بمرکز قدرت هم کم کم دور میشوند.

به دسته اول بدبختانه چون از اشخاص مغرض و ناسالم تشکیل میشود نمی شود اطمینان کرد چون بمحض اینکه حس کردند مرکز قدرت دیگری در شرف تکوین است به آنجا رو آورده تمام محبت و کمک مرکز اول را فراموش کرده سهل است از هیچگونه اقدامی هم بر ضد آن خود داری ندارند.

تاریخ کشور ما بهترین شاهد این مدعاست، همه میدانیم که هجوم یونانیان و عرب و مغول بکشور بارانهای و کمک عده ای از ایرانیان واقع شد، بتمام بزرگان و پادشاهان این کشور همین نمک ناشناس خیانت کردند.

چرا دور بر ویم هنوز اعلیحضرت فقید خاک ایران را ترك نکرده بودند چه جسارت ها که بمقام مقدسش نکردند، چه لاطاللات که درباره آن راه مرد بزرگ نگفتند، در هر حال این است خصلت مردم حق ناشناس... اگر مورد تخطئه واقع نشوم عقیده من

بر این است این روش ناپسندیده خلیفه عده کثیری از مردم کشور ماحتی از زمان هخامنشی و ساسانیان تا کنون میباشد اشعار شعرائی قرن های گذشته شاهد این مدعاست.

ناجوانمردی است چون جانوس یار و ماهیار

یار دارا بودن و دل با سکنند داشتن خلاصه کابینه جدید بریاست سردار سپه در تاریخ ۲۵ فروردین ۱۳۰۳ یعنی بلافاصله پس از رسمیت یافتن مجلس پنجم تشکیل گردید.

در این کابینه مرحوم معاضد السلطنه وزیر عدلیه شد. در باره انتخاب ایشان باین سمت ازو کلای آن زمان شنیدم که تاموقعی که بنا بود کابینه به مجلس معرفی شود هنوز تصمیمی راجع بوزیر عدلیه گرفته نشده بود. از جمله اشخاصی که در آن روزها منزل سردار سپه جمع می شدند مرحوم معاضد السلطنه بود، رئیس الوزراء ازهیکل و قدایشان که بلند و چاق بود خوش می آید می پرسند ایشان کیستند اطرافیان اظهار می کنند از رجال صدر مشروطیت مردی سالم و درستکار است. سردار بدون آشنائی قبلی مرحوم معاضد السلطنه را برای وزارت عدلیه انتخاب میکند و حتی در موقع معرفی بمجلس هم اسم ایشان را فراموش کرده پس از معرفی آقایان وزراء با هم در مورد ایشان اظهار می دارند آقا هم وزیر عدلیه می باشند.

خلاصه آقای معاضد السلطنه وزیر عدلیه شدند و میرزا علی حق نویسر را بجای مرحوم منصور السلطنه بمعاونت وزارت عدلیه انتخاب کردند.

مرحوم میرزا علی حق نویس از قضای دادگستری بود ولی مقام مهمی نداشت با رفاقتی که با سید ضیاء الدین داشت در کابینه سید ضیاء الدین برای بار اول به معاونت وزارت عدلیه منصوب و پس از رفتن سید ایشان هم از معاونت وزارت عدلیه تغییر کردند، دیگر کاری نداشتند تا در این کابینه که بمعاونت مرحوم معاضد السلطنه منصوب شدند و فقط چند ماهی این سمت را داشتند سپس مدتی بیکار بودند بعداً بارفاقتی که با مرحوم تقی زاده پیدا کرد در وزارت دارائی، قسمت دیوان محاکمات مشغول شدند، در مجلس سنای اول بسمت سناتور انتصابی مشغول بودند که بعد فوت کردند.

قوانین دیگری هم در سالهای ۱۳۰۱ و ۱۳۰۲ از مجلس گذشت که چون ارتباطی به این یادداشت ها ندارد فقط بذکر آنها بدون وارد شدن در جریانات و مطالب آنها اکتفا مینمایم از قبیل قانون دخانیات - مستقالات - قانون تحدید تریاك - قانون تجارت - قانون الحاق آب کوهرنگ بزیانده رود که سالها از تصویب آن گذشت و هیچگونه اقدام عملی انجام نشد تا در سلطنت فرخنده اعلیحضرت محمد رضا شاه پهلوی آریامهر این پروژه مهم عملی گردید.

از قوانینی که ارتباط به قشون داشت و عملی گردید قانون اعزام محصل وزارت جنگ به اروپا، مورخ خرداد ۱۳۰۱ بود که از جمله محصلین باید اسامی ارتشید هدایت مرحوم و در یادار بابتدیه شهید و سپهبد رزم آرا و عده دیگری از افسران تحصیل کرده در مدارس نظام و جنگ فرانسه و بحریه ایتالیا و غیره را نام برد.

ختم ماجرای کلنل محمد تقی خان در خراسان، از این رفتن میرزا کوچک خان در درشت و جنگل، ختم قتل و غارت سلدوزو ارومیه و قضیه سمیتقو، قشون کشی در لرستان و بیجنورد، بهم زدن دستگاه سالار ممیز بجنوردی و اقبال السلطنه ما کوئی، آوردن خزعل بطهران که شرح آن يك داستان مفصل و حاکی از رشادت و علاقه مفرط سردار سپه به امنیت کشور است از اقدامات دولت در دوره چهارم مجلس می باشد، علاقه وزیر جنگ به بسط تشکیلات قشون و سرکوبی متجاوزین موجب شد که بودجه وزارت جنگ در سال ۱۳۰۲ به نه میلیون تومان یعنی تقریباً نصف تمام بودجه مملکت برسد.

(جمع بودجه سال ۱۳۰۲ کشور فقط بیست و دو میلیون تومان بود). دیگر از وقایع مهم سال ۱۳۰۲ رفتن سلطان احمد شاه به اروپا و عدم مراجعتش به کشور تا خلع سلطنت از سلسله قاجار در سال ۱۳۰۴ شمسی بود.

از اواخر سال ۱۳۰۱ و ۱۳۰۲ دو سیاست مختلف در تهران بود یکمده از رجال و درباری ها طرفدار شاه و یکمده از افسران ارشد و متجددین طرفدار سردار سپه بودند. دولت ها هم که تشکیل میشد اکثر آنها اشخاص قدیمی و جز و دسته اول

نوشته: عباسقاي گلشائیان

ط حیات دو چو به دار بریا را دار بزنند!



● مدرس بیشتر محرك آمدن
احمدشاه بایران بود.



● کلنل تقی بسیان نیز خالق ماجرای بزرگی بود.

پولی که مشروطه خواهان در مجلس اول برای تاسیس اولین بانک ایرانی جمع کردند چگونه از بین رفت؟

ابلاغ حکم و نشان دادن مال از محکوم علیه و سایر تشریفات اجرائی يك قسمت اعظم شکایت مردم از دادگستری همین مأموله اجراست. در هر صورت اولین کاری که روح اله خان کرد اجرای حکمی بود که بصیر الملك و علیه فتح اله سر میراب محله شاه آباد.

تفصیل قضیه این بود که باغ سه سالار که متعلق به ورثه آقا وجیهه سه سالار پدر امیر اعظم بود و باغ بزرگی بود که يك درش خیا بان شاه آباد و يك درش خیا بان خانقاه بود و آب جباری داشت بواسطه اختلاف ورثه به گرو رفت و بعد متعلق به فتح اله سر میراب بود او هم بناغرا به ثمن بخش نزد بصیر الملك گرو گذارده بود و بعد از سالها محاکمه حکم به بصیر الملك صادر ولی اجرا نشده بود چون در آن زمان معمول بود هر ملکی که گرو میگذازدند اگر در سر موعده از گرو خارج نمی شد بقیه در صقه ۶۹

حرفی جز اینکه اطاعت می شود نگفتند ایشان بعد از مدت کمی مکث اطاق را ترک کرد. وقتی از اطاق مسیو پر نی خارج میشوند به اطاق دیگری سر نمی زنند فقط دستور دادند یا و روح اله خان رئیس اجرای عدلیه شود بجای میرزا جواد خان محمودی. بمحض اینکه جناب ایشان از عدلیه خارج میشوند هیاهو و سروصدائی در عدلیه بلند شد، آقای محمودی رئیس اجرا که کارش را بر روح اله خان داده بودند بصداي بلند داد میزد «جواد دزد نیست، جواد دزد نیست» چون تغییر خود را خیال میکرد همه تعبیر بدزدی می کنند در صورتیکه واقعا از ماموران صالح عدلیه بود تا اواخر که در عدلیه کار میکرد همچوقت عضو فاسالمی نبود.

نتیجه اقدام محاکم بعد از ماهها و سالها اجرای حکم است که متاسفانه هنوز هم بواسطه اهمال مامورین اجراء در

مورد مواخذه واقع شوند. خود من هم در آن روز که بنا بود رئیس الوزراء به عدلیه بیایند لباس وطنی پوشیده بودم. خلاصه ساعت ده روز موعود ایشان بیاور روح اله خان که آجودان ایشان بودند به عمارت عدلیه تشریف آوردند. بعد از اینکه چند دقیقه در اطاق وزیر بودند ناگهان وارد دفتر مسیو پر نی شدند، هنوز منظره آن ساعت را فراموش نمی کنم ایشان با آن هیکل مردانه و شغل آبی و لباس نظامی وارد شدند. نفس در سینه مایا بند آمد و چون آقای عامری در مسافرت بودند و بواسطه رفتن دکتر سجادی بار ویا من مترجم بودم ایشان جلوی مسیو پر نی ایستادند و این عبارت را گفتند: «مسیو پر نی عدلیه خراب است چه فکری کردید هر چه زودتر به نشینید و ترقیبی بدهید عدلیه اصلاح شود و بمن گزارش دهید. البته من باترس ولرز این مطلب را ترجمه کردم. مسیو پر نی هم

چند روزی که از انتخاب دولت جدید گذشت يك روز اطلاع دادند که رئیس الوزراء به عدلیه تشریف خواهند آورد. خوب بخاطر دارم روزی که بنا بود معظم له به عدلیه تشریف فرما شوند همه ناراحت و فکران بودیم و باز هر چشمی که ایشان از اشخاص و روزنامه نویس گرفته بودند انتظار پیش آمد سختی میشد. از طرف وزیر عدلیه ابلاغ شده بود که همه آن روز مجلس بلباس وطن باشند که مورد مواخذه واقع نشوند، چون در تاریخ ۱۳۰۱ قانونی از مجلس گذشته بود راجع باستعمال البسه وطن و الزام مستخدمین دولت و حتی وزراء و نمایندگان مجلس ولایات و حکام و قضاة بپوشیدن لباس وطن در موقع اشتغال بخدمت.

سردار سپه اجرای این قانون را در وزارت جنگ عملی کرده بود و حالا که رئیس دولت شده تمام وزارت خانه ها کوشا بودند بر خلاف دستور رفتاری نکنند که

این زن زیبا، وزیر خارجه «اوگاندا»ست

● «الیزابت باگایا»، پرنسس، مدل عکاسی و مانکن بود و امروز زیباترین دیپلمات جهان است...

این هفته «ایدی امین» رئیس جمهوری کشور «اوگاندا»، میهمان شهر ما بود. تصادفاً در همین هفته، مجله معروف اشترن گزارشی چاپ کرده است درباره «ایدی امین» و وزیر خارجه او، و این وزیر خارجه را بعنوان «چهره هفته» معرفی کرده است.

عنوان گزارش اشترن «ایدی امین و وزیر خارجه زیبای او» است و در این گزارش آمده است:

«يك ضرب المثل قدیمی می گوید «زنان زیبا احمق اند و زنان زشت، زیرك» اما «الیزابت باگایا» زن زیبای سیاه پوست، باین ضرب المثل خط بطلان کشیده است، زیرا او هم بسیار زیباست، هم بسیار زیرك».

الیزابت اکنون ۳۴ ساله است. او تا چندین پیش، قبل از آنکه حکومت «اوگاندا» جمهوری شود، از شاهزادگان این کشور بشمار میرفت، زیرا پدرش «روهیدی سوم» سلطان یکی از سه پادشاهی «اوگاندا» بود. این دختر زیبا، در ناز و نعمت بزرگ شد و بعد پدرش او را با انگلستان فرستاد و او در آنجا، در بهترین مدارس شبانه روزی تحصیل کرد و از دانشگاه «کمبریج» در رشته حقوق فارغ التحصیل شد. بعد، حکومت «اوگاندا» جمهوری شد، پدر الیزابت مرد و خود او با بلندن برگشت. اما او که به کارهای هنری علاقه داشت، در لندن بیکار نشست؛ بلافاصله

بنوان مدل عکاسی و مانکن لباس مشغول کار شد و در این راه چنان موفقیت هایی به دست آورد که بزودی بسیاری از طراحان مدهای اشرافی، برای نمایش طرح های خود بسراغ او آمدند و بادستمزدهای هنگفت، وی را بخدمت نمایش مد در آوردند از آن پس عکسهای او بود که چپ و راست روی جلد معروفترین مجلات مد و زیبایی چاپ میشد. و حتی کار بجایی رسید که عده ای از دست اندرکاران سینمای جهان بسراغ او آمدند و با پیشنهاد دستمزدهای گزاف، از او خواستند که در فیلم هایشان شرکت کند.

اما در این زمان بود که ناگهان الیزابت از کارهای هنری دلزده شد و تصمیم گرفت دیگر نه از طریق ظرافت و زیبایی اش، بلکه با تحصیلات عالی و زیرکی و هوشمندی خاص خود معاشش را تأمین کند.

او در سال ۱۹۷۰ وقتی که ژنرال ایدی امین، یکی از دوستان سابق پدرش، قدرت را در اوگاندا بدست گرفته بود، به کشور خود برگشت و شروع بکاروکالت دعاوی کرد.

چند محاکمه پرسر و صدایی که الیزابت دفاع از پرورنده مربوط به آن را به عهده داشت، توجه ایدی امین را بسوی او جلب کرد و از همین رو، ایدی امین وی را بعنوان نماینده اوگاندا در سازمان ملل بقیه در صفحه ۷۰



● جایزه یی که مخارج تهیه فیلم را سالی چهار میلیون تومان افزایش می دهد!

«سپاس» يك جایزه اختصاصی هم شهرهای ما است که به دست اندرکاران سینما می دهند و همه ساله مراسم جشن آن در یکی از هتل ها برگزار می شود و با حضور شخصیت های سینمایی جایزه سپاس میان برندگان آن توزیع می گردد. بانی جایزه سپاس علی مرتضوی است که از سالها پیش ناشر مجلات سینمایی بوده و تا همین سال گذشته مجله فیلم و هنر را منتشر می کرد ولی پس از اختلافاتی دست به کار انتشار ستاره سینما زد و حالا از این نشریه سینمایی بعنوان ناشر افکار کمیته جشنواره سپاس استفاده می کند تاکنون پنج بار جایزه سپاس به برندگان آن داده شده است و امسال ششمین جشنواره اوایل بقیه در صفحه ۷۰

شاعر بی سواد!

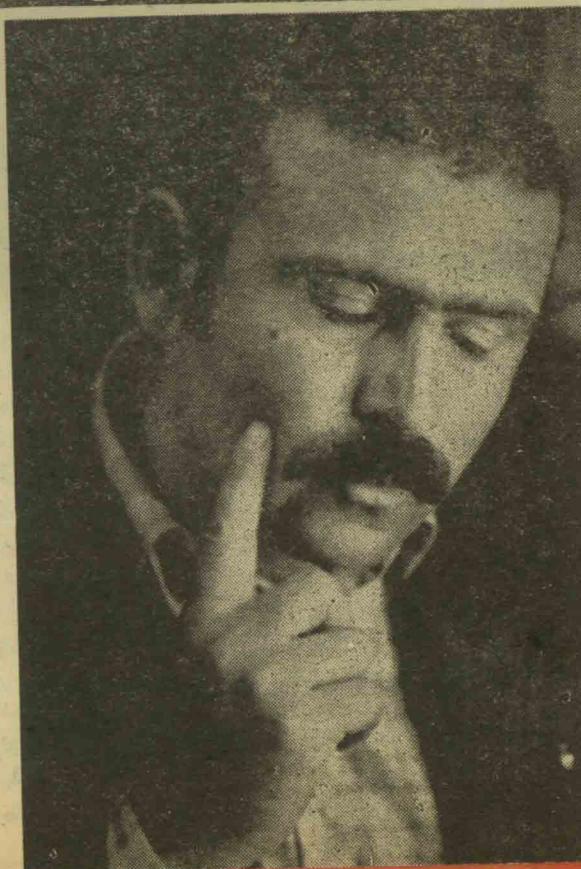
● این جوان ۲۸ ساله فراش مدرسه است، خواندن و نوشتن نمیداند اما تاکنون بیش از هزار بیت شعر سروده است!

«فرامرزی» از چهره های جالب شهر ما است، خواندن و نوشتن نمیداند ولی با این حال بیش از هزار بیت شعر سروده است! خودش میگوید:

— شعر توی وجود من است، من و شعر دو یار جدانشدنی هستیم، هر وقت، جائی بر ایم شعر خوانده اند، به غزلی گوش کرده ام چنان لذتی پایانی پرده ام که در دنیا نظیر آن را سراغ ندارم.

چرا میگوییم فرامرزی چهره جالبی است؟ برای آنکه او عضو بیست و هفت انجمن ادبی است، خودش تا حالا سه انجمن ادبی درست کرده است و شب های جمعه هم در خانه اش شعر «پارتی» دارد!

می گوید، گسترش شکل های هنری وابسته بهم بقیه در صفحه ۷۰



در شهر ما

عاشق و معشوق در شکاف تنه این چنار کهن سال سوختند!

درخت‌ها هم مثل آدم‌ها، سرگذشت‌ها و داستان‌هایی دارند، با این تفاوت که درخت، برخلاف انسان، ساکت و ثابت و محکم و پابرجا، در جای خویش می‌ایستد و بدون هیچ مقاومتی، بر آنچه بر سرش می‌آید، گردن می‌نهد.

یکی از این درخت‌ها، که هزاران حادثه و ماجری داشته و هزاران حادثه و ماجری زیر شاخه‌های پادشاهی اتفاق افتاده است، چنار کهنسالی است که در صحن امامزاده یحیی قرار دارد.

به قولی، این چنار، قدیمی‌ترین چنار تهران است و قدمت آن، حتی از «هفت چنار» هم، که می‌گویند چناری که سال‌ها قبل از آن نداریم، بیشتر است.

قدمت این چنار، که به «چنار سوخته» هم معروف است، باعث شده است تا اهالی محل، درباره آن و مخصوصاً درباره اینکه قسمتی از آن سوخته و سیاه و دود گرفته است، داستان‌های افسانه‌ها مانند نقل کنند.

عده‌ای می‌گویند علت سوختن این چنار آن است که چند سال پیش، بین پریان و آدمیزادگان، بر سر دخیل‌هایی که مردم باین درخت می‌بستند، اختلاف و لجبازی پیش آمد و پریان، با آدمیزادگان لجاجت کردند و این درخت را سوختند و باطل کردند. و عده‌ای دیگر، که امری تر هستند و با اصطلاح روشنتر فکر می‌کنند، عقیده دارند که سال‌ها پیش، یک طیاره هنگام عبور از آسمان تهران، روی این درخت سقوط کرده و آن را سوزانده است.

اما جالب‌ترین داستان در مورد این درخت، داستانی است که پیرمرد ۷۴ ساله‌ای از اهالی این محل تعریف می‌کند و عده‌ای از پیرمردان و پیرزنان هم آن را باور دارند. آن داستان چنین است:

حدود ۱۰۰ سال پیش، پسر جوانی عاشق دختری زیبایی می‌شود، اما چون پدر و مادر دختر، با ازدواج آنها مخالفت می‌کنند عاشق و معشوق تصمیم می‌گیرند که یک نیمه شبی به این چنار نزدیک می‌شوند و توی شکافی که در بدنه آن بوده می‌روند و در آنجا خود را آتش می‌زنند و باین ترتیب، یک داستان شورانگیز عاشقانه، در میان شکاف بدنه این درخت به پایان می‌رسد و باعث می‌شود که این چنار به «چنار سوخته» تبدیل شود. شما هم مختارید که کدام از این داستان‌ها را که می‌پسندید، در مورد این درخت قبول کنید!



از: ناصر نجمی روزی که در شهر ما، پزشکان و شاهی حق ویزیت می‌گرفتند

ژاک موریه که با میرزا رضا افشار مناسبات خوبی نداشت به او داده بود و کتابی هم به همین نام نوشت که حاوی انتقاداتی از ایرانیان بود. بعدها که دارالفنون باز شد عده‌ای از هم وطنان دوستدار علم مادر این مدرسه علم طبابت را آموختند که کم و بیش وقتی از این دارالعلم بیرون آمدند بعد از او و معالجه مردم مشغول شدند، ولی زمام طب و درمان ایرانیان در آن عصر فقط در دست حکیم‌باشی‌ها بود که معلومات و آگاهی‌هایشان از روی «تحفه حکیم مومن» و کتاب قانون و شفای بوعلی و برابرا الساعه محمد زکریای رازی بود. رونق و درخشندگی کار حکیم‌باشی‌ها فقط باین علت نبود که در مقابل خود در قیاس با رقیبانی نمی‌افتادند، بلکه روحیه و عادات و اعتقادات مردم و پای بند بودن به بعضی قیدها و ازمه‌ها بالاتر قبول نداشتن پزشکانی که از دیار فرنگ آمده یا زیر نظر معلمین فرنگی تحصیل طب کرده بودند بیشتر اسباب رواج کار حکیم‌باشی‌ها و مراجعه خلایق می‌گردید.

در زمان ناصرالدین‌شاه چند پزشک خارجی در تهران بودند که کم و بیش طرف طبقات ممتاز و عیان و رجال عهد ناصری بودند و رفتن این اطباء کثر «تولوزان» و دکتر «فوریه» بودند که هر کدام راجه قاجار به استخدام خود در آورده بودند و واقعاً طبیب‌خاصه دربار بودند، ولی وقتی بقیه در صفحه ۶۹

طبابت ایران در گذشته بدست حکیم‌باشی‌ها و دعا نویسا و گاهی جن‌گیرها بود و سر نوشت درمان و زندگی و سلامت مردم ما را اینها بدست داشتند در هر محله و بازار و خیابان یک نفر از این سردمداران طب روزگاران قدیم بساط و تخت پوشی افکنده بود که کم و بیش عده‌ای با ایشان عقیده داشتند و هنگام بیماری به آنها مراجعه می‌کردند و نسخه‌هایی هم که این حکیم‌باشی‌ها می‌دادند معمولاً از روی کتاب‌های دارویی قدیم بود. آن روزها اصولاً از معاینه دقیق بیمار یا آزمایشگاه و عکسبرداری و غیره سخنی نبود و هر چه بود همان داروهای گیاهی بود که اگر کاری صورت می‌داد معجزه و کرامتی کرده بود و الا بیمار پس از یک دوره کوتاه یا طولانی بیماری روانه دیار عدم می‌شد. اولین مرتبه‌ای که طب جدید به ایران قدم گذاشت، زمان عباس میرزا نایب السلطنه بود که عده‌ای از جوانان ایرانی را برای تحصیل علم و معرفت روانه اروپا کرد. این‌ها شش نفر بودند که پنج تایشان در رشته فنون جنگ و سپاهی‌گری و اسلحه‌سازی و علم و صنعت چاپ شروع به تحصیل کردند و یک نفر هم در کار پزشکی مشغول شد، آن که تحصیل پزشکی کرد تا بنا بر صورت جنگی در سپاهیان ایران که سرگرم نبرد با قشون روسیه تزاری بودند خدمت نماید، همان میرزا رضاخان افشار بود که بعدها معروف به حاج‌بابای اصفهانی شد و این لقبی بود که



ت
مانکن

س مشغول
یت‌هایی به
زطر احان
طرح‌های
سزد های
در آورده
پ و راست
د و زیبای
رسیده که
ای جهان
تمزدهای
لم‌هایشان

ناگهان
ده شد و
لر رفت و
وزیر کی
ا تا همین

به زهرال
پدرش،
فته بود،
اروکالت

بی که
به آن‌را
را بسوی
امین وی
مان ملل
فحه ۷۰



● از این ستاره تازه نفس ۳۰ هزار تومان میخوایند تا عکس‌هایی را که چندی پیش بطور «پنهانی» از او گرفته‌اند، پس بدهند! ● دختر يك ستاره معروف، بخاطر لجبازی با مادرش، در يك «بار» کار می‌کند ● دوهنر پیشه ایرانی، در آمریکا، دست به دزدی زدند تا يك فیلم تهیه کنند!



خورش هم سکسی می‌شود!

● فخری خورش ستاره‌یی که روزگاری می‌کوشید بتواند يك آكتور تئاترین مردم شهرت پیدا کند، این روزها تلاش می‌کند تا از دیگر یاران سکسی خود عقب نماند و بعنوان يك ستاره سکسی فعالیت‌های هنری خود را دنبال کند. بد نیست بدانید خورش وقتی وارد عالم هنر شده بود عده‌یی می‌کوشیدند او را سوفیالورن ایران قلمداد کنند، اما چون او موفقیتی در این زمینه بدست نیاورد به کارهای تئاتری رو کرد و توانست در این راه از هنرمندان خوب تئاتر شود ولی حالاً معلوم نیست دسته‌گل تازه او در دام سکس چه خواهد بود.

مشهور جازایران که در چند کاره برنامه اجرایی کند در کازینو آب علی مبلغ هنگفتی باخته بود که می‌خواست درازای آن چک بدهد، اما مدیران کازینو چک او را قبول نمی‌کردند و سرانجام با واسطه یکی از بازرگانان مشهور چک او را قبول کرده، با اوش شرط کردند که اگر جلسه آینده در آنجا بخواهد قمار کند باید پول نقد همراهش داشته باشد و حسابهای معوقه خود را نیز پرداخت کند، وگرنه او را با خفت و خواری از کازینو بیرون خواهند کرد!

انتقام دختر ستاره و معرف

● شنیده‌ایم که دختری یکی از ستارگان مشهور سینما، بخاطر اینکه مادرش را ناراحت کند در یکی از بارهای تهران کار می‌کند و زندگی فقیرانه‌ای برای خود ترتیب داده است.

این زن هنرپیشه بخاطر همین موضوع

بقیه در صفحه ۶۲

تسلیم محافل هنری کرد. ملکوتی ادعا کرد که چون تهیه‌کننده فیلم می‌خواست در تمام سهام فیلم خودش شریک باشد چک امانتی او را به اجرا گذاشته‌اند او را به زندان می‌اندازد و در زمانی که او در زندان بوده فیلم را سانسور کرده بروی پرده می‌آورد و به همین علت فیلم دچار شکست تجاری می‌شود و سبب می‌گردد تا به حیثیت هنری او لطمه زده شود.

سوسن و مشکلات مالی

● سوسن که از کار باره‌داری و اجاره تئاترچندان سودی نبرد و سیصد هزار تومان در این راه از دست داد، این روزها می‌خواهد يك طبقه از ساختمان خانه‌اش را به مستاجری اجاره بدهد تا در عواید او بهبودی حاصل شود. سوسن بدوستانش گفته است اگر من کمی از خودم مراقبت نکنم بزودی با مشکل مادی روبرو خواهم شد.

خواننده‌ای که پول هنگفتی باخت!

گو گوش هم فیلم‌ساز

میشود...

● با اینکه فیلم «عمل آمریکائی» فروش فوق‌العاده‌یی داشت و زوج تازه سینما بهروز و گو گوش سخت‌مسود توجه تماشاچیان فیلم‌های فارسی قرار گرفته بودند اما شریک سوم این فیلم پرویز ججازی حاضر نشد بار دیگر در تجربه فیلم‌های آینده بهروز و گو گوش شریک شود و در نتیجه جای خود را به گو گوش داد و در فیلم آینده آنها، گو گوش - بهروز و نقیبی يك مثلث بوجود خواهند آورد و دست به کار تهیه فیلم خواهند زد.

ملکوتی: مرابانیرنک به زندان انداختند...

● ملکوتی فیلمسازی که سال گذشته فیلم «تنها و گلهای او بروی پرده آمد و با فروش شیبی ۶۸ تومان، کمترین فروش فیلم را نصیب خود کرد این هفته پس از ۱۵ ماه

چشم انداز



این گزارش و عکس‌های آن، اختصاصاً برای سپید و سیاه تهیه شده است ...

دلکش و مرضیه، پس از ۲۰ سال اختلاف آشتی کردند



دور قیب پس از ۲۰ سال صورت یکدیگر را می‌بوسند



شب آشتی کنان لبخند از لب مرضیه دور نمی‌شد.

این دو خواننده را بیشتر می‌کرد و بین آنها فاصله بیشتری می‌انداخت. این موضوع برای طرفداران دلکش و مرضیه نیز دردسرهایی داشت. یکبار در یک مدرسه دخترانه که میان دخترها بحث دلکش و مرضیه پیش آمده بود. طرفداران این دو با هم گلاویز شده و کتک کاری می‌کردند و کار این دعوی دسته جمعی بجائی رسید که مدرسه برای یک روز تعطیل شد!

با گذشت زمان، درجه اختلاف آن دو بیشتر میشد و هر یک ادعا داشتند که خواننده بی‌رقیبی هستند و با صدای خود میتوانند صاحب لقب ملکه خوانندگان ایران باشند.

● دو خصم آشتی ناپذیر! با تمام این جنجال‌ها، دو

رپورتاژ:
چهارنگر پاساژ
عکس از:
محمد تابش

قصه اختلاف مرضیه و دلکش، قصه تازه‌یی نیست، سالهاست که مردم از چند و چون این حادثه با خبرند. ماجرا قریب بیست سال پیش بدان زمان شروع شد که داوید پیرنیا مبتکر برنامه گلها، برای خوانندگی این برنامه از وجود مرضیه استفاده کرده و معتقد بود که تنها خواننده زن در ایران مرضیه است.

● دلکش ۲۰

مرضیه صفر

در همین زمان بود که یکی از شعوندگان موسیقی ایرانی نامه‌یی بمجله خواندنیها نوشته، اعلام کرد که در حق دلکش ظلم شده است، و باید از او تجلیل شود.

آخر آن زمان دلکش در اوج خوانندگی بود و از شهرت و محبوبیت خاصی برخوردار بود. این شنونده موسیقی نظریه‌یی را اعلام کرده و یاد آور شده بود، اگر بخواهیم در مورد خوانندگی بخوانندگان زن نمره بدیم نمره دلکش ۲۰ و نمره مرضیه صفر خواهد بود.

انتشار این موضوع باعث شد تا سردبیر یکی از مجلات هفتگی آن زمان چنین سوژه‌یی را بنظر خواهی بگذارد که آیا مرضیه ۲۰ است و دلکش صفر یا بالعکس دلکش ۲۰ است و مرضیه صفر؟

از اینجا مبارزه قلمی سختی میان طرفداران این دو خواننده شروع شد و در بسیاری از محافل صحبت از این ماجرا بود، و آنچه که در مطبوعات نوشته میشد اختلاف



مرضیه تمام شب برای دوستداران دلکش آواز خواند

قیه در صفحه ۶۷

● نوازنده‌یی که درآمد کافه هنرمندان را دو

برابر کرده، فقط شبی ده تومان دستمزد میگیرد!

کرده است تا شبها برای اعضای سندیکا برنامه اجرا کند. این نوازنده هر شب در سندیکای هنرمندان چند ساعتی ویلون میزند و گفته میشود فقط شبی ده تومان باین نوازنده دستمزد میدهند در حالی که از روزیکه او مقبول هنر نمایی در کافه هنرمندان شده فروش کافه دو برابر شده است!

ساز و ضرب ایرانی بدجوری محافل هنری را تحت الشعاع قرار داده است و این روزها هر جا که پا بگذارید گروهی از نوازندگان روحی را مشغول اجرای برنامه می‌بینید تا جاییکه کافه سندیکای هنرمندان نیز از این تب دور نشده است و یکی از نوازندگان روشن دل را استخدام

● «شو» ی حسن شجاعی

این روزها حسن شجاعی و خیر خواه یک بز ۳ ایرانی تشکیل داده اند که کارشان سخت مورد توجه قرار گرفته است. شجاعی که همیشه در کارش بدنبال تنوع می‌گردد این روزها مشغول مذاکره است تا با یکی از صاحبان کاباره‌های تهران شریک شده، یک گروه هنری را بدور خود جمع آوری کرده و هر شب یک شوی سه ساعته را بمعرض



او
هنر

م
ی
د!

بی
ان
ت
ند
نب
سی
مال
تی
ی
ان
تی
ای
ین
ود
زه
د.



هفت بیچار

پرویز یکی از همکاران توی اتاق جناب سردبیر گریبانم را گرفت و یک صورت حساب دوبرگی هتل بین المللی آبادان را کف دستم گذاشت و ایستاد آن بغل! از شما چه پنهان که اگر بنده عبارت «نقل از صورت حساب شماره» را ندیده بودم، محال بود دریابم که این صورت حساب مال یکی از هتل های وطن است. بهر تقدیر، پس از توضیحات کامل این همکار عزیز، معلوم شد که مدیر هتل یادشده بابت کرایه یکشنبه اتاق و دو عدد غذا بامخلفات، از ایشان ۷۱۲۰ ریال گرفته و نشسته است آن پشت. متصدی اروپایی یا امریکایی الاصل هتل مذکور

روی پیشانی صورت حساب، با خط خوش ماشین تحریر، مرقوم فرموده است «فقط یک شب» متأسفانه جلو ارقام مربوط به اطعمه و اشربه جز دوسه رقم رمز آسا، توضیح دیگری به چشم نمی خورد تا بیننده متوجه شود که این اعداد مربوط به چیست. لیکن بهر حال آنچه که مسجل است، این هفتصد و دوازده تومان وجه رایج مملکتی را از ایشان گرفته اند. در اینجا چند سؤال پیش می آید که اولیش لایتین بودن مندرجات این صورت حساب است. به این معنی که معلوم نیست حریف بچه علت خط و زبان شیرین یارسی را گذاشته و رفته است به سراغ حروف و کلمات انگلیسی؛ اگر بگویند که برای مشتریان خارجی این کار را کرده ایم، که باید عرض کنم مگر در انگلستان صورت حساب فارسی به دست بنده می دهند که ما مجبور باشیم مقابله به مثل کنیم؟ حال اگر این مدعا را حمل بر نوعی سفسطه می فرمایید، عرض می کنم که بقیه در صفحه ۶۷

های کرج رفتیم. در فاصله یکسال و نیم پولم بچهل و خرده بی میلیون تومان رسید (خدا برکت بدهد!) ضمناً از بیم آن که مبادا خطری متوجه معاملات بورس زمین شود در یکی از خیابانهای شمالی شهر، مستغل نسبتاً بزرگی خریدم که ماهانه چهل هزار تومان اجاره دارد. (جلو بچه بگذاری قهر می کنی!) در زمین یک کارخانه تولیدی هم علم کردم که دهان بدخواهان را بیندم حالا که پیش تو نشسته ام قیمت تمام زمینهای خریداری شده به دو برابر رسیده است! اگر تو هم آن روز به حرف من گوش داده بودی و توی زمین می افتادی الان احتیاج بکاغذ سیاه کردن نداشتی!

هنگامی که احساس می کردم با یکی از «موتسی» میلیونرهای وطن طرفم، نه تنها «تو» گفتنتش را به جان خریدم، بلکه از تو گفتن خودم نیز شرمند شدم و خطاب با ایشان گفتم:

حق باشماست، جناب آقای عاملی!

از این دعوت، پاک گیج شدم و چهار شاخ ماندم، معذراً برای این که از کم و کیف ماجری خبر داشتم، دعوتش را پذیرفتم و روز بعد بدیدنش رفتم، هنگامی که حریف را کنار یکی از میزهای هتل سرگرم سر کشیدن و بسکی دیدم، آنا این فکر از مغزم گذشت که چطور ممکن است این بابا، همان میرزا عباس سبز واری باشد که صد و بیست سال قبل از زورپرسی و بی کسی خودش را کشیده بود زیر پرته میرزا که آن روزها در بنده منزل نقش خدیجه خانم رختشور را بازی می کرد؟! با وجود این رو بر ویش نشستم و قبل از هر چیز از ش خواستم که سر گذشت خود را شرح دهد. آقای عاملی! یکی به ویستون کینگ سائز زد و گفت: بعد از این که «تو» مرا روی یکی از کمپونهای اداره قند و شکر گذاشتی، من چون شاگرد راننده بیابانی بودم و خرج خورد و خوراکم با دولت بود، شروع کردم به پس انداز کردن پول، حدود ده هزار تومان جمع کرده بودم که خاله ام مرد و از او هم شش هزار تومان به ارث بردم و به توصیه یکی از همشهریان با این پول در وحیدیه زمین خریدم. یکسال بعد آنرا بسی هزار تومان فروختم. این بار چهار هزار متر زمین در جوادیه خریداری کردم و پس از دوسالی آنرا با هشتاد هزار تومان رد کردم. اگر یادت باشد یکروز به «تو» هم گفتم که بیا سیصد متری از این زمین ها بخر.

بله، یادام است که من مسخره ات کردم.

خندید و گفت: - پیشنهاد یک دلال زمین، دلم را به دریا زدم و با این هشتاد هزار تومان یک قطعه بیست هزار متری نقد و نسیه در اسماعیل آباد خریدم. این زمین سیریکسال به دویست هزار تومان رسید! شصت تومان از این پول را بالای دو قطعه نهصد متری در حوالی تلویزیون ایران دادم و با خودم عهد کردم که حتی المقدور از فروش این قطعات خود داری کنم. سال ۳۶ با بقیه پولی که برایم مانده بود در اطراف تهران سرگرم معامله زمین شدم، حدود سال ۵۰ در حالی که نزدیک بیگ میلیون تومان پول نقد دستم بود، زمینهای تلویزیون را که متری چهل تومان خریده بودم، بمتری نهصد تومان فروختم! بادوسه میلیون پولی که از این طریق پیدا کردم، بسراغ زمین-

چند روز قبل وارد منزل شدم که بنده زاده مورد خطابم قرارداد و گفت: - بابا، آقای عاملی تلفن زد. هر چه فکر کردم که این آقای عاملی چه جور شخصیتی میتواند باشد، عقلم بجایی قد ندارد. زیرا توی سرورانی که حقیر می شناسم، تنها یک عاملی هست که ایشان هم گذشته از این که پیشوند صدر را دارد قبلاً سرور بود و بعد رهبر شد، که البته دست کوتاه مخلص بدامان ایشان نرسیده و فخواهد رسید.

ضمناً یک آقای جواد عامری هم می شناسم که رابطه بنده با حاضر نشان مثل رابطه تمام هموطنان با «ریچارد دین تن» است. باین معنی که تمامی هم میهنان آقای «رتن» را روی پرده سینما دیده اند و می شناسند، لیکن وی اصلاً خبر ندارد که توی این گوشه جهان آدمین ادهایی به نام مش قنبر و خدیجه خانم رختشور نفس می کشند و در نقش مشتری خوش حساب عوارض نوسازی می پردازند!

جان کلام، عجالتاً آقای عاملی را فراموش کردم تا عصر که بدفتر کارم رفتم و معلوم شد که حضرت بازم تلفن زده و جویای حقیر شده است. این تعقیب بی امان چند روزی از سوی ایشان ادامه داشت تا این که یکروز خودم گوشی را برداشتم و در پاسخ اظهار ارادت حریف، کلی تعارف قلمبه سلمبه تکه پاره کردم و دست آخر با لحنی عجز آلوده گفتم:

ببخشید، قربان بنده شما را بجا نمی آورم.

آقای عاملی خنده بی زد و گفت:

- چطور بجا نمی آوری، منوچهر جان!؟

من عاملی ام، عباس عاملی!

این توضیح هم درس درگمی بنده خنک اثری نبخشید تا اینکه وی ناگزیر از توضیح بیشتری شد و گفت:

- من عباسم، خواهر زاده ننه میرزا! ناگهان شصتم خبر داشتم و گفتم:

- میرزا عباس، تویی؟

- آره دیگه، منوچهر جان!

در حالی که از طرز صحبت کردنش متحیر و از «منوچهر جان» گفتنش متغیر شده بودم، از ش خواستم که فردا سری به من بزنند تا از نزدیک حال و روزش را ببینم. ایشان پس از مکث کوتاهی گفت:

- چطور است که ناهار را در هتل «آریا شایون» بخوریم!؟

Mr. Izadi		ROOM No.	FAMILY NAME	First Name	DEPART
Cash					ARRIVE
NATIONALITY:		CITY:			1 PER.
RECEPTION: abbarpour		Rls. 900			
On. House Only. One Night		DATE:			
Bal. fwd from No. 412		To No.			

تلفن: ۳۰۱۱-۵
تلفن: ۴۵۱۰-۱۲

№ 366

Money received

004670
000697
005367
000021
000157
005533
000497
01419
01077
01712



در محافل شیک پوشان تهران

● ماجرای عطر!

یکی از فروشندگان چند نوع بخصوص عطر، که ظاهراً عطرها اختصاصی و انحصاری را میفروشد مطلب جالبی تعریف می کرد او میگفت:

در میان مشتریان قدیمی من آقا ئی وجود دارد که در بین دوستانش به يك «دون ژوان» معروف است. او هر ماه مبلغ گزافى خرج خرید عطرهای مختلف می کند و آنها را به دوستانش که همه از جنس لطیف هستند، هدیه میدهد. این عطرها معمولاً از بزرگترین نوع خود انتخاب میشود.

جالب اینجاست که روز بعد خانم های مختلف به من رجوع میکنند تا عطر دریافتی شان را دوباره به من بفروشند! این کار آنقدر ادامه پیدا کرده که سازمان فروش و درآمد مرا بر هم زده است و بالاخره تصمیم گرفته ام از این پس عطرها را که خانم ها هدیه می گیرند و دوباره به خود من میفروشند فقط به نصف قیمت از آنها بخرم!

● ماجرای کمبود

گوشت و شیر

کمبود گوشت و شیر در چند روز گذشته ماجرا های جالبی برای خانم های خانه دار، یا مادرانی که اطفال شیر خوار دارند بوجود آورده است.

از جمله خانمی چندی پیش تصمیم گرفت از عده ای از دوستانش دعوت کند تا برای صرف شام به منزلش بروند.

۲۴ ساعت به وقت میهمانی باقی مانده خانم متوجه شد که به هیچ عنوان نمیتواند برای این میهمانی گوشت گرم تهیه کند. به تمام فروشگاههای گوشت سر کشید ولی ناامید بازگشت. بالاخره راه چاره ای بفکرش رسید، باینصورت که: به عده ای از مدعوینی که با او نزدیکی و صمیمیت بیشتری داشتند مراجعه کرد و از هر کدام مقداری گوشت خام که در یخچال خانه شان داشتند گرفت و باین وسیله توانست با گوشت های جمع آوری شده از عده ای بیشتر پذیرائی کند!

در همان روزها که نوعی شیر خشک و بطور کلی شیر گاو کمیاب

بقیه در صفحه ۶۹

● پیراهن طرح پوشش مریلین مونرو از ابریشم سیاه با یقه باز و پارچه پولک دوزی طرحی است برای لباسهای شب امسال.

● پیراهن ابریشمی نقش دار به رنگ بژ با صرف تریکو نخ و دامن کلوش زیر زانو، کلاه با گل و دستکش توری طرحی است از مدامسال در پاریس

دنیاى مد و زیبایی

مدل جلیقه، که بانج خالص بافته شده امسال برای روی بلوز شمیمینیه و بادامن باشلوار طرح رایجی است این پوشش زیر کت فخی و یا بایک شال کردن بلند استفاده میشود.

● زینت آلات

زینت آلات خصوصاً سنجاق سینه طرح مکس، امسال جای خود را بسنجاق سینه «پروانه» که سال قبل مورد توجه بود، داده است. طرح مکس امسال روی پارچه لباس نیز مد رایجی شده است.

● کفش

پاشنه بیشتر ساندلها و ساپوها از طناب و حصیر و به رنگ طبیعی ساخته شده است. کفشهای تهیه شده با این پاشنه معمولاً کتان ضخیم انتخاب شده است.

● کمر بند

کمر بندها امسال روی بلوز و پلوور بچسته می شود. این کمر بندها باریک انتخاب شده است و کاملاً چسبان روی بدن قرار میگیرد.

● پیراهن گلداز با رنگهای درخشان یا چهارخانه الوان که بدون کراوات استفاده می شود طرح جدید تابستان امسال است، این پیراهنها باشلوارهای کتان سفید و بژ و شکلاتی، یا «لی» استفاده می شود.

● رنگهای روشن

رنگ صورتی کمرنگ، آبی کمرنگ و سبز کمرنگ مد امسال بهار و تابستان شناخته شده است این مد در طرحهای مردانه نیز اثر گذاشته است و کت و شلوارهایی از کتان در زمینه این رنگها برای آقایان تهیه شده است.

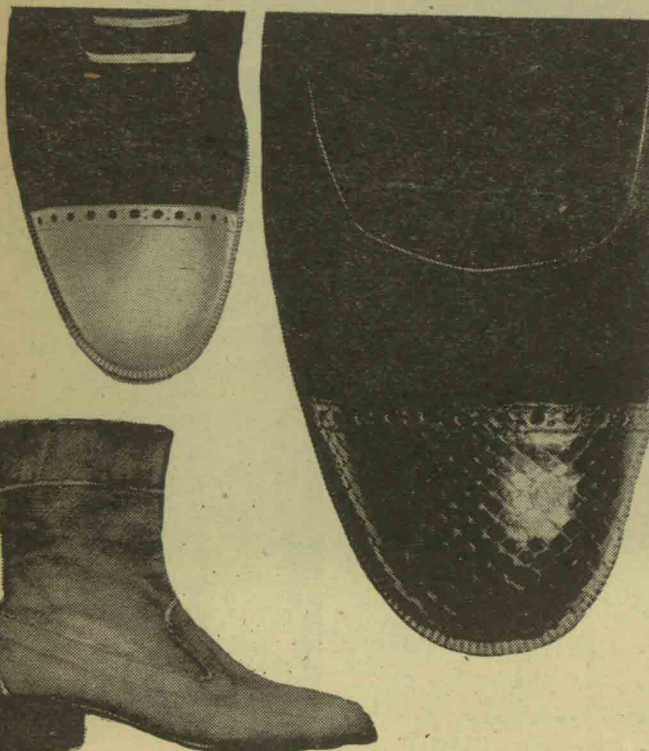
● جوراب

جوراب تریکو ضخیم نخ با بافت های توری، حاشیه دار و ساده جای جوراب های ریز بافت سابق را برای آقایان گرفته است.

● جلیقه

پلوورهای بدون یقه و آستین

● در این عکس نمونه ای از طرح و سبک مدامسال خانم های پاریسی رامی بینید. آرایش کاملاً زنانه، کلاه حصیری لباس سفید از ابریشم با چین های زیاد طرح این مد را نشان میدهد.



● کفشهای مردانه امسال از دورنگ و دو جنس تهیه میشود رنگهای سیاه و سفید و یا صرف پوست مسار و (لزار) برای کفش زیاد مورد توجه قرار دارد.

این پسر سیاهپوست فقیر هیچگاه فکر نمی کرد با فو تبال روزی نامش بعنوان یکی از میلیونها ذکر شود. اما حالا که از فو تبال خسته شده می خواهند او را بکشند!

پله تهدید به مرگ شد!

کند و می خواهد بعنوان يك گزارشگر رادیو تلویزیونی برای فرستنده های برزیل، مسابقات جام جهانی آینده را گزارش کند.

انتشار این خبر برای مردم فو تبال دوست برزیل بسیار دردناک بود. مردم برزیل عقیده دارند که تیم ملی برزیل، بدون پله دیگر قهرمان جهان نخواهد شد.

حتی وقتی که «ژنرال مدیچی» رئیس جمهور برزیل از او تقاضا کرد تیم ملی برزیل را یاری دهد او قبول نکرد. این موضوع خشم عده ای از دیوانگان فو تبال را در برزیل برانگیخت بطوریکه او را تهدید به مرگ کردند. سه ماه پیش يك گلوله در نزدیکی خانه اش باوشلیک کردند که باو صابت نکرد. پله هنوز بشدت زیر فشار است و هر روز تلفن های ناشناس و نامه های بدون امضاء دریافت میکند که چنانچه در مسابقات جام جهانی ۱۹۷۴ مونیخ تیم ملی برزیل را یاری ندهد کشته خواهد شد.

«پله» که نام اصلی اش «ادسون آرائس دونا شیمنتو» است، یکی از محبوب ترین فوتبالیستهای جهان است. میگویند در حال حاضر در هیچ جای جهان، جوان ۱۶ ساله ای نیست که با فو تبال آشنا باشد و «پله» را نشناسد؛ نام فو تبال و «پله» دیگر با هم عجین شده اند. پله که از راه فو تبال و شهرت فراوانی که دارد، یکی از موفق ترین مسردان روزگار و در حال حاضر یکی از ثروتمندترین مردان برزیل است. روز ۲۴ اکتبر ۱۹۴۱ در دهکده کوچک «ترز کورا کوس» استان «میناس - گراس» برزیل در يك خانواده بسیار فقیر متولد شد. و فقط تا کلاس چهارم ابتدایی درس خوانده است.

او که تاکنون ۱۱۱ بار در تیم ملی برزیل بازی کرده است در آستانه مسابقات جام جهانی ۱۹۷۴ مونیخ اعلام کرد که علاقه ای ندارد در تیم ملی این کشور بازی



این پزشک روانشناس با این طریقه معالجه تازه هزاران سیگاری را از اعتیاد نجات داده است

هیپنوتیزم آخرین راه درمان ترک سیگار

چشمهایش را می بندد، بعد از يك تمرکز شدید سر، صورت، سینه و دستهای بیمار را لمس میکند، بعد از ۹۰ ثانیه، همه چیز تمام میشود استاد برای اولین بار لب به سخن باز میکند و به بیمار می گوید: من بشما قدرت فراوانی دادم، حالا شما بسیار نیرومند هستید. از این به بعد، شما دیگر نباید سیگار بکشید.

● معالجه ۹۰ درصد از بیماران

بعضی ها بطور کلی این مسئله را قبول ندارند و آنرا يك شوخی می پندارند اما دکتر «پالی وود» بقیه در صفحه ۵۸

● دکتر هیچگونه ابایی ندارد که کارش را در حضور دیگران انجام دهد. ←

يك خانم زیبا که اتفاقاً هنرپیشه سینما هم هست، روی يك مبل آبی نشسته و در حالیکه سیگاری روشن میکند، در کنار او بیش از ۳۰ نفر زن و مرد که از دست سیگار بجان آمده اند، انتظار می کشند که استاد آنها را یاری دهد.

در همین هنگام در اتاق، استاد باز میشود و او میگوید: خواهش می کنم نفر بعدی «صدای استاد بسیار محکم است و چشمهای نفوذ کننده دارد. نوبت خانم زیباست که بلند میشود و به مطب استاد میرود.

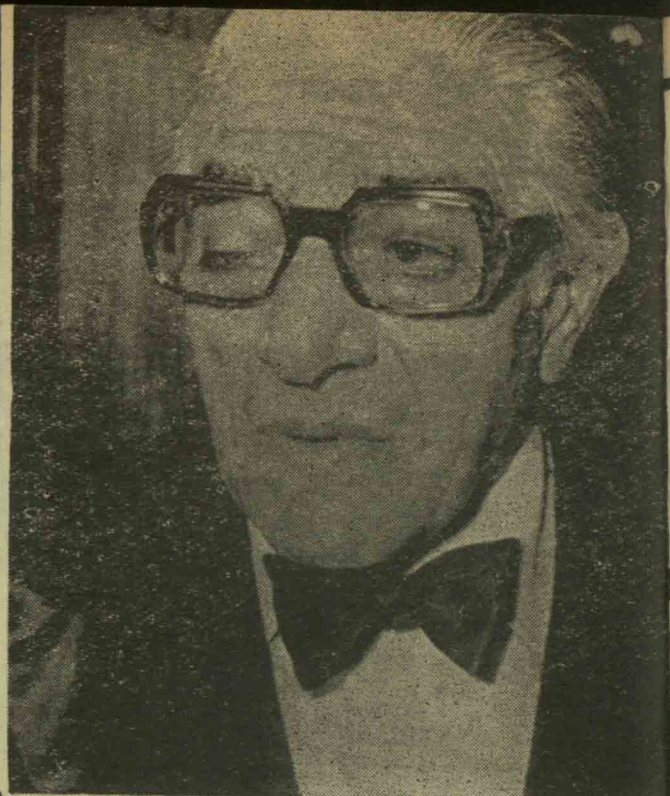
استاد که دکتر «پالی وود» نام دارد و روانپزشک هم هست درست وسط مطب، جلوی خانم زیبا می ایستد



● دکتر با خواب کردن بیمار او را ادا می کند که هر کاری انجام دهد

در اتاق انتظار «انستیتو - پسیکولوژی و متافیزیک» در خیابان «هول» زوریخ (سوئیس) شماره ۲۵ عده ای نشسته اند و انتظار می کشند.





اوناسیس کور میشود؟

انکار این افمی روی گنج خوابیده و برای پول پیدا کردن حریص تر شده است... و تصمیم ندارد دل از زندگی بکشد. شاید هم می خواهد باین وسیله خودش را مشغول سازد... آینده به این سؤال ها پاسخ خواهد داد...

می گذراند صرف کارهای تجارتی خواهد کرد... آنچه مسلم است اوناسیس این روزها از فعالیت های خود در المپاد یونان و شرکت هوایی آن جا و حتی صنایع و تجارت این کشور بطور محسوسی کاسته است و تصمیم دارد در موسسات تفریحی و قمار خانه های اسپانیا سرمایه گذاری کند...

ناراحت است تا جایی که چیزی عرق را ترک گفته و تصمیم دارد در اسپانیا اقامت کند. عده ای از نزدیکانش معتقدند که اگر اوناسیس کور شود یکبار از تمام فعالیتها دست می کشد و برخی دیگر می گویند برعکس اگر این فاجعه پیش آید اوناسیس فعالیت اقتصادی را بیشتر خواهد کرد و تمام ساعاتی را هم که این روزها بتفریح و تفرج

موضوع ورد زبانهاست. بیش از ۵۰ چشم پزشک مشهور اوناسیس را معاینه کرده و مرض او را لاعلاج تشخیص داده اند... هر کس هم که با دقت آخرین عکسهای این مرد ۶۸ ساله یونانی الاصل را به بیند متوجه می شود که کارش از دارو و درمان گذشته... اوناسیس از این موضوع بسیار

اگر میخواهید مفهوم ضرب المثل معروف (یکپاش لب گورده) را بدانید به آخرین عکسهای اوناسیس میلیاردر معروف نگاه کنید، قیافه «آقای دریاها» بخصوص ورمی که پای چشم راستش جمع شده نشان می دهد که خطر کوری او جدی است. و هر کاری هم میکند درمان نمی شود. این روزها در پاریس این

براندو همیشه می خواهد سرکش، نا آرام و نامطمئن بقی بماند!

بت بزرگ سینما ۵۰ ساله شد



و شورشی و غیر از همه مردم دیگر ادامه میدهد. او از کودکی عادت کرده است «تک رو» تنها و در خود بقیه در صفحه ۶۱

مارلون براندو که روز سوم آوریل گذشته پنجاهمین سال تولدش را جشن گرفت، همچنان به خبر سازی بعنوان يك شخصیت انعطاف ناپذیر

کلودیا کاردیناله می گوید:

پدرم بخاطر زشتی ام مرا چشم مگسی صدامی کرد!

این یکی از تازه ترین عکسهای «کلودیا کاردیناله» است که در صحنه ای از فیلم تازه اش از او گرفته شده است: «کلودیا» می گوید:

«وقتی که کوچک بودم، درست مثل پسر ها بودم و با در حقیقت دختری بودم که زیاد هم دختر نبود و خود را زشت می پنداشتم، با هیچ کس حرف نمی زدم، فوتبال بازی میکردم و اغلب خودم را از مردم مخفی میکردم، از لاغری زیاده از حد خودم، شرم داشتم. از چشمهای عجیب واز دهان بزرگم. پدرم برای اینکه بامن شوخی کند، مرا «چشم مگسی» مینامید.

بقیه در صفحه ۶۱



ن میدان انجام يك مسابقه

گاز

این هفته، زن دیگری که به دام
آقای «عمیم» افتاده بود، حرف
می زند...

خاطرات
تکان دهنده يك



دختر تلفنی

مرا تا پر تگاه فساد پیش

فروشی است اما دوستان متنفذی دارد و
می تواند برای تو مؤثر باشد و طی چند روز
دست ترا در یکی از ادارات دولتی بند
کند.

حرفهایی که این دوست زده بود
باعث شد تا من تحت تأثیر این آقای عمیم
قرار بگیرم و بالاخره یک روز دزدی با هم
به سراغ او رفتم.

● باید حساب جاری باز
کنی...

آقای عمیم مرد چاق قد کوتاهی بود
که موهای جلوی سرش ریخته بود و چشم-
های ریزی داشت. نمیدانم در همان بر-
خورد اول چه چیزی در چهره او دیدم که
از او خوشم نیامد، انگار با نگاههایش می
خواست مرا بخورد. حرفهای مرا که شنید
بمن گفت فردا بسراغ او بروم.

من فردا بسراغ او رفتم و پس از آن
چندین روز متوالی بمنازه او سر کشیدم، اما
او مرتباً امر و زور فردا میکرد. بالاخره يك
روز مرا بشام دعوت کرد. من که از بیگاری
بستوه آمده بودم دعوت او را قبول کردم،
چون هر وقت به منازحه او میرفتم میدیدم
که او با تلفن با یکی از افراد مشهور مشغول
صحبت است.

من نمیدانستم که این تلفنها ساختگی
است، زیرا مرتباً از يك تلفن او صدا میکرد
و او را میخواستند و او وقت صحبت کردن
اسامی اشخاص مشهور را بر زبان می آورد
و چنان نقش بازی میکرد که هر کس دیگر
هم جای من بود خیال میکرد آن مرد درست
میگوید.

آنشب ما یکی از رستورانهای مشهور
تهران رفتیم و آقای «عمیم» در آنجا به من
گفت که باید ۵ هزار تومان به او بدهم
تا او کاری در یکی از ادارات دولتی برای
من درست کند، من هر چه به او التماس کردم
که این پول را ندارم او قبول نکرد و بالاخره
خودش راه چاره را پیدا کرد و بمن گفت،

این هفته افراد ناشناسی، مرا مرتباً با تلفن تهدید می کردند: خاطرات منیژه را قطع کنید!

این هفته تلفن سردبیر مجله ۳۱۹۵۹۹ يك ساعت هم روی آرامش بخود
ندید. از روز سه شنبه که مجله منتشر شد تا آخرین لحظاتی که این فرم مجله زیر چاپ
می رفت مرتباً افراد ناشناسی تلفن می زدند و تهدید می کردند اگر خاطرات منیژه
باز هم ادامه پیدا کنند آنها دست به اقدامات شدیدی خواهند زد.
یکی از آنها که خودش را (ابراهیم-م) معرفی میکرد و می گفت که از
دوستان حاجی (ق) است اشاره می کرد.

همه این مطالب دروغ است، منیژه برای اینکه خودش را در این ماجرا
بیگناه نشان دهد و يك دختر معصوم را بازی کند، سعی کرده است در خاطرات
خود گناهش را به گردن دیگران بیندازد. او خودش می خواسته فاسد شود که به
این راه گام نهاده و حالا نیز باید کفاره راهی را که رفته پیردازد.

مردی نیز که خودش را (فوآد) شوهر سابق منیژه معرفی می کرد می گفت:
هر کس که تنها به قاضی برود راضی برمی گردد، شما چرا نمی خواهید
حرفهای مرا منتشر کنید و از درد من حرف بزنید. اما سعی می کنید خاطرات يك
روسی را منتشر کنید. اگر چنین است من خودکشی خواهم کرد و گناه قتل من به
گردن منیژه خواهد بود.

در هر حال در این هفته تلفن های مجله يك ساعت هم روی آرامش بخود
ندید و مرتباً افرادی سعی می کردند با تهدید و ارباب ما را وادار کنند که از چاپ
دنیا له خاطرات منیژه خودداری کنیم. منیژه وقتی از این موضوع آگاه شد با
خونسردی گفت: من از روز اول چنین امری را پیش بینی میکردم، اما چون قسم
خورده ام که جز حقیقت کلامی بر زبان نیاورم تا پایان راه همه حرفهای خود را
خواهم زد و ماسک از چهره ها برخواهم داشت تا دختران مردم فریب زندگی
رویایی را نخورند و سقوط نکنند.

و این جواب ما برای همه تلفن هایی است که در هفته گذشته به مجله
سپیدوسپاه شد.

من هفت سال پیش با این آقای عمیم
برخورد کردم، آنوقت ها دیپلم گرفته
بودم و چون وضع خانوادگی ما تعریفی
نداشت در بدربندبال کار می گشتم. یکروز
یکی از آشناها مرا دید. وقتی متوجه حال
من شد و دید که آنقدر ناراحت هستم مرا
به آقای «عمیم» معرفی کرد. می گفت: آقای
عمیم با این که صاحب يك منازعه لوکس-

نشین و منتظر میمانم. پس از اینکه چای
می خوریم زن شروع به تعریف میکند،
- اسم من «ماه منظر» است، بیست
و هفت سال دارم و حالا در يك شرکت
خصوصی ماشین نویسم هستم، شوهر دارم
و صاحب يك بچه دوساله هستم، با این که
وضع مادی من و شوهرم تعریفی ندارد
اما با این حال از زندگی من راضی هستم.

- ۳۰۲۸۲۸۰

- بفرمایید.

- مجله سپیدوسپاه است؟

- بله بفرمایید.

- من می خواستم با یکی از نویسندگان

مجله صحبت کنم. نویسنده ای که مطالب

دختر تلفنی، خاطرات منیژه را تنظیم می

کند.

- چند لحظه گوشی دستتان باشد.

.....

پس از چند لحظه، من باز نا شناسی

که با «سپیدوسپاه» کار دارد صحبت می

کنم.

او میگوید،

- من از خوانندگان قدیمی سپیدوسپاه

هستم، خاطرات منیژه را از اولین شماره

خواننده ام، من خودم یکی از کسانی بودم

که چندی در يك شبکه دختران تلفنی

کار میکردم. وقتی صحبت از مردی بنام

«عمیم» پیش آمد، احساس کردم که این

آدم برایم آشناست.

من از او خاطرات زیادی دارم. اگر

ممکن است شما به آدرسی که من می دهم

بیایید تا مطالبی از این مرد در اختیار شما

بگذارم.

زن آدرسی را بمن داد و برای ساعت

۲ بعد از ظهر آنروز قرار گذاشت تا بملاقات

او بروم.

● هفت سال پیش «عمیم» را
دیدم

از خیابان رودکی وارد کوچه «خ».

میشوم، این آدرسی است که بمن داده اند،

زنگ در خانه می را فشار میدهم، زنی در را

باز میکند نگاه پرسشگرش را بمن می اندازد.

خودم را معرفی میکنم، او می خندد و مرا

بداخل راهتمایی میکند.

وارد اتاق کوچکی میشویم که میز

کوچکی در بالای آن گذاشته اند و چند

صندلی در کنار آن قرار داده اند. می-

منیژه، دختر تلفنی پشیمانی که
بتازگی ازدام يك شبکه دختران
تلفنی رها شده است، برای بیداری
خانواده ها حرف می زند:



شیر بردند!

«فردا بمنافه ام بیاتنا باهم يك بانك برویم و برای حساب جاری بازکنم و تویك دسته چك بگیرم، من يك چك برای نزد یکی از دوستانم خرد میکنم و تومیتوانی با دادن این پول در یکی از ادارات مشغول کار شوی و بطریق اقساط بدهیات را به پردازی...»

● با رئیس کارگزینی گرم بگیر!

آنشب که من از آقای «عمیم» جدا شدم خیلی در باره پیشنهادهایش فکر کردم، من فکر نمی کردم که در این مورد او نقشه یی برای من داشته باشد و از این رو، صادقانه حرف های او را پذیرفتم. فردای آن روز باهم به بانك رفتیم و او خودش پول در بانك گذاشت و برای من يك حساب جاری افتتاح کرد و من دو برك چك ۵ هزار تومانی امضاء کرده به او دادم. آخر او یکی از چکها را بابت تضمین می خواست و می گفت نزول خورها تا تضمین نکیرند پول به کسی نخواهند داد.

بقیه در صفحه ۶۳

منیژه يك دختر تلفنی است که در خاطرات خود می نویسد:

پس از اینکه از شوهرم فوآد که يك عكاس قمار باز بود جدا شدم بدام زنی افتادم که اقدس نام داشت و آرایشگاهش را در خیابان پهلوی تبدیل بیک مرکز عیش و عشرت کرده بود و او با وعده های مرا فریب داد و بدام شبکه دختران تلفنی انداخت. اولین شب با مردی بنام عمیم بیک مجلس مهمانی رفته بودم که در آن جا عده زیادی شرکت داشتند و نیز هنر پیشه یی بنام پروانه در آنجا بود که فوق العاده مورد توجه مردها قرار داشت. در آن زمان که من با پروانه حرف می زدم متوجه شدم حاجی «ق» یکی از دوستان قدیمی ام با عصبانیت سراغ من می آید، ناراحت خودم را بگوشه یی کشانده و منتظر ماندم تا ببینم چه حادثه یی روی میدهد...

و حال دنباله ماجرا را می خوانید:

اما حاجی يك لحظه هم توقف نکرد، ادبوی پروانه رفت کنار او ایستاد و بعد گفت:

— زن تو هرگز نمیتوانی يك لحظه هم آرام باشی، دست از سرزن من بردار، او دلش نمیخواهد هنر پیشه شود، حالاتو آمده یی دلالت بازی در می آوری تا او را بهالم «هنر» بکشانی؟

پروانه خودش را باخته بود، سعی می کرد آرام صحبت کند و حاجی رانیز آرام کند. در اینوقت من متوجه شدم که بعضی از مردها که برای زنان دیگر دامپهن میکنند خود گرفتار زن دیگری می شوند که با ناموس و شرف شان بازی میکنند و حیثیتشان

را به باد میدهد. این دست انتقام و سر نوشت است که چنین برای آنها رقم می زند.

● فساد بخاطر يك گردن بند الماس...

در آن مهمانی آنشب من رنگهای زیادی دیدم، آدم هارا میدیدم که جلوی روی یکدیگر قربان صدقه یکدیگر میروند و همین که فرصت پیدا میکنند پشت سر او بدوبیراه می گویند. در اینوقت کریم بسوی من آمد و پروانه را نشان داد و گفت:

بقیه در صفحه ۶۳



پس کوچه

نوشته: میو بناکار

بلا تکلیف ، دستهایم را توی جیب
روپوشم مشت میکنم وشانه بالامیاندازم
— من چی باید بگویم مجید؟
برق اشك را توی چشمهایش که آنهمه
دوستش داشتند و دارم می بینم، یکمرتبه
بخودمی آیم و یا عجله می پرسم
— اینجا چکار داری؟

صورتش را تکان میدهد، اشکهای بی را
که حالا تاروی گونه هایش دویده اند با
پشت دست پاک میکند و میگوید،
— مادرم طبقه پائین است، بخش چهارم.
يك لحظه پیش اندیشیده بودم که
مجید برای دیدار من به بیمارستان آمده،
يك لحظه پیش نه، سه سال این فکر آرامم
نمی گذاشت، در هر نفس باخودم میگفتم
«بالاخره يك روز مجید بر میگردد»، اما
حالا ...

اندوهی تلخ قلبم را می فشارد، نه من
هرگز اینطور بر گشتن مجید را از خدا
نخواستهام. دلیم نمی خواهد مثل همیشه
ضعیف و دل نازك باشم، دارم تظاهر میکنم

پرسید:
بهارتان چگونه است

گفتم:
مازاده سرزمین خشکیم
راضی به بنفشه ای
اگر آید!!

«محمد زهری»

... بعد از سالهای بیمنش، همانطور
بلند قامت و کشیده است. حس میکنم در
يك آن قلبم از تپش باز ایستاده است.
بی اختیار يك قدم به عقب بر میدارم و او يك
قدم جلو می آید، صدایش آرام به جانم
می نشیند.

— مینا ...

و من تند تند با انگشتهایم می شمارم
يك، دوسه آره درست سه سال است که
ندیدمش این مرد. این که اینطور حیرت
زده براندازم میکند، همان مجید است،
همان مجید است که چشمهایش — مثل حالا
هیچوقت قرار نداشت.

ولی چاره ای جز این نیست ، گردنم را راست می گیرم و میگویم .
 - از دست من چه کاری ساخته است ؟
 باغمی بزرگ میگوید .
 - تو که میدانی مادر برای من چقدر عزیز است ؟
 - بله میدانم ، ولی پرسیدم از دست من چه کاری ساخته است .
 باخشمی بی دلیل فریادمی کشد :
 - مادر روی یکی از تخت های این بیمارستان افتاده است ، توهم پرستار این بیمارستانی ، آنوقت می پرسی از دست چکاری ساخته است .
 خودداری بیش از این از عهده ام بر نمی آید . بازویش را می گیرم و میگویم :
 - بیا برویم پایین .
 کنار تخت می ایستم و به زنی که رنگ پریده روی تخت خوابیده است نگاه میکنم ، بی اختیار مشت هایم گره میشود و بعد خنده ام میگیرد .
 بیاد روزی می افتم که بخودم گفتم « اگر قدرت داشتم مادر مجید را خفه می کردم » ..
 « مجید » دستش را روی پیشانی زن میگذارد و او چشم باز میکند ، حیرتش از دیدن من غیر قابل انکار است . و بعد ، با حالتی که نفرت از آن می بارد ، میگوید :
 - مجید ، منکه گفته بودم ...

من به هر روز دیدن او عادت کرده بودم . شاید نشود اسمش را عادت گذاشت . هر روز که می دیدمش قلبم جوربخصوصی خودش را بدیوار سینه میکوفت . روزها فکر کردم که چطور میشود با او از نزدیک آشنا شد . و یکروز صبح توی خیابان به دنبالش دویدم :
 - آقا ..
 برگشت ، چشم های درشت و قهوه ایش را توی صورتم گردشی داد و گفت :
 - امری بود ؟
 دست و پایم را گم کردم ،
 - آه ، امر نه ، امر که نه آقا ، عرض مختصری بود .
 - گوش میکنم ،
 کتابهایم را از این دست بآن دست دادم و گفتم :
 - میدونید آقا .. راستش ... حتماً باید حرفی را قبلاً آماده میکردم ، ولی متاسفم ، من خیلی ناشی هستم .
 خندید ، فکری کرد و گفت :
 - چطوره از من بهر سی ساعت چنده ؟
 - آره آقا ، اتفاقاً فکر خیلی خوبیه ، خوب ساعت چنده ؟
 نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :
 - فکر میکنم دیرت شده باشه ، الان بیست دقیقه به نه (نه) بهتره عجله کنی .

به های عشق

حرفش را قطع میکنم و میگویم :
 - گفته بودید شمارا به این بیمارستان نیاورند ؟ بخاطر من ؟
 مجید دستم را میگیرد :
 - مینا خواش میکنم ،
 دست یخ کرده مجید را رهایم کنم و همانطور که از اطاق بیرون میروم می گویم :
 - من ترتیب کارها را میدهم ، امشب هم پیش مادرت میمانم ، تومی توانی بروی .
 منتظر تشکر مجید نمی شوم ،
 نمیدانم شاید هم نمی خواهم عجزش را ببینم ...

 به لوله باریک سرم نگاه می کنم و بی سبب بیاد گذشته می افتم . بیاد آن زمان که مجید را دیدم . چهار پنج ماه در راه مدرسه فقط بدیدن قناعت کردم ، ولی بالاخره باید کاری میکردم ، امتحانات شروع می شد و بعد لابد او میرفت بدنبال سر نوشت خودش و منم . نه این که اصلاً تحمل پذیر نبود . ..

- باشه عجله می کنم ، فردا صبح هم که خواستم از خانه بیایم بیرون عجله می کنم ، خوبه ؟
 فرصت تایید با و ندارم ، خدا حافظی کردم و تادرمدرسه يك نفس دویدم .

 فردا صبح زودتر از همیشه بیدار شدم برای اولین بار جلوی میز توالت مامان نشستم ، مژه هایم را يك خروار ریمل زدم و بعد براه افتادم سراساعت نه توی خیابان بودم ، این سرو آن سرخیابان را نگاه می کردم ، خدا یا پس چرا نیامد ؟ دلم بسختی فشرده می شد و اشکهایم بار میلم قاطی شده شیارهای سیاه رنگی روی صورتم درست می کردند ، همان روز صبح مرا برای يك هفته از کلاس و درس محروم کردند .

 دیدمش ، بعد از يك هفته که با خودم جنگیده بودم ، خودم را گرفته و اصلابروی خودم نیاوردم که او را دیده ام ، اما او بدنبالم آمد ،

- سلام .
 همانطور که بسرعت قدمهایم می - افزودم گفتم ،
 - متاسفم .
 او هم قدمهایش را تند کرد ، حالا شانه به شانه هم بودیم ، گفت :
 - مثل این که من باید متاسف باشم ، تو حتماً این يك هفته را مریض بودی ، نه ؟
 - نه .
 - لعبازی نکن دختر ، بگو به بینم کجا بودی ؟
 - همین اطراف ، توی خانه ، البته به خاطر سرگاری
 ابروهایش را توی هم کشید و گفت :
 - من ؛ چطوره پر حرف تر باشی ، زود - باش برایم تعریف کن ...
 و من برایش تعریف کردم ...
 مجید را باز هم دیدم ، فردای آنروز و فر دهای بعد . او تقریباً هر روز صبح مرا از توی کوچه پس کوچه ها بمدرسه می - رساند و خودش به دانشکده میرفت ، و عصر هم همان راه را با هم بر می گشتیم اوسال اول دانشکده بود و من سال آخر دبیرستان ...
 حالا بعد از سال ها به این نتیجه رسیدم ام که مادخرها بنده های احمق خدا هستیم ، ما ، تا يك قدم با پسری راه رفتیم خیال می کنیم که او حتماً باید مدرسه دزدی مان باشد ، منم جزو همین احمق ها بودم ! من فکر کردم مجید مال من است و من مال اویم فکر کردم هر کلامی که از میان دو لب مجید بیرون می آید آیه یی ملکوتی است ، فکر می کردم که او هر چه میگوید راست است و در آینده جز آنها کار دیگری ندارد که بکند ، اما من نمی دانستم ، افسوس که خیلی چیزها را نمی دانستم ...
 من همان سال دیلم گرفتم و بعد در مدرسه پرستاری قبول شدم . من آنروزها از ذوق توی پوست خودم نمی گنجیدم ، من عاشق مجید بودم و عاشق پرستاری و خیال می کردم این هر دو را دارم ...
 ماهنوز هم مثل اوایل کوچه های عشق را زیر پا میگذاشتم ، اما من یواش یواش خسته شدم ، تا کی می توانستم توی تریاهای دود آلود دزدانه به دیدار مجید بروم ؟ تا کسی میتوانستم دست زیر بازوی مجید حلقه کنم و توی کوچه ها و خیابانها پرسه بزنیم ؟ ما ندو بیچ گاز بزنیم ، جنس ایرانی را بجای فرنگی بخیریم و يك عالم هم ذوق کنیم ؟
 من بدنبال يك آرامش دائمی میکشتم ، اما مجید توی تنها فکری که نبود همین مسئله بود ، و گویا روی پیشانی من نوشته بود که همیشه باید در هر کاری پیشقدم باشم ! وقتی دیدم مجید بروی خودش نمی آورد ، ناچار خودم بحرف آمدم وقتی حرفهایم تمام شد ، مجید سرش را تکانداد و گفت :
 - منظورت چیه مینا ؟
 بسرش فریاد کشیدم ،
 - من یکساعته دارم برایت روضه می خوانم ، تازه می پرسی منظورم چیه ؟
 - آروم باش مینا ، خیال نکن که من اصلاً بفکر این موضوع نبودم ، ام پیش از این که تو حرفی بزنی من حتی با مادر هم

صحبت کرده ام .
 شادمانه دستهایش را فشردم ،
 - خوب مجید ، مادر چی گفت ؟
 به آسانی دهان باز کرد و گفت :
 - مادر مخالفه ، میدونی او عقیده داره که دختری که توی خیابان با آدم آشنا بشه بدرد همان خیابان می خوره ...
 فریادم ،
 - عقیده تو چیه ؟
 سرش را پایین انداخت ، مدتی بسا انگشتهایش بازی کرد و گفت :
 - من باید بین تو و مادر یکی را انتخاب کنم .
 - تو چکار میکنی ؟
 مجید لب و رچید ، درست مثل دختر - بچه ای که عروسکش را قاپ زده باشند ، قلبم درون سینه نا آرامی میکرد ، بسازویش را گرفتم و گفتم :
 - زود باش مجید ، تو که جانم را به لبم رساندی ، بگو ببینم چه میکنی ، البته یادت باشد که همیشه می گفتم حتی خدا هم نمی تواند ما را از هم جدا کند .
 نگاهم کرد ، چشم های خوش رنگش را پرده ای از اشک پوشانده بود . لب هایش جنبید و من شنیدم که مرد محبوب من می - گوید :
 - من مادر را خیلی دوست دارم ، خیلی ...
 من دیگر مجید را ندیدم ، اما با خودم عهد بستم هر وقت چشمم بمادرش افتاد ، دست کم ، او را بادستهایم خفه کنم !
 ... و حالا به آن زن نگاه میکنم و بیاد مادر خودم می افتم که همیشه می گوید :
 - جواب بدی را همیشه باید با خوبی داد . شرمسار کردن آدمهای بد ، بهترین انتقام است ...
 این هر دو زن را با هم مقایسه میکنم ، چقدر تفاوت است بین ما و آنها ... و با حرص بخودم میگویم :
 - اینجا موضوع شرمسار کردن در میان نیست ، موضوع تباہ کردن عمر من است و زندگی من ...
 زن چشم باز میکند ، احساس میکنم او پیش از همه در این حال بمن احتیاج دارد .
 میگوید :
 - مجید نیامده ؟
 حرص دارد خفه ام میکند ، باید کاری کرد ، بغضم رافرو میدهم و میگویم :
 - من فکر میکنم اگر از ترس حرف های مردم نبود شما حتی با مجید ازدواج هم میکردید !!
 نفرت را توی چشمهایش می بینم ، دهان باز میکند تا حرفی بزند ولی من فرصت نمیدهم ، با عجله از اطاق بیرون میروم و در را بهم می کوبم ...

 مجید می گوید :
 - تو این چند روز واقعا بمادر محبت کردی من متشکرم ...
 - توقف همین را می توانی بگوئی ؟ متشکرم ؟
 - نه چیزهای دیگری هم هست ، اینکه من مرتب سر را به می ایستادم ، تا ببینم ، اینکه هنوز هم دوست دارم .
 بقیه در صفحه ۶۶

ناگهان سرخیستان، سفید

ژنرال سابق آمریکا، که اکنون درجه هایش را از زودتر به زن زیبایش برسد و او را در آغوش بگیرد



مساله بزرگ در «فورت» باد پایان ناپذیری بود که همیشه میوزید این باد بسیار شدید بود، آنقدر شدید که دامن لباس زن را بالا می زد و تاروی سرشان بالا می آورد و باعث شادی و حظ بصر سر بازان گروہانی میشد که آنجا خدمت می کردند!

«لیبی» در این سرزمین آنقدر کوشید تا موفق شد در پایگاه یک دسته ارکستر بوجود آورد. او دو تا از آهنگهایی را که دوست داشت، بعنوان سرود گروہان انتخاب کرد.

ارکستر گروہان فقط همین دو آهنگ را مینواخت. هنگامیکه گروہان به ماموریت میرفت و «لیبی» برای شوهرش که در پیشاپیش سر بازان حرکت میکرد دستمال تکان میداد، دسته ارکستر آهنگ «دختری که او را پشت سر گذاشته ام» را مینواخت و هر سر بازی میدانست که دختری که پشت سر گذاشته شده بود، کسی جز «لیدی کوستر» نبود.

«لیبی» برای هنگام حمله احتمالی سرخ پوستان آهنگ «گاری-اون-مارش» را که در آن زمان در آمریکا بسیار محبوب بود انتخاب کرده بود. این آهنگ اینطور شروع میشد: «ماسر بازان پرافتخار لشکر هفتم هستیم. نام ما را در تاریخ ثبت خواهند کرد. هوراا... دشمن فرامیکنند!»

ماها بدنبال ماهها گذشتند و وقتی که دیگر سرخ پوستی در آن نواحی نبود تا او را بکشند، «آوتی» برای رفع بیکاری یک «شکارپارتی-بوفالو» برآه می انداخت!

در این میان، تمام نقاطضعفی که «کوستر» از خود در دوره دانشجویی در «وست پوینت» از خود نشان داده بود، دوباره ظاهر شد؛ او دیگر بدستورات ستاد ارتش آمریکا، توجه زیادی نمیکرد

چه کسی میتواند در غرب وحشی از او بازخواست کند؟ او هر روز سخت گیر تر میشد و به زیر دستان و همچنین به اسبهایش آزار فراوان میرسانید و هر روز خود خواه تر میشد. رفتار او با گروہانش به حدی سخت و غیر دوستانه و حتی خصمانه بود که عده ای از سر بازا فرار را برقرار ترجیح دادند. و او که از فرار سر بازان عصبانی میشد، عصبانیت خود را سر بقیه خالی میکرد و دستور راه پیمایی های بی پایانی را میداد که طی آن اسب و سوار از خستگی به جان می آمدند او مجازاتهای سختی را به مرحله اجراء در می آورد. و این رفتار بیشتر باین خاطر بود که درجه ژنرال را که «لیبی» خواهان آن بود، باو نمیدادند!

● سر بازان در راه مردند! در بهار سال ۱۸۷۴، کوستر فرمانی دریافت داشت که بر اساس آن میبایست به اتفاق گروہانش به «فورت دالاس» که در فاصله سیصد مایلی غرب قرار داشت برود. زنهای می بایست در «فورت رابلی» بمانند زیرا «فورت دالاس» در معرض خطر حمله سرخ پوستان قرار داشت و همراهی زنهای با گروہان خطرناک بود.

گروہان حرکت کرد، لیبی دستمال تکان میداد و دسته موزیک پایگاه آهنگ «دختری که او را پشت سر گذاشته ام» را می نواخت و «آوتی» که از این دستور بی معنی، خشمگین شده بود و آنرا بی فایده میدانست تمام عصبانیت خود را سر سر بازان خالی میکرد و آنها را سخت در تنگنا میگذاشت. او در این راه طولانی اجازه استراحت بکسی نداد چنانکه حتی چند رأس از اسبها وعده ای از سر بازان بعلت خستگی زیاد در راه جان دادند!

در یک مکان که برای صرف غذا توقف کرده بود. ۱۲ سر باز دیگر حاضر نشدند دوباره به راه

● عکسهای بالا- سمت راست: «کوستر» قبل از اینکه به جنگ سرخ پوستان برود، موهایش را کوتاه کرد، با اینحال سرخ پوستان او را شناختند و به قتل رساندند. - سمت چپ رئیس قبیله سرخ پوستان که به «روح بزرگ» قول داد «کوستر» را خواهد کشت. پایین: صحنه ای از مراسم رقص جنگ سرخ پوستان، که به قتل عام سفید پوستان منجر شد!

شگفتا انگیزی که غرب وحشی را به خون و آتش کشیدند ...

پیدپوستان را قتل عام کردند!

را از دست داده و سر گرد شده بود، برای آن که هر چه
گیرد ۷۵ نفر از سربازانش را به کشتن داد ...



● (کوستر) به کشتن عادت کرده بود و وقتی نمی توانست سرخپوستان را بکشد، گاوهای وحشی را قتل عام می کرد. این تصویر، صحنه ای از این کشتار بیرحمانه را نشان می دهد ...

همزمان با مجله جهانی «داشترن» سپید و سیاه در ایران منتشر می کند

کنار «کوستر» اسب می راند، وقتی که مردم منطقه شروع کردند تا پشت سر «کوستر» صفحه بگذارند «کوستر» اعلام کرد که «مونا» را بعنوان مترجم همراه خود می برد. اما موضوع خیلی زود آفتابی شد، چون همه خیلی زود دریافته بودند که «مونا» اصلاً زبان انگلیسی را نمی داند و «کوستر» هم زبان سرخپوستان را نمی داند تا آنکه ... دختر سرخپوست بعد از ۹ ماه که از ورودش به «فورت رایلی» می گذشت، يك پسر دنیا آورد و این نوزاد موهای طلایی و چشمهای بقیه در صفحه ۶۲

دو ماه بعد «کوستر» جنگ با سرخ پوستان قبیله «کاین» را آغاز کرد و در يك جنگ طولانی و خون آلود موفق شد . تمام افراد این قبیله را به دست سربازان خود بکشد، به جز يك دختر یعنی «مونا سیئا»، دختر ۱۸ ساله «بلاک»، رئیس قبیله سرخپوستان او «مونا» را برداشت و با خود برد و «مونا» چنان با کوستر نزدیک شده که از آن پس، بطور کلی در تمام جنگ ها و ماموریت های دیگر «کوستر» او را همراهی میکرد. او ۱۸ سال داشت و بسیار زیبا بود و در تمام جنگهای بعدی همیشه در

رسیدن به همسرش عجله داشت! در «فورت هایس» نیروی سربازان واسپها تمام شده بود. «کوستر» با اتفاق سه سرباز برای خود ادامه داد، او در ۱۲ ساعت ۶۰ مایل راه را با اسب طی کرد تا این کفه به «فورت هارکر» رسید. و در اینجا تمامی اسبها و سربازانی که او را همراهی میکردند، از خستگی جان دادند، و «کوستر» به تنهایی به «فورت رایلی» رسید. وقتی «کوستر» از راه رسید «لیبی» او را به آغوش گرفت. کدام مردی بخاطر رسیدن به همسرش تا این حد فداکاری کرده بود؟

دوباره بطرف «فورت رایلی» حرکت کرد. او با اتفاق ۷۵ سرباز، سفر بازگشت را شروع کرد و چون برای رسیدن به همسرش عجله داشت سعی میکرد هر چه زودتر خود را بمقصد برساند. او توانست در مدت ۵۵ ساعت راه پیمایی مداوم، خود را به «فورت هایس» برساند، در بین راه درگیری هایی با سرخ پوستان پیش آمد که طی آن دوسر بازگشته شدند، اما کوستر سربازان مرده را بدون اینکه بخاک بسپارد بجای گذاشت و براه خود ادامه داد. آری او تا این حد برای

ادامه بدهند. «کوستر» که بشدت عصبانی شده بود دستور داد بسوی آنها تیراندازی کنند و ۵ نفر از آن سربازان، از ترس جان حاضر شدند براه ادامه بدهند، سه نفر تیر باران شدند و بقیه را بعنوان زندانی به «فورت دالاس» بردند تا به يك دادگاه نظامی تحویل دهند. گروهان به «فورت دالاس» رسید. «آوتی» میبایست در اینجا منتظر دستورات بعدی برای جنگ با سرخ پوستان باشد. اما او به اینکار علاقه ای نداشت. او طاعت دور ماندن از «لیبی» را نداشت. يك روز بعد از ورودش به «فورت دالاس»

گتسبی کبیر

سپید و سیاه فشرده جامع و کامل کتاب «گتسبی کبیر» را همزمان با مطبوعات بزرگ دنیا در ایران منتشر می کند...

اسکات فیتز جرالده سال ۱۹۲۵، وقتی که گتسبی کبیر را می نوشت، هرگز گمان نمی برد که این کتاب روزگاری در جهان مد و سینما تحولی عجیب بوجود خواهد آورد.

با این که گتسبی بصورت يك نمایش نامه در برادوی بروی صحنه آمد و دو بار از روی آن فیلم ساخته شد، اما هرگز تا سال گذشته چهره گتسبی شناخته نشده بود تا اینکه رابرت ایوانز تهیه کننده فیلم قصه عشق سال گذشته با ۷ میلیون دلار از روی این اثر فیلمی ساخت که میافار و رابرت رد فور و بازیگران نخست آن بودند و نمایش فیلم غوغائی در جهان بوجود آورد، تاجایی که انتظار می رود گتسبی کبیر فیلمهای پرفروشی چون بر باد رفته و پدر خوانده را پشت سر بگذارد و صاحب عنوان پرفروش ترین فیلم تاریخ سینما شود.

بطور یقین می توان ادعا کرد که تنها فروش فیلم باعث نشده که مردم به خواندن داستان فیلم و نوشته اسکات فیتز جرالده علاقمند شوند زیرا گتسبی، پیراهن، کت و شلوار و حتی اتومبیل گتسبی نیز در راه تشدید این لب تازه مؤثر بوده است و بسیاری از مطبوعات معتبر و مشهور جهان اقدام به چاپ فشرده جامع و کامل این کتاب کردند و سپید و سیاه نیز خوشحال است که همزمان با مجلات بزرگ دنیا خلاصه این اثر پر شکوه را در ایران منتشر می کند.

درد و شماره گذشته خوانندید که :

گتسبی مرد عزمی بود که در همانا یکی من در نزد يك نوپور که ندی میگرد و در خانه اش اغلب مهمانی های پر شکوهی برگزار میشد. داستان من روز شروع می شود که بدیدار دختر عموم دگزی و شوهر او نام بیوکن رفتی بودم و در آنجا با دختری که قهرمان گلف بود بنام جوردن بیکر آشنا شدم.

شب وقتی بخانه باز گشتم گتسبی را دیدم که در حوالی قصر قدم میزد، او چند روز بعد بوسیله مستخدمش از من دعوت کرد که به مهمانی او بروم و در آن جا من بیکر را دیدم و شب گتسبی با بیکر به صحبت پرداخت و يك روز گتسبی مرا به ناهار دعوت کرد و گفت خواهشی دارم که به میس بیکر گفته ام که با شما در میان بگذارد.

تعداد آن روز بیکر بن گفت که گتسبی دوست دوران قدیم دی زی بوده و با او روابط عاشقانه ای داشته است و حال میخواهد بوسیله من دوباره او را ببیند. من دگزی را بخانه ام دعوت کردم و در

آنجا، آن عاشق و معشوق با هم برخورد کردند و قصه عشقشان را از سر گرفتند، یکبار که به مهمانی گتسبی رفته بودم تام را هم در آنجا دیدم.



درست وقتی که کجکوی عمومی نسبت به گتسبی در اوج خود بود چراغهای خانه اش شبیه شبی روشن نشد، برای کسب خبر به در خانه اش رفتم، مستخدمی که در راه را دیدم باز کرد تا آشنا بود، پیغامی برای گتسبی دادم و برگشتم و روز بعد گتسبی بمن تلفن کرد، گفت که دی زی اینجاست و میاد و من می خواهم حرفهای من و تو را بگویم، برای همین مستخدمها را دعوت کردم، بعد مرا به خانه (دی زی) دعوت کرد گفت که میس بیکر هم هست و روز بعد که من به آنجا رفتم مسلماً گرمترین روز تابستان بود و از همه جا آتش میبارید و تام بیش از همیشه ناراحت بود.

تام داشت با تلفن صحبت میکرد، آنهم درباره فروش اتومبیلش و زنهای می گفتند که او مشغول لاس زدن با معشوقه اش می باشد.

از گرما کلافه بودم، نمیتوانستم چه باید بکنم که دی زی فریاد کشید: - امروز بعد از ظهر چکار کنیم. و بعد خودش پیشنهاد کرد: - کی حاضره بریم نیویورک و آنوقت نگاهش را بسوی گتسبی انداخت. بالاخره همه قبول کردند و وقتی داشتیم راه می افتادیم دی زی از یکی از پنجره های طبقه بالا فریاد کشید که: - نوشیدنی چیزی همراه می بریم ؟.. تام جواب داد: من ویسکی برمی دارم.

من و بیکر سوار اتومبیل تام شدیم و دی زی کنار گتسبی توی اتومبیل بزرگ او نشست.

تام خیلی ناراحت بود، بعد وقتی فهمید که من و جوردن بیکر از ماجرا با خبریم با حسرت گفت: من درباره این یارو گتسبی کمی تحقیقات کرده ام. آدم درستی نیست. تام میگفت بنزین کم داریم و من وسط راه به او هشدار دادم و او کنار گاز را از ویلسون توقف کرد و دستور داد ویلسون اتومبیلش را پراپاز بنزین کند. ویلسون گفت: - من خیلی ناراحتم، احتیاج زیادی به پول دارم، زنم میخواهد مرا ترک کند، ولی من جلوش را اگر فتم، او با يك ناشناس

رابطه دارد، من این را تا زگی ها فهمیده ام برای همین است که او را در طبقه بالا حبس کرده ام تا بعد از اینجا برویم. تام گفت: حالا که اینطور است سعی میکنم ترتیب فروش اتومبیل را تا فردا بدهم.

وقتی به راه افتادیم من کاملاً متوجه نام شده بودم. اوضربه های آتشین هول و هراس را بر کرده خود حس میکردم. از يك سوم معشوقه اش رفته بود و از سوی دیگر زنش با عاشقش خلوت کرده بود. او وقتی منفجر شد که مادر نیویورک به هتل رفته بودیم و مشروب میخوردیم. حرف گتسبی پیش آمد و آنوقت گتسبی زبان به شرح ماجرا گشود و گفت که او و دی زی عاشق یکدیگرند و دی زی میخواهد از تام جدا شود.

دعوا اینطوری شروع شد. تام تاحرف های گتسبی را که شنید از جا جست و فریاد کشید:

- دی زی باکی از دواج کنه، با مردی که کارش مشروب قاچاقه!

با مردی که از کلاه گذاشتن سر مردم پولدار شده است، این مسخره است.

گتسبی جواب او را، اینطوری داد: - ایناهم نیست، دی زی ترا دوست نداره، اینرا بمن گفته است. از او جدا شو تا ما بتو نیم با هم ازدواج کنیم.

من متوجه نام شدم، او زنش و معشوقه اش را در يك زمان از دست می داد، آنها توی حال دعوا کردن بودند که من یکبار به یادم افتاد آن روز سی ساله شده ام، اینرا برای آنها که گفتم خنده شان گرفت. سوار اتومبیل هاشدیم، دی زی که گتسبی نشست و من و جوردن توی اتومبیل تام کنار هم قرار گرفتیم، گتسبی چنان تند میراند که طی چند دقیقه ما را پشت سر گذاشت و از ما دور شد.

یکائلیس یونانی جوانی که قهوه - خانه جنب گاز از ویلسون را اداره میکرد واقعه را چنین تعریف کرد. او می گفت: - ویلسون مریض بود، من رفته بودم حالش را ببرم می گفتم باز نش دعوا دارد و بعد وقتی داشتم جاده را پشت سر می گذاشتم متوجه يك اتومبیل بزرگ آمریکایی شدم که از آنجا می گذشت و بعد خانم ویلسون را دیدم که بیرون دوید و بسوی اتومبیل حرکت کرد، مثل اینکه به راننده میخواست

چیزی را بگوید که در همان حال اتومبیل مرا که به او کوفت و بی آنکه چند لحظه هم توقف بکند گذشت و رد شد.

ما چند لحظه بعد به محل حادثه رسیدیم و چند اتومبیل و جمعیت را دیدیم، وقتی ایستادیم متوجه جسد مر تل شدیم که کف جاده ولو شده بود، تام دیگر نتوانست خودش را نگه دارد و با عجله بسوی ویلسون پرید و بعد از یکی پرسید اتومبیلی که به این زن زد چه رنگی بود و یکی از داخل جمعیت جواب او را داد: زرد، زرد، زرد آمریکایی...

تام بسوی ویلسون رفت، بازوی او را گرفت و دلداریش داد و گفت: نام آن اتومبیل زرد را من می دانم مال کیست. بعد او را داخل اتاقش برد و با او حرف زد و آنوقت از آنجا بیرون آمد و بما اشاره کرد تا برویم. تام وقتی داشت حرکت میکرد زیر لب زمزمه کرد

- پدر سوخته ترسو، حتی وای نساده!

وقتی به خانه رسیدیم تام سراغ دی زی را گرفت. او آنجا بود، من بیرون ماندم تا يك تاكسی بیاید و مرا ببرد، جوردن و تام بداخل رفتند میل داشتیم تنها باشیم. داشتم قدم می زدم که کسی مرا صدا زد، گتسبی بود که با حالت حقیرانه ای آنجا ایستاده بود، اولین سوالش این بود: - اون زن کشته شده بود.

- آره،

- من از بیراهه خودم را به خانه ام رساندم، ماشین را توی گاز گذاشتم، کسی مارو ندید، بعد دی زی را به اینجا آوردم.

او از این که تصادف کرده بود سخت ناراحت بود. او وقتی پشت فرمان بود نتوانست خودش را کنترل کند و آن زن را زیر گرفت، نیم ساعتی آنجا صبر کردیم تا دی زی و تام خوابیدند، آنوقت ما برگشتیم شب خوابیم نبرد، به خانه گتسبی رفتم به او پیشنهاد کردم تا از آنجا فرار کند. اما او مخالف بود، می گفت کسی مرا ندیده است چرا باید از اینجا فرار کنم؟

پس از آن ما جراحا با بنجو دیگری ادامه پیدا کرد. دی زی بخانه گران سنگش باز گشته بود و برای گتسبی هیچ چیز باقی نگذاشته بود و گتسبی نیز در خانه اش خودش

شاهکار اسکات فیتز جرالد، سومین بار در جهان شور تازه‌یی افکنده است آخرین قسمت



● در تصویر بالا جوردن و دی‌زی در مهمانی خانه تام بیوکنن دیده می‌شوند!



● سمت چپ گتسی و دی‌زی در حال رقص هستند، سمت راست تصویر بالا چهره تام بیوکنن را نشان می‌دهد و در تصویر پایین کاره‌پی را می‌بینید!

دیگر باز می‌کرد جوش خفیف تقریباً نامحسوس بود می‌آورد.
جنازه گتسی روی تشک آب بود و وقتی گتسی را بداخل خانه می‌بردیم باغبان کمی دورتر، در چمن، جسد ویلسون را دیده بود و باین ترتیب اجزاء قربانگاه کامل شده بود.

پس از دو سال، بقیه آن روز و آن شب و روز بعد را فقط بصورت رفت و آمد تمامی ناپذیر ماموران پلیس و عکاسان و خبر-نگاران در خانه گتسی می‌آورد. ویلسون فکر کرده بود که گتسی همان معشوقه همسرش می‌باشد، او را کشته بود و خودش نیز خودکشی کرده بود، من سعی کردم بادی‌زی تماس بگیرم اما او را پیدا نکردم؛ به وولفس هایم مراجعه کردم. او پیغام داد بهتر است در این موضوع دخالتی نکنند و من بدنبال پدر گتسی فرستادم. مراسم تدفین را تا آمدن پدرش به تاخیر انداختم دوستانش همه او را تنها گذاشته بودند، دلم بحال اومی سوخت و من تصمیم گرفتم مایر وولفس هایم را پیدا کنم به نیویورک رفتم و او مرا پذیرفت آنوقت تعریف کرد که چگونه با گتسی آشنا شده و در معاملات پول بدست آورده بودند. اما اشاره کرد بهتر است من در مراسم تشییع جنازه نباشم، چون اینطوری کمتر بدنام می‌شوم.

روزی که به گورستان می‌رفتم سه تا اتومبیل بود، در مراسم تشییع جنازه فقط یکی از مهمانان خانه گتسی حضور داشت و دیگر کسی را ندیدم.

پس از مرگ گتسی من احساس تنهایی می‌کردم، از شرف بد می‌آمد، دلم می‌خواست بخانه خودمان برگردم، اما پیش از برگشتن کاری داشتم، به سراغ میس بیگر رفتم. او در لباس گلف چون گذشته زیبا بود و من باو گفتم چرا ترکش می‌کنم، گفتم که هرگز دوست ندارم او را ببینم ما جرای من بایک دیدار تمام می‌شود، یک روز بعد از ظهر اواخر ماه اکتبر تام بیوکنن را دیدم، او وقتی مرا دید با عجله بطرف من آمد ولی من از دست دادن به او خودداری کردم. تام جا خورد و از من پرسید، از چی دلخوری؟

جوابش را ندادم و بعد او یاد ویلسون افتاد بمن گفت بهش حقیقت را گفتم، او آمده بود خانه من، عصبانی بود، یک هفته تیرم داشت. اگر بهش چیزی نمی‌گفتم بقیه در صفحه ۵۸

رسید و در گاراژ اتومبیل شکاری زرد را دید و متوجه شد که گلگیر دست راست احتیاج به تعمیر دارد.

او یکسر بداخل باغ رفته بود و بعد پیشخدمت هاضدای دوتیر را شنیده بودند ولی اهمیت به آن نداده بودند.

من اولین کسی بودم که بخانه رسیدم وقتی از پله‌ها با عجله بالامی رفتم مستخدمین مضطرب شدند و بعد چهار نفری من و شوفر و پیشخدمت و باغبان به شتاب کنار استخر رفتیم.

آب تازه‌یی که از یک سو وارد استخر میشد و راه خود را بسوی آب ریز در طرف

شوهر مر تل، آن شب را بایکائلیس قهوه‌چی سر کرده بود، برای او درد دل کرده بود و بعد گفته بود که من میدانم کی مر تل را کشته است.

یکائلیس هر چه خواسته بود بویلسون ثابت کند که این یک تصادف بوده است، فایده‌یی نکرده و ویلسون عقیده داشت مر تل را کشته‌اند. چهار ساعت بعد صبح ویلسون غیبت زده بود، بعداً مسیر او را پیدا کرده بودند، او بدنبال یک اتومبیل شکاری زرد می‌گشت.

آن روز گتسی ساعت دو مایو پوشیده بود که به استخر برود، ویلسون به خانه او

را زندانی کرده بود و من که گاه باو سری می‌زدم.

یک روز بیکر بمن تلفن کرد و گفت تام و دی‌زی می‌خواهند بسفر بروند و من می‌خواهم خانه آنها را ترک کنم. بعد از اینکه ارتباط ماقطع شد به خانه گتسی تلفن زدم، اما خط راه نمیداد، چهار بار شماره او را گرفتم و تلفنچی بمن گفت که خط را برای ارتباط با جای دوری آزاد نگذاشته‌اند.

● حالا باید کمی به عقب برگردم و وقایع آن شب تصادف را بررسی کنم. ویلسون



جنگالی ترین کمپسیون

فانتزی نوشته :
فواد فاروقی

رییس شرکت قلمش را بدست گرفت تا نامه‌ی بنویسد، ولی همین که چشمش به سکرتر افتاد کلمات از مغزش فراری شدند، تا آمد فکرش را جمع و جور کند باز سر و کله «رشید» پیدا شد:

— قربان به عرض مهم داشتم...

— بگو ببینم چی می‌خواهی بگی؟

— من با چشمان خودم دیدم که خانم بایگان نشسته بود توی اتاقش... بجای اونکه کارکنه دوتا سوسیس که هر روز از خونه‌اش میاره نمک میزد و می‌خورد... این خانم بایگان از اون زنهای بی‌چشم و رو و کلکه!

رییس نام خانم بایگان را در تقویم رومیزی‌ش نوشت:

— خیلی خوب... به تصمیم جدی در این باره میگیرم... باز ماگه خبری بدست آوردی بیا و برابم بگو.

— چشم قربان.

«رشید» از اتاق خارج شد و رییس رفت توی خط سکرترش.

— راسی راسی خیلی خوشگله، همین روزا باید به کمپسیون باهاش تشکیل بدم، آدم تا چنین منظره‌ی مقابله چشمش نباشه مگه می‌تونه کارکنه؟

پس از چند لحظه سیاحت، قلمش را به دست گرفت تا نامه‌ی بنویسد، اما باز «رشید» پیدا شد، رییس بالاچار قلم را روی میز گذاشت.

«رشید» بود، رشید برای آنکه بیشتر بتواند از منظره‌های چشمگیر اندام سکرتر شرکت «فلزینک» بهره‌مند شود، تدبیری بکار برد، تدبیری که پس از روزها اندیشیدن به آن دست یافته بود.

صبح یک روز اداری، تصمیم گرفت نقشه‌اش را عملی کند، از این رو، چند دقیقه پس از آمدن رییس با تاقش رفت، مثل عصا قورت داده‌ها، سیخ ایستاد و بالحنی چابک و سادگویی گفت:

— قربان... حمید کارمند دفتر، دیر روز با خانم بایگان به قول و قرارهایی می‌گذاشت... گمون میکنم می‌خواهد خانم بایگان رو بپزه!

رییس اندکی اخم کرد:

— جدی میگی؟

«رشید» قیافه‌ی «جذاب» به خود گرفت:

— بله قربان... من با گوش خودم شنیدم و با چشمان خودم دیدم که چی‌ها بهم می‌گفتن و چه رفتاری باهم داشتن... این حمید از اون آدمای نخاله و هفت خط روزگاره...

رییس خوب به حرفهایش گوش کرد:

— ازت متشکرم... برو هر وقت خبری شد بیا و بمن بگو.

«رشید» تعظیمی کرد و بطرف در خروجی رفت، نگاهش به پاهای گوشتالوی سکرتر انداخت و بیرون رفت.

بازربایی‌های اندام سکرترش بیشتر آشنا شود، یک روز طی بخشنامه‌ی به اطلاع همه کارمندان مونت شرکتش رساند:

«بدین وسیله از این تاریخ مقرری می‌گردد: خانمهای کارمند شرکت فلزینک که سن‌شان بین بیست تا سی سال است در ساعات اداری باید مینی ژوپ بپوشند، کارمندانی که سن‌شان بین سی تا چهل سال است دامنهای میدی و خانمهایی که سن‌شان از چهل سال افزونتر است باید دامنهای ماکسی به تن کنند، هرگونه تخلف از این دستور یا مقررات شدیداً اداری مواجه خواهد شد.

امضاء: رییس شرکت فلزینک»

روز بعد، وقتی که سکرترش را با مینی ژوپ کوتاه سرخ رنگ و اغوا کننده دید، خودش را بیاد ناسزا گرفت که چرا زودتر به صدور چنین بخشنامه‌ی اقدام نکرده است.

این بخشنامه چشمان زیبا پسند رییس را به ضیافت قشنگها برد، اما در دسری هم برایش بوجود آورد: کارمندان شرکتش که تا آن زمان حتی المقدور خودشان را از معرض دیدش مخفی نگاه میداشتند به بهانه انجام کارهای ضروری، یا شنه در اتاقش را از جامی کردند، چند دقیقه‌ی بی‌وقتش را می‌گرفتند و هنگام خروج از اتاقش، زیر چشمی سکرتر او را برانداز می‌کردند!

چشم چران‌ترین کارمندش کتش

رییس شرکت «فلزینک» یک سکرتر ترگل و ورگل استخدام کرده بود تا هرگاه که خسته شد، نگاهی به بروی سکرترش بیاندازد، حظ بصری ببرد و حالش جابجایی تا انجام دیگر امور شرکت برایش مقدور شود. به همین جهت یک کار تازه بر کارهایش اضافه کرده بود: بیخودی برای شرکت‌های دیگر نامه می‌نوشت، کارمندان را کتباً تشویق میکرد یا توبیخ نامه‌هایی برایشان می‌فرستاد، یک روز بخشنامه می‌کرد همه باید کفش‌هایشان مشکی باشد و روز بعد دستور میداد انجام این کارچندان هم ضروری نیست!

لحظه‌ی قلم از دست رییس شرکت «فلزینک» نمی‌افتاد، پشت سر هم نامه می‌نوشت و سکرترش را صدا میزد.

— خانم... این روماشین کتین...

سکرتر هم با هم با آدا و اطواری نظر گیر از پشت میزش برمیخاست، خرامان بنزد رییس می‌آمد، نامه را می‌گرفت، لیختندی ملیح تحویل میداد و رسید را دریافت میداشت و بر سر می‌گشت سر همین کارش، در حالیکه کاملاً مطمئن بود نگاه رییس شرکت در بر جستگیا و فرو رفتگیهای بدنش به سفر عاشقانه‌ی رفته است! رییس هرگاه که راه رفتنش را میدید از خودش می‌پرسید:

— این زن... نه خدا، به دسته گله... به دسته گل متحرک...!

رییس شرکت «فلزینک» برای آنکه

نامه آبی رنگ

يك فتورمان كامل



باز هم كه بنهسته ای داری كار می كنی آدم كه
نباید شب ها را هم در اداره بگذراند كارها
را هم بطور بگذارد بیا با هم برویم تفریح



موريس...

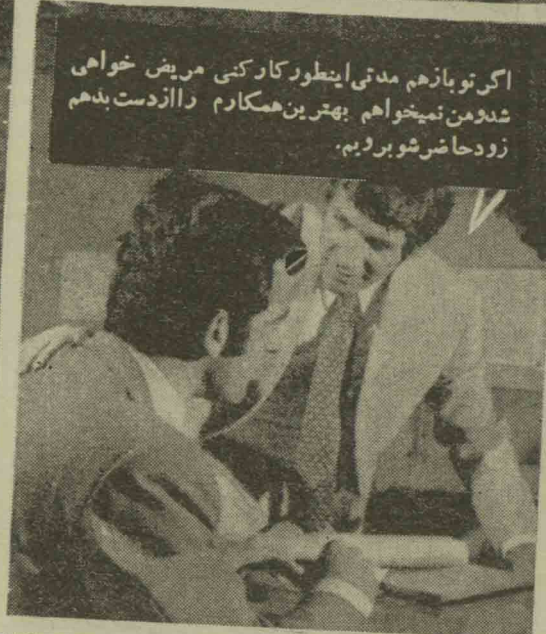


(پل بورتر) اگه مويل كورسی
خود را در مقابل دفتر كارش متوقف
می كند تا دوست و همكارش
(موريس) باسی را سوار كرده
شبى را به اتفاق هم بگذرانند

دراثر امراد (پل) دوستش (موريس) تسليم ميشود
فقط می گوید يك دفتر پست كه رسيدی نگاهدار تا
من اين نامه را به پست بدهم.



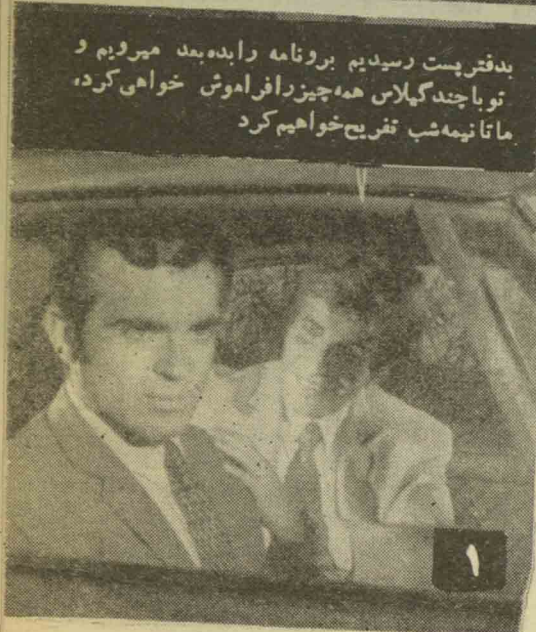
اگر تو با هم مدتی اينطور كار كنی مريض خواهی
شد من نمیخواهم بهترين همكارم را از دست بدهم
زود حاضر شو برويم.



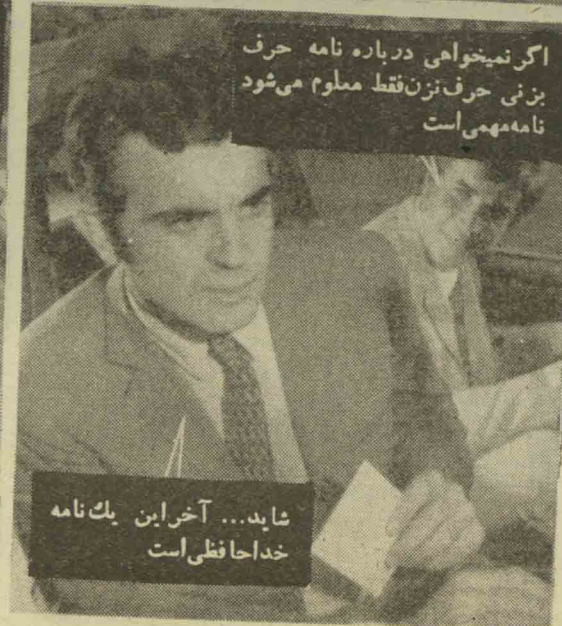
من حال شب زنده داری ندارم برويكنفر ديگر را
پیدا كن



بدفتر پست رسيديم برو نامه را بده بعد ميرويم و
تو با چند گيلاس هم چيز را فراهموش خواهی كرد.
ما تا نيمه شب تفریح خواهيم كرد



اگر نمیخواهی درباره نامه حرف
بزنی حرف زن فقط معلوم می شود
نامه مهمی است



شاید... آخر اين يك نامه
خدا حافظی است

آه يك نامه آبی رنگ! حتماً میخواهی آنرا
برای يك زن بفرستی



ت تا
به
ند،
كله

خانم
جای
از
م و
نويم
این
ست

پيس

مين
م،
شاه
رايه
ساز
مرا

۵۸

يك هفته پس از آن حادثه (پل) هنوز ناراحت است و زنش (ژوليا) سعی میکند او را دلداري دهد.



(پل) در این حادثه تو مقصر نیستی این دست سر نوشت و د که حادثه را بوجود آورد

طبق گزارش پلیس اتومبیلی که (پل) آنرا می راند در يك پیچ تند بر اثر سرعت از مسیر خود خارج شده به قعر دره می افتد. (پل) در اثر باز شدن در اتوموبیل بیرون افتاده زخم مختصری بر می دارد ولی (موریس) دردم میبرد

ولی آنها نیمه شب هم بخانه هایشان بر نمیگردند. اصلا یکی از آنها هرگز بخانه بر نمیگردد چون يك ساعت بعد در اثر تصادف شدید رانندگی هر دو را به بیمارستان می برند. (موریس) دردم جان سپرده است.



دکتر...

هیچ کاری از دست ما ساخته نبود. فقط اگر این باعث آرامش خاطر شما می شود باید بگویم دوست شما چنان سریع مرده که اصلا درد نکشد

درست میگوئی (پل) هیچ چیز نمیتواند فکده ان موریس را جبران کند



بله ما از بچگی با هم بزرگ شدیم. من به پدر و مادر او فکر می کنم آنها جز او هیچکس را در دنیا نداشتند.



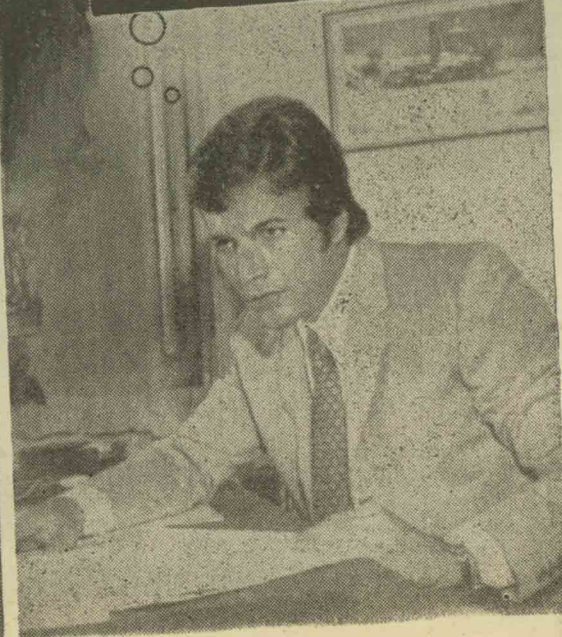
من میدانم که تو او را مانند يك برادر دوست داشتی رنج از دست دادن او برای تو کافی است خودت را دیگر از جهت گناه مرگ او ملامت نکن



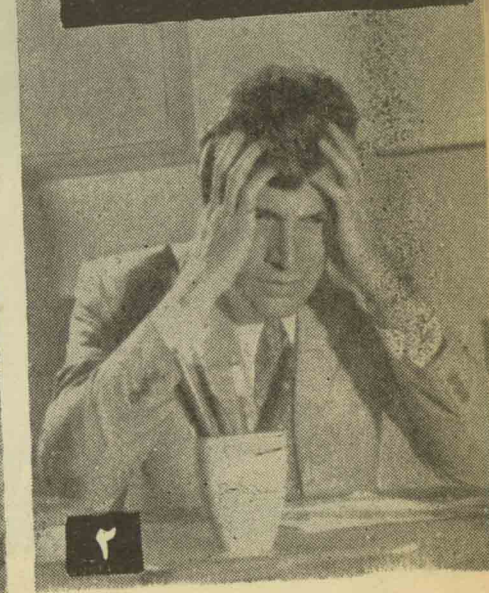
عجیب است که حتی وجود (ژوليا) نیز نمی تواند در این حال بمن آرامش ببخشد. خوبست کمی بتنهایی قدم بزنم



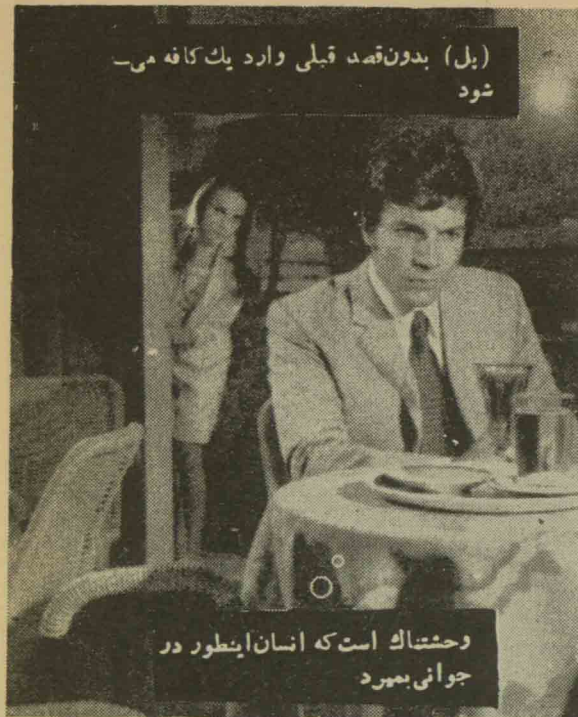
درباره این طرحها همیشه با هم بحث میکردیم



(پل) نمیتواند خاطره (موریس) را فراموش کند. حتی کارهای اداریش هم (موریس) را بخاطر او می آورد



(بل) بدون قصد قبلی وارد يك كافه می-
شود



وحشتناك است كه انسان اينطور در
جواني بمورد

من امیدوار بودم اورا ازغم
و اندوهی كه ازمدتی قبل
دچارش شده بود نجات بدهم
داورا به جوانی شاداب تبدیل
كنم



(بل) باخود فكر ميكند ، يك هفته قبل بود
كه من نيزد اورفتم وبا اصرار از وی
خواستم باهم بگردش برويم و شبی را بخوشی
بگذرانيم

اسم من (ژیلبرامه) است. شما را نمی شناسید .
دلم می خواهد کمی از (موریس) برایم حرف
بزنید



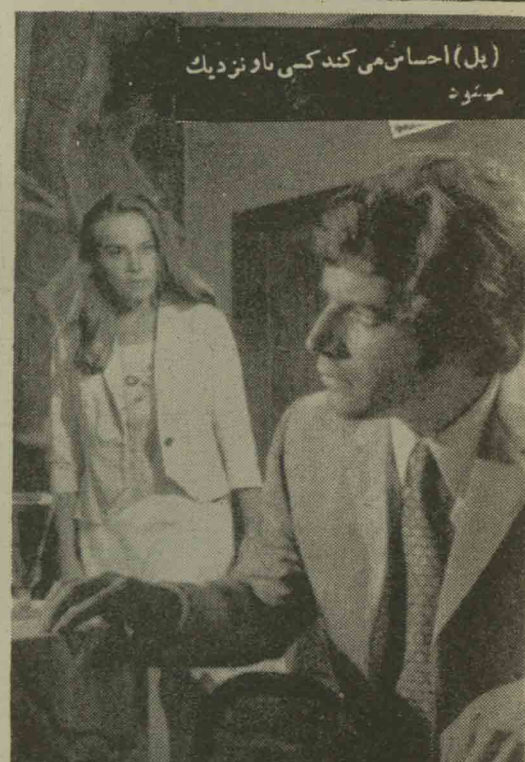
مگر شما موریس را می-
شناختید؟

زن می نشیند و می پرسد به
بخشید آقا اسم شما (بل) -
بورنر) است

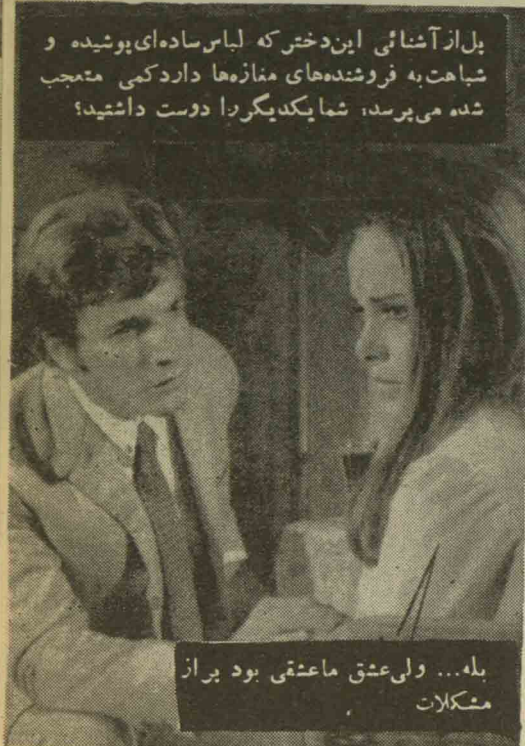


بله من (بورنر) هستم

(بل) احساس می کند کسی باو نزدیک
میشود

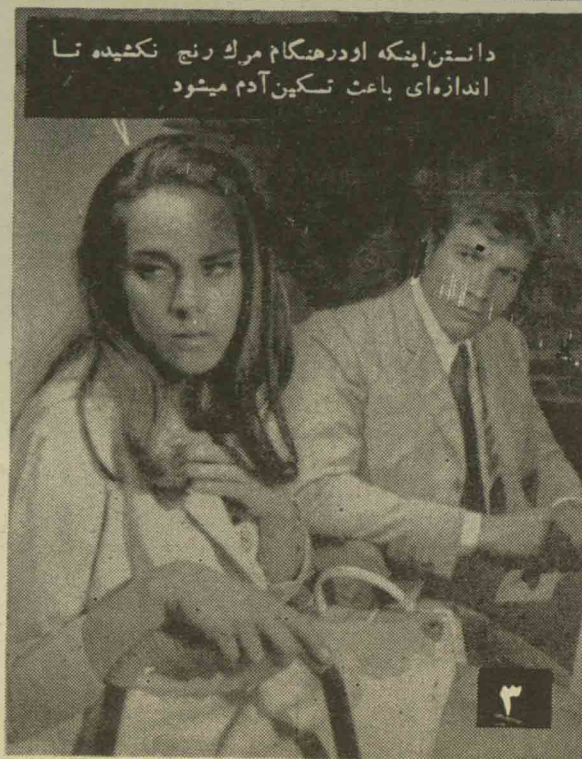


بل از آشنائی این دختر كه لباس ساده ای پوشیده و
شبهت به فروشنده های مغازه ها دارد کمی متعجب
شده می پرسد: شما يكديگر را دوست داشتید؟

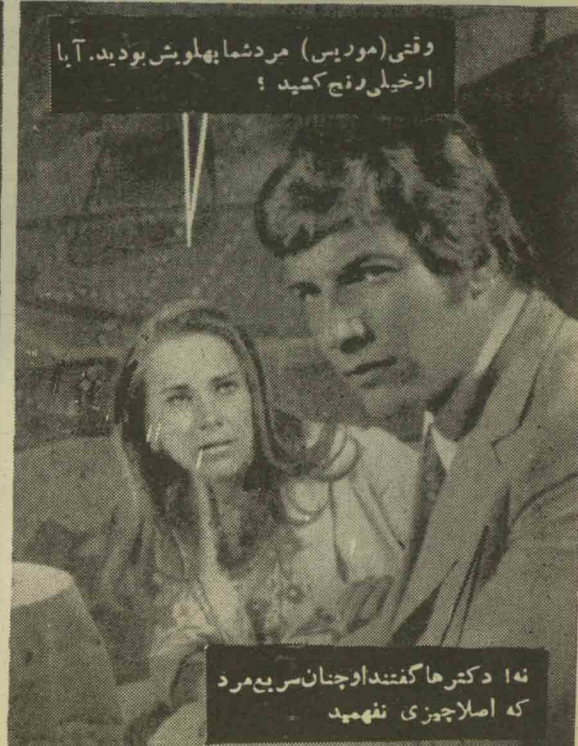


بله... ولی عشق ماعشقی بود براز
مشكلات

دانستن اینکه او در هنگام مرگ رنج نكشیده تا
اندازه ای باعث تسكين آدم میشود



وقتی (موریس) مرد شما بهلوش بودید. آیا
او خیلی رنج کشید؟



نه! دکترها گفتند او چنان سریع مرد
كه اصلا چیزی نفهمید

با آنکه (موریس) با من مانند یک برادر بود میندا اصلا دوباره شما با من صحبتی نکرد



(موریس) درباره من با هیچکس صحبت نکرد شاید خجالت میکشید

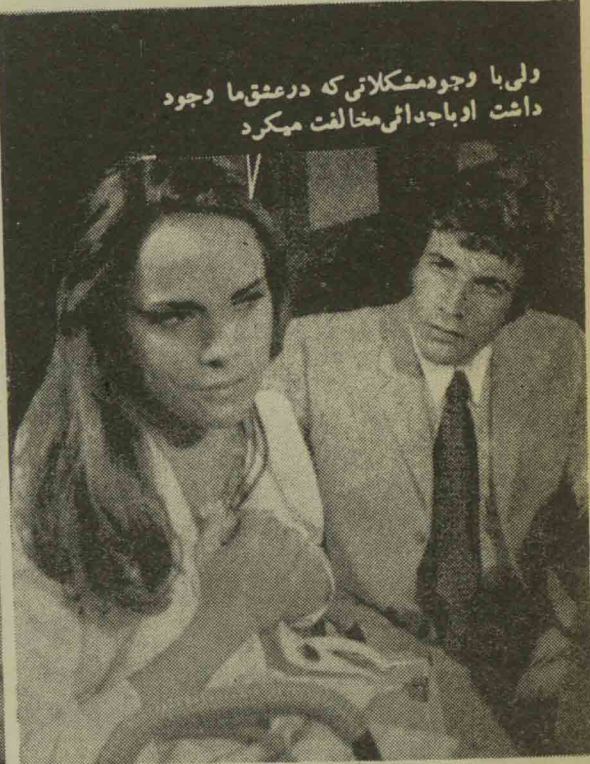


نه من او را خوب می شناختم، او کسی نبود که از آشنائی دختری مانند شما خجالت بکشد



لایه متوجه شده بودید که اخلاق (موریس) در چند روز آخر خیلی فرق کرده بود. با آن که جدایی از او برایم سخت بود باز به او پیشنهاد کرده بودم از هم جدا شویم

ولی با وجود مشکلاتی که در عشق ما وجود داشت او با جدائی مخالفت میکرد



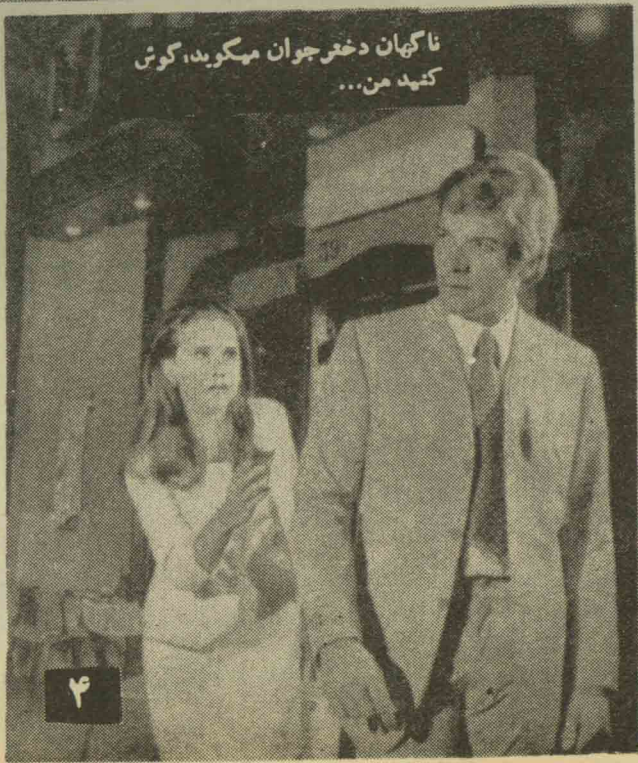
واکنون او برای همیشه از نزد من رفته است بدون آن که حتی بتواند با من خدا حافظی کند



ممذرت می خواهم که مزاحم شما شدم قصد من از ملاقات شما این بود که بدانم او در لحظات آخر عمر رنج کشیده است یا نه واکنون این باعث آرامش خاطر من شد



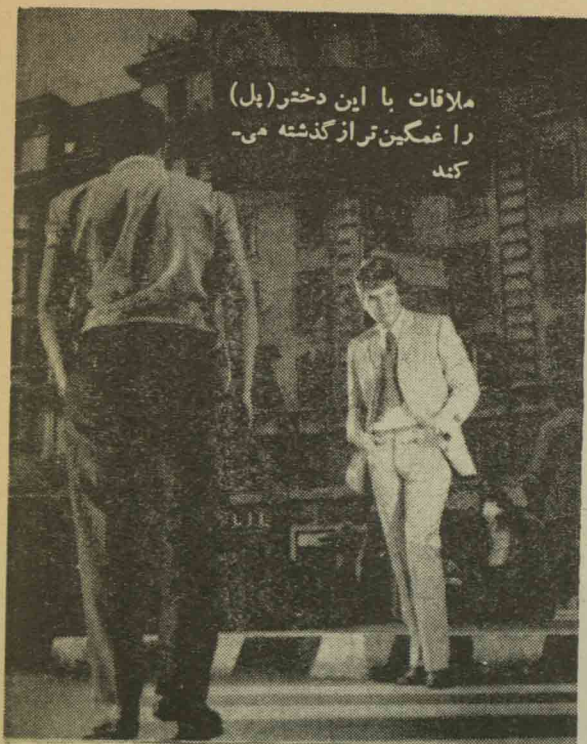
ناگهان دختر جوان میگوید، گوش کنید من...



(بل) وقتی می بیند (ژیلبر) میخواهد برود بلند میشود تا او را هم راهی کند. باین ترکیب هر دواز بار خارج شده با آرامی در خیابان قدم می زنند

هیچ... میخواستم بگویم که من به تشییع جنازه (موریس) نرفتم برای آنکه آنجا هیچکس مرا نمی شناخت





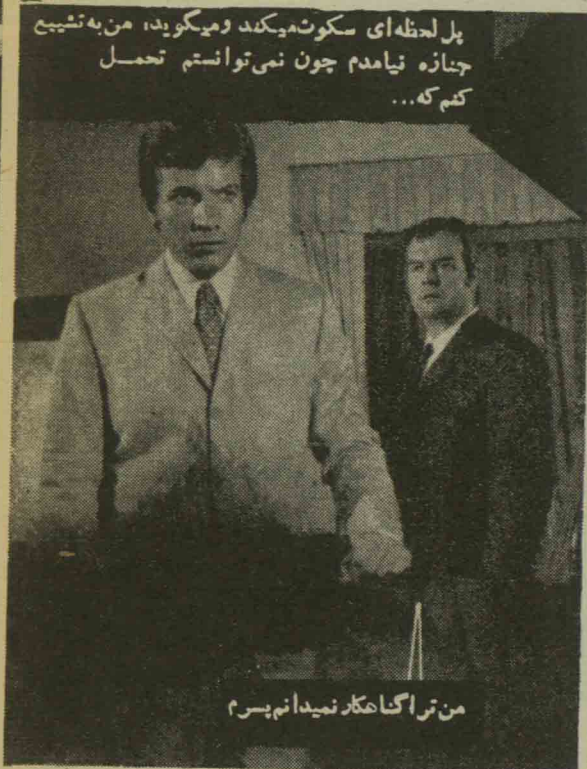
ملاقات با این دختر (پل)
را غمگین تر از گذشته می-
کند



بیچاره دختر... و بیچاره تر از او
(موریس)، عشق آنها پر از مشکلات
بود و سرانجام هم با اشک تمام
شد.

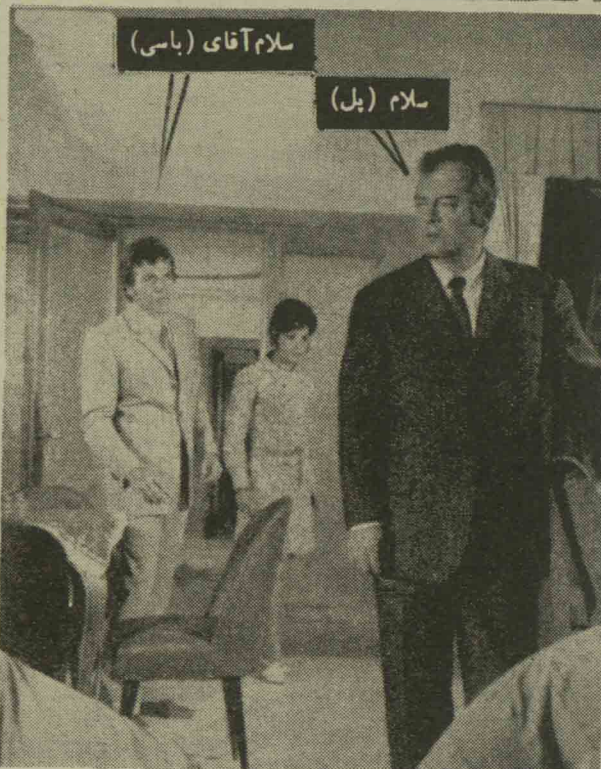


به ایستگاه تا کسی رسیدیم.
خدا حافظ، باز هم از شما
متشکرم



پل لحظه ای سکوت میکند و میگوید: من به تشییع
جنازه نیامدم چون نمی توانستم تحمل
کنم که...

من ترا گناهکار نمی دانم پسر



سلام آقای (باسی)

سلام (پل)

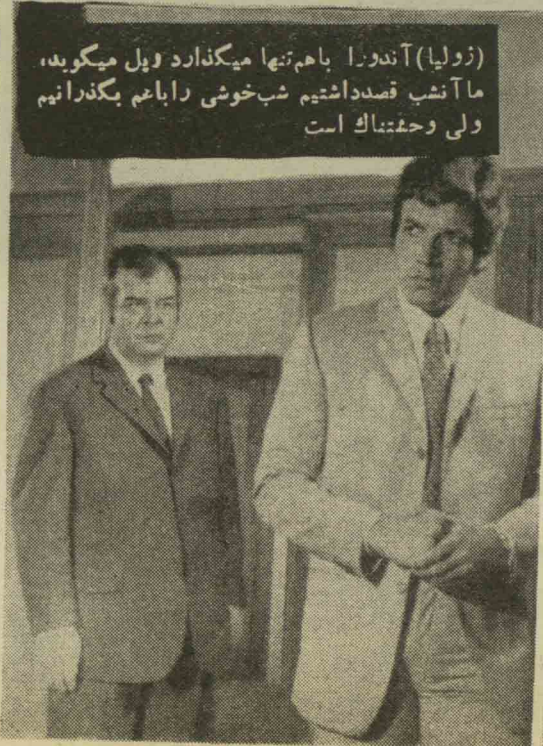


وقتی (پل) بخانه بازمی گردد زنش (زولیا)
دروا باز میکند

پدر (موریس) بیچاره آمده
ترا به بیند



اصلاً نمی دانم چطور این پیش آمد روی داد. من
کاملاً سالم ماندم و او ...



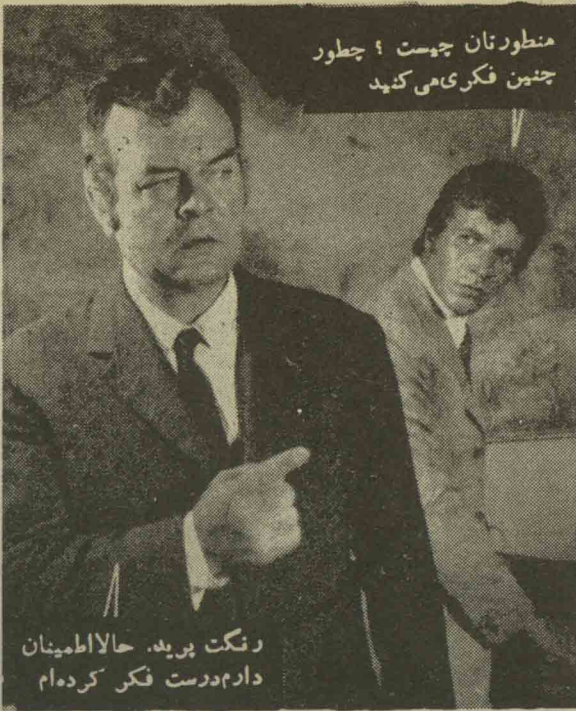
(زولیا) آندورا با هم تنها می گذارد و پل میگوید،
ما آنشب قصد داشتیم شب خوشی را با هم بگذرانیم
ولی وحشتناک است



من اینرا بزنت عم گفتم. من حدس زدم تو چرا آنجا
نیامدی برای همین خودم بدیدنت آمدم

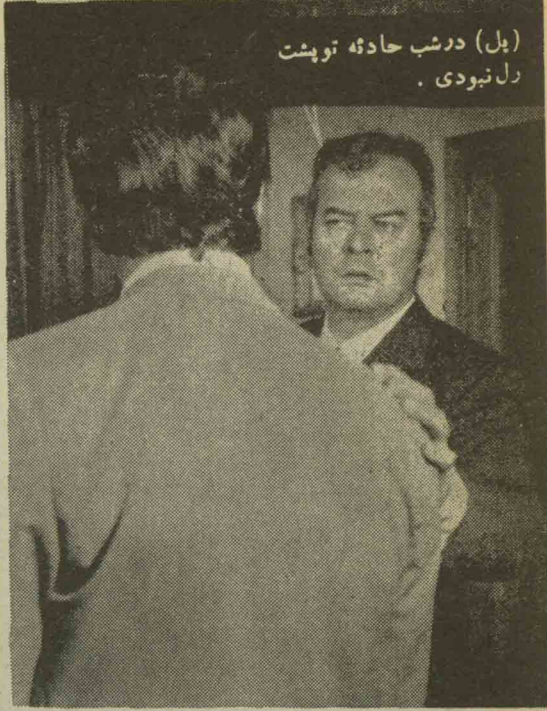


حالا من میخوام بطور دقیق از آنچه در آن شب اتفاق افتاده مطلع شوم. ادرس من بود و من حق دارم همه چیز را بدانم حتی اگر این حقیقت دردناک باشد



منظورتان چیست ؟ چطور چنین فکری می کنید

رنکت پرید. حالا اطمینان دارم درست فکر کرده ام



(بل) در شب حادثه تو پشت رل نبودی .



ناگهان دریغ جاده گفت : اتوموبیل را نگه دار. کمی اینجا توقف کنیم

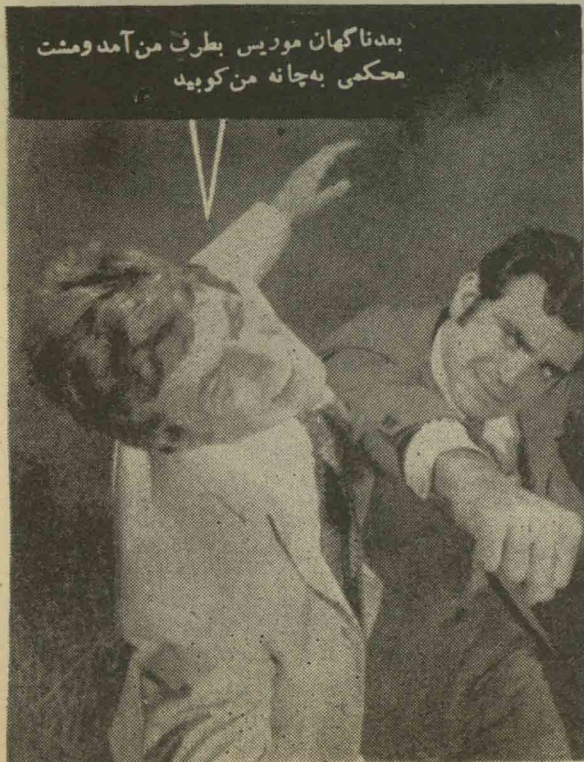


(بل) شروع میکند بشرح جریانات آن شب غم انگیز و میگوید: مایا اتوموبیل از شهر خارج شدیم . (موریس) افسرده و متفکر بود و خیلی کم صحبت میکرد



من نمی فهمم شما چطور توانستید موضوع را حدس بن نید

من حدس نزدم . ناامنه (موریس) بمن رسید



بعد ناگهان موریس بطرف من آمد و پشت محکمی به چانه من کوبید



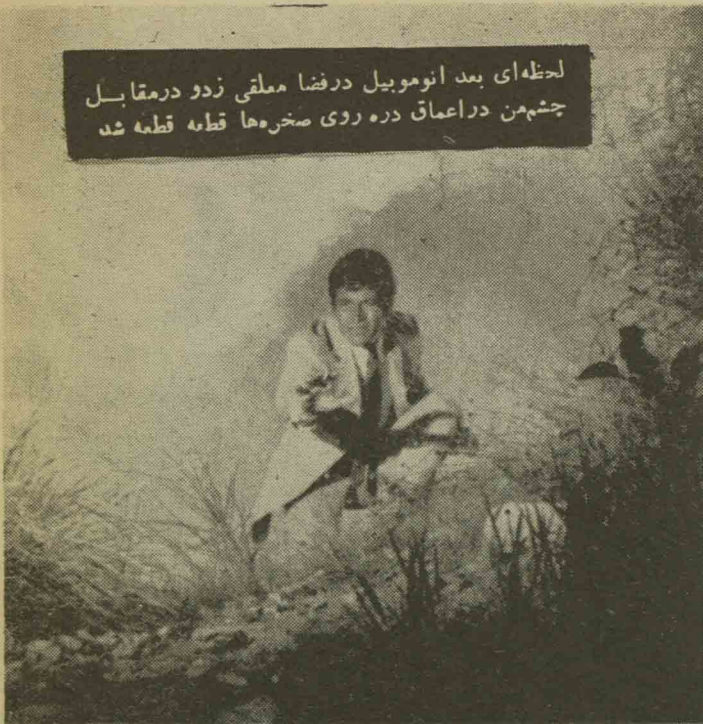
این سکوت در نظر من بمنزله يك دعوت است ... دعوت به سکوت همیشگی ... دعوت به مرگ ...



گوش کن (بل) ! چقدر سکوت کوهستان باشکوه است ...

شاعر هم که شدی !

لحظه‌ای بعد انوموبیل در فضا معلقی زود در مقابل چشم من در اعماق دره روی صخره‌ها قطعه قطعه شد

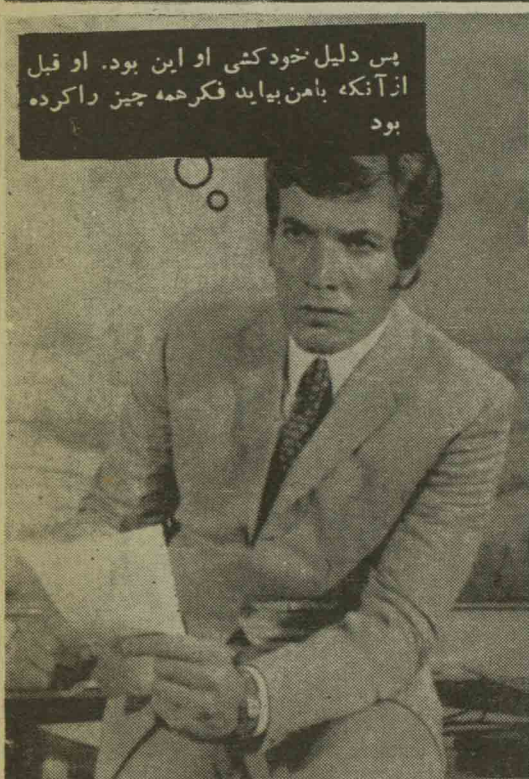


موریس ترمز کن، مگر دیوانه شده‌ای...

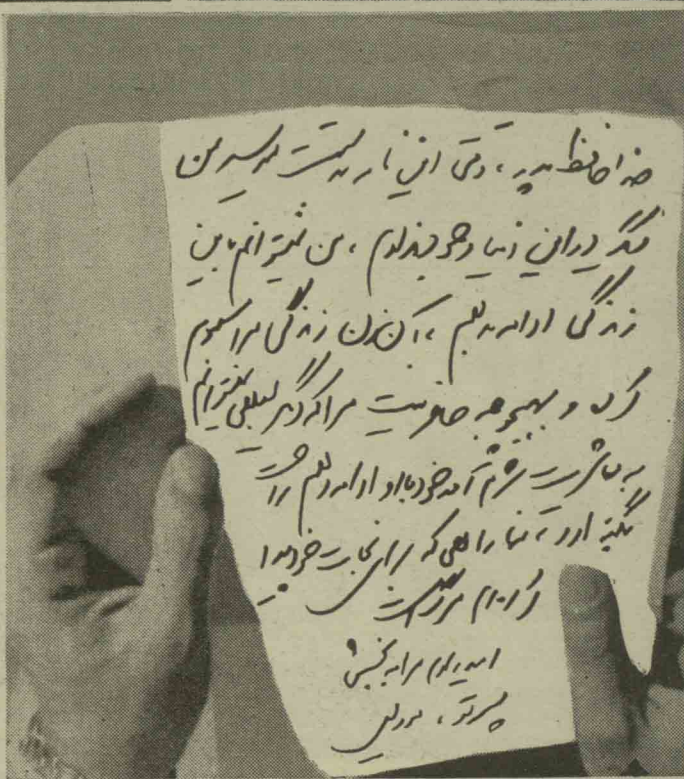


من بزمین غلطیدم و هنوز از گیجی خارج نشده بودم که صدای موتور اتوموبیل مرا بخود آورد (موریس) سوار اتوموبیل شده سرعت آنرا بطرف دره بحرکت درآورد

پس دلیل خودکشی او این بود. او قبل از آنکه با من بیاید فکر همه چیز را کرده بود



خدا حافظ پیر، دمی این را نیست مگر من فکر در این دنیا و جو زندگی من نیست انهم بین زندگی اداسه بهم، آن زن زندگی مرا نسوم کرد و بهیچ وجه حسرت مرا در سبلی نماند بهیچ ترس من آمد خود با او اداسه دلم را بهیچ درد نماند راهی که مرا از این فرودا (۱۰-۱۱) مرگش است ای دل مرا بهیچ منکر، مردی



اعصاب او خراب بود. اگر آنشب من او را بزور با خود نبرده بودم شاید که...



نه آن دلیل واقعی آن حادثه نبود این نامه را بخوان

من از تو متشکرم که دوستی را تا آخرین لحظه نسبت به پسر من بجای آوردی... خدا حافظ (پل)

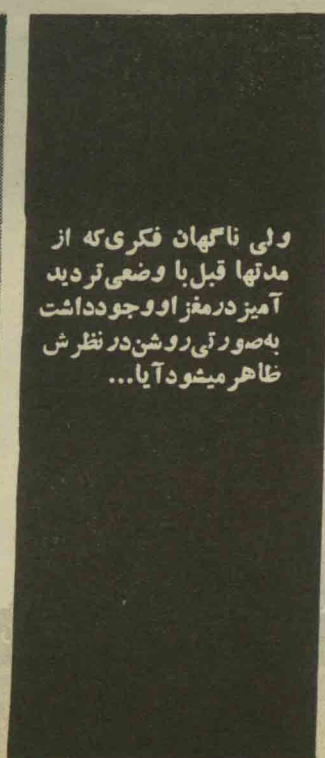
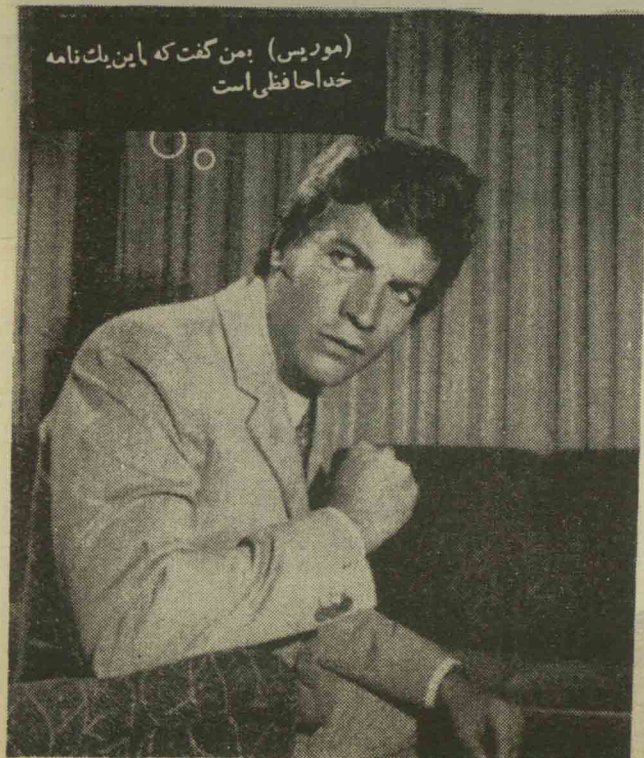
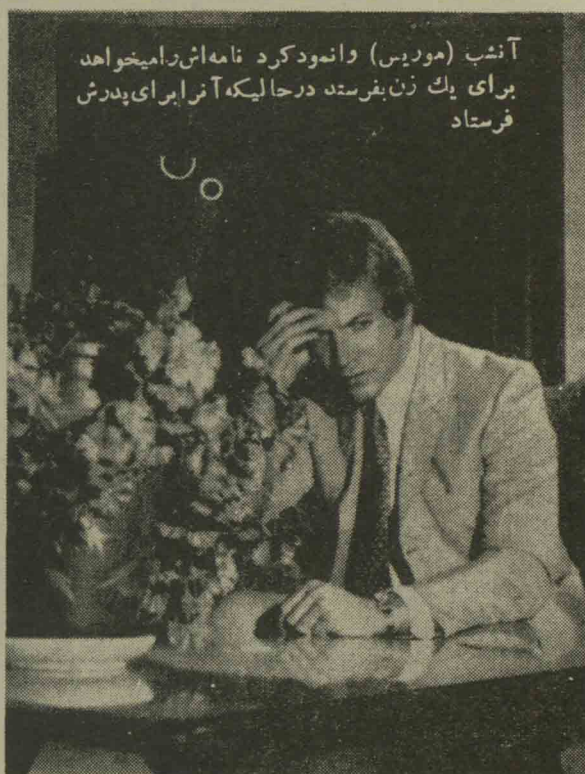
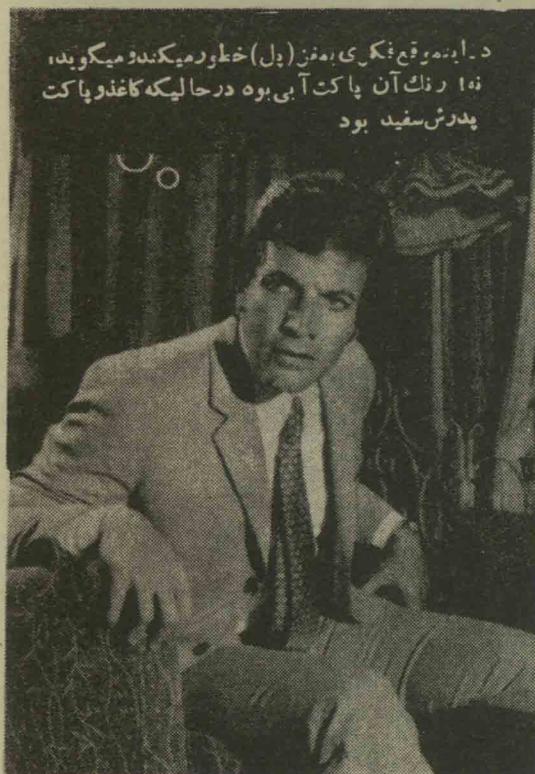


من نمیخواستم ناراحتی خودکشی پسران شما را معذب بدارد



تو حقیقت را نگفتی و گناهی را که مرتکب نشدی، بودی پنهان گرفتی برای آنکه مرا ناراحت نشویم





راننده را پیدا میکند و از او می پرسد که آیا
دختری را که شب قبل سوار کرده بیاد می
آورد



بله ایله! من هیچوقت قیافه دختر-
های خوشگل را فراموش نمیکنم

روز بعد (پل) به ایستگاه تاکسی میرود تا بلکه
راننده ای را که شب قبل (ژیلبر) را سوار کرده
بود پیدا کند



آنکاه قیافه (ژیلبر) را در نظر مجسم می سازد و کلماتی
را که گفته بود بیاد می آورد



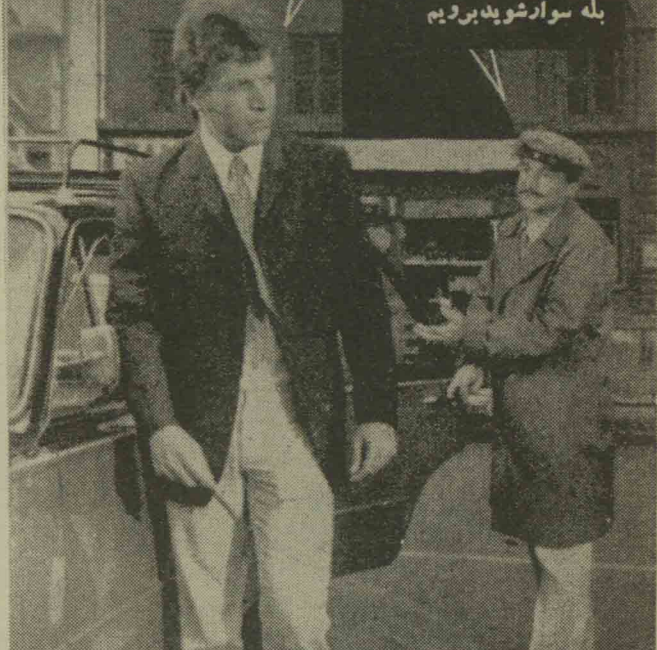
او مرد بدون آنکه حتی با
من خدا حافظی کند

او همینجا درست مقابل تئاتر پیاده
شد



ممکنست مرا بمنزل او برسانید

بله سوار شوید برویم



(پل) متحیر می ماند چطور خانه
(ژیلبر) را پیدا کند که ناگهان
چشمش به اعلاناتهای تاتر می افتد
و نام (ژیلبرامه) که با حروف ریز
در اعلان نوشته شده نظرش را
جلب میکند

شما هستید؟ هیچ منتظران
نبودم



من شانس آوردم که شما را پیدا کردم .
چیزی برایتان آوردم که حتماً خوشحالتان
خواهد کرد

(پل) آدرس خانه دختر را که در یک پانسیون کوچک
در خارج شهر است میگیرد و با آنجا میرود



مادموازل (ژیلبر) در اطاق
شماره ۳ زندگی میکند

پس او یک هنرپیشه است. حتماً فروشنده
بلیط می تواند درباره او به من اطلاعاتی
بدهد



این آخرین عکس دوست بیچاره من (موریس) است



متشکرم که اینقدر به فکر من هستید.

آه خدای من چه عکس زنده‌ای... درست مثل آنکه (موریس) زنده است و دارد بمن نگاه میکند.



ناگهان (پل) قیافه خشمگینی بخود می-گیرد و با صدایی تهدید آمیز می-گوید

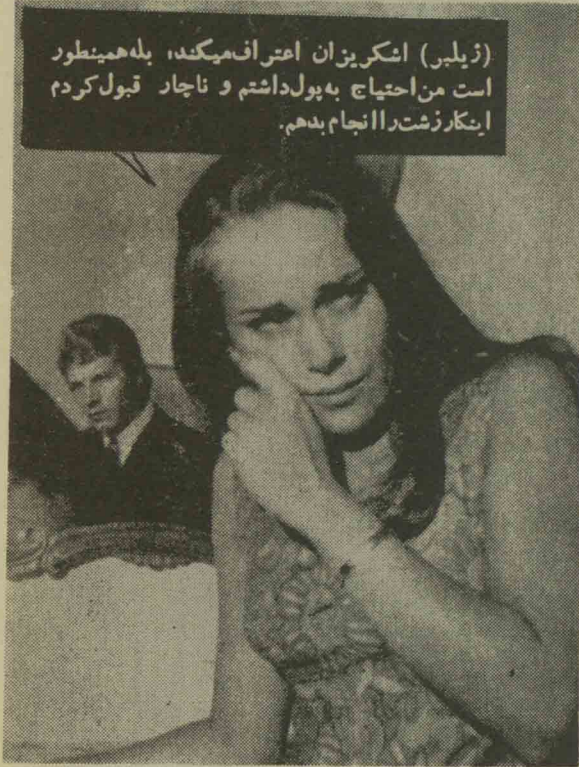
چقدر بتو پول دادند که این دل را بازی کنی



این عکس که بتو نشان دادم (موریس) نیست تو اصلاً در مدت عمرت (موریس) راننده‌ای، بتو پول داده‌اند تا نقش مشوقه (موریس) را بازی کنی این طور نیست؟



(ژیلبر) اشکریزان اعتراف میکند، بلکه همینطور است من احتیاج به پول داشتم و ناچار قبول کردم اینکار زشت را انجام بدهم.



تو دیر و زل خود را خوب بازی کردی ولی ملاقاتی که پدر (موریس) با من کرد حقایقی را برایم روشن ساخت. من دیشب تا صبح ننخوابیدم تا این معمار احمق کنم و سرانجام برای آن راه حلی پیدا کردم



دیشب در حالیکه جرفهار ایشما میزدم احساس می-کردم که مرتکب عمل زشتی شده‌ام و وقتی از آنجا خارج شدیم یکبار تصمیم گرفتم حقیقت را بشما بگویم ولی در خود شهامت آنرا ندیدم



من به آن پول احتیاج داشتم، من در تا آن نقش سناهی لشکر را بازی می-کنم و من تکفوی مخارجم را نمی-کنم.



من دختری تنها هستم. من هرگز پدر و مادری برای خود نشناختم همیشه تصمیم داشتم دوازده سالگیها زندگی کنم ولی در این اجتماع برای یک دختر تنها این کار خیلی مشکل است.



مرد جوان سوار اتوموبیلش میشود و سرعت
بطرف منزل حرکت میکند



گریه نکن! تو دختر
حقیقت گوئی هستی

(پل) بادقت به سخنان دختر جوان
گوش می کند



بنظر شما من دختری بدو دروغگو هستم،
حق با شماست زیرا در مقابل شما در نقش
یک دختر بدظاهر شدم

وقتی دانستم (ژیلبر) دل بازی می کند فهمیدم
فقط یک نفر ممکنست این دختر را نزد من بفرستد
تا آن داستان جعلی را بگوید که مرا همراه کند



بمن نزدیک نشو... بمن دست نزن
بل چه اتفاقی افتاده!



من نگران شدم. اصلا نمیدانستم کجا رفته ای
بدفترت هم تلفن کردم از تو خبر نداشتم



من میدانستم تو (موریس) قبل از ازدواج ما باهم
آشنا بودید ولی نمیدانستم بین شما رابطه عاشقانه
هم وجود داشته است



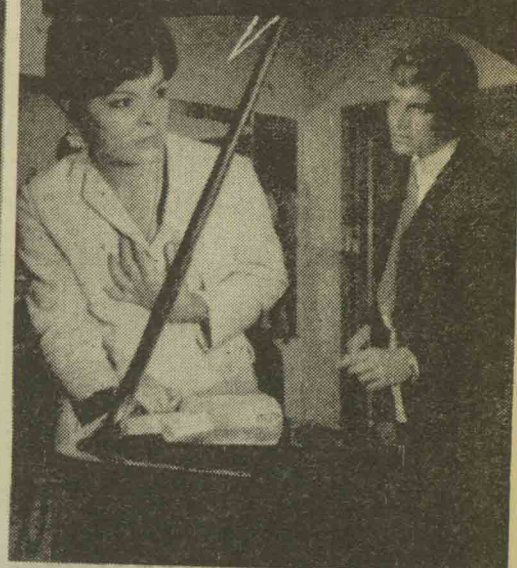
تو اطمینان داشتی که او اسم ترا بمن نگفته اما
میترسیدی من کشف کنم زنی که (موریس) از دست
او خودکشی کرده است و تو که دی (ژیلبر) را
درست کردی



تو میدانی (موریس) خودکشی کرده است برای آنکه
آن نامه آبی رنگ خدا حافظی مال تو بود وقتی من گفتم
اتومبیل ما تصادف کرده است. تو مشکوک شدی. تو
میترسیدی (موریس) با من درباره یک زن صحبت کرده
باشد.



تواشابه میکنی ماقبل از ازدواج باهم آشنا بودیم ولی نه قبل و نه بعد از ازدواج هیچگونه روابطی بین ما وجود نداشت



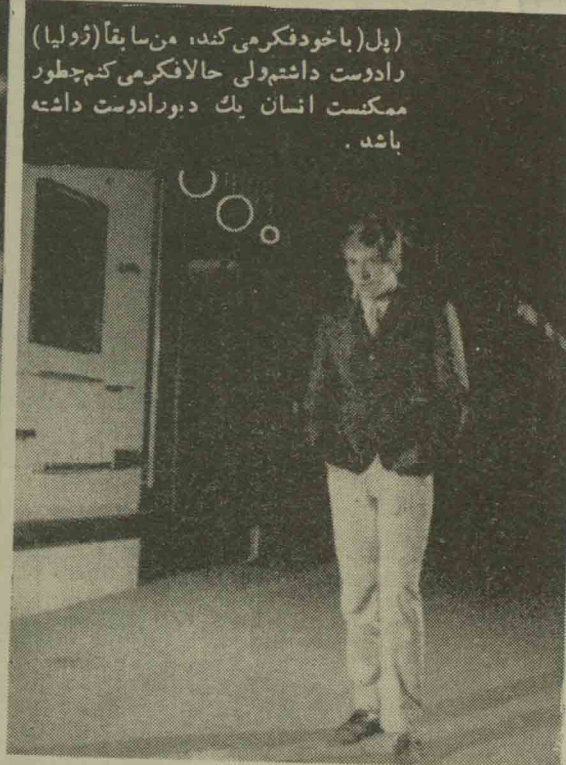
دروغ پس است. (موریس) در کاغذی که برای پدرش فرستاده حقایق را فاش کرده و نوشته برای رهایی از شر زنی که دست از سرش برنمی‌دارد خودکشی میکند



بعد از ازدواج ما موریس تصمیم گرفت خود را از زندگی توکنار بکشد ولی دوست از سر او برنمی‌داشتی و با تهدید به اینکه جریان روابط خود را بمن خواهی گفت او را مجبور میکردی به رابطه خود با تو ادامه دهد.



(پل) با خود فکر می‌کند: من سابقاً (ژولیا) را دوست داشتم ولی حالا فکر می‌کنم چطور ممکنست انسان يك ديوار دوست داشته باشد.



ناگهان مرد جوان متوجه میشود بدون توجه به محله‌ای که (ژیلبر) در تئاتر آن جا دل کوچکی دارد رسیده است.



من اکنون از این خانه می‌روم وقتی بازگشتم نباید اینجا باشی



در این موقع تئاتر تعطیل میشود و بعد از چند دقیقه (ژیلبر) هم می‌رون می‌آید. دختر ناشناسی که دست تصادف او را سواره (پل) قرار داده است



این پیاده روی برای (پل) فرصتی بود که حوادث اخیر را در ذهن مرور کند (ژولیا) هنوز به عشق سابق خود (موریس) پایبند بود ضمناً نمیتوانست از ثروت و زندگی مجلل (پل) دست بکشد و همین باعث شد که تصمیم بگیرد هر دو را باهم داشته باشد

(پل) دست دختر جوان را می‌گیرد و یا هم در اعماق تاریکی شب فرو می‌روند ولی هر دو میدانند به دنبال این شب تاریک روشنائی روز برای آنها خوشبختی را بارمغان خواهد آورد.



تو بمن گفتی که در زندگی تنها هستی... حالا منم تنها شده‌ام.

پایان

دزد کوچولو و فروشگاه

نوشته: مارکوس گلایس
ترجمه یاس

پسرک مو بور، توی سوپرمارکت تقریباً چسبیده به ردیف شیرینی جات ایستاده بود. از پشت شیشه پنجره نگاهی به خیابان انداخت، دور و برش را دزدکی دید زد، سپس با سرعت یک بسته آب نبات کش رفت و توی جیبش گذاشت، خیلی عادی بین مشتریان بر خورد، و از در خروجی بیرون رفت.

«ریچاردو بر» که بیرون نشی پیا دره رو ایستاده بود، سرقت پسرک را بخوبی تماشا کرده بود. به همین سبب درست در لحظه ای که

سارق کوچولو و فروشگاه داشت قدم تند میکرد، از پشت سر دست بشانه اش گذاشت و گفت:

«بایست ببینم. نکند بسته آب نبات را کاش رفته باشی؟»

پسرک یکه خورد، چشم های آبی وحشت زده اش را با دوخت و بعد سر پائین انداخت.

ریچاردو نهیب زد:

«آهای. باتو بودم. جوابم را هنوز نداده ای.»

«من ... من ... من راستش می-خواستم ...»

به گریه افتاد و اشکریزان ادامه داد:

«... می خواستم ...»

«می خواستی که چه؟»

«می خواستم به آنها ثابت کنم که بچه ننه نیستم و از آنها کم نمی آیم. آخر آنها مرا بچه ننه میدادند، همیشه سر بسرم می-گذارند و مرا به بازی نمی گیرند.»

«آنها کی باشند؟»

«خوب، معلوم است دیگر. هم-شاگردانم.»

«پس تو این کار خلاف را کردی که جرئت را امتحان کنی. و به آنها نشان دهی؟»

«بله، یک امتحان بود، آنها گفته بودند، تا جاسارت را نشان ندهم، تا ثابت نکنم که بچه ننه نیستم مرا به کلوب راه نخواهند داد.»

«چند سال داری؟»

«هشت سال. دو هفته دیگر هشت ساله میشوم.»

«کلوبی که گفتی، چه جور کلوبی است؟»

«یک کلوب بیتلی که بچه ها تشکیل داده اند. هدفش، طرفداری از بیتل ها است.»

«می خواهی اسمم را یاد بگیری و به مادرم بگویی؟»

«نه پسر. وقتی دو نفر در هر شرایطی و یا به مناسبتی با هم آشنا میشوند، آداب معاشرت حکم می کند که اسم هم را بدانند.»

«بسیار خوب، اسمم توماس است.»

«توماس چی؟»

«توماس مایر.»

«توماس، خوب گوش کن. به بینم. اگر می خواهی پسر خوبی باشی باید در درجه اول آب نبات را پس ببری.»

حالا مقاومتی در پسر بچه پیدا شد نگاهش را در پیاده رو مقابل به هفت هشت تا پسر بچه ای که دور هم جمع شده بودند دوخت و گفت:

«من ... من حرفی ندارم ... ولی ...»

ولی آخر بچه ها آن چیا ایستاده اند، می بینند، و به کلوب راهم نمی دهند.

«اصلاً چه ضراری داری که در این کلوب عضو شوی؟»

«برای ... برای اینکه خیلی تنها هستم.»

«عجالتاً آب نبات را پس بیا تا در این باره بعد صحبت کنیم. توماس آب نبات را بابتی میلی از جیب در آورد، آخرین نگاه را به بچه ها انداخت، و به سوپرمارکت رفت، ریچاردو هم تعقیبش کرد. شنید که به فروشنده می گفت:

«عجالتاً آب نبات را پس بیا تا در این باره بعد صحبت کنیم. توماس آب نبات را بابتی میلی از جیب در آورد، آخرین نگاه را به بچه ها انداخت، و به سوپرمارکت رفت، ریچاردو هم تعقیبش کرد. شنید که به فروشنده می گفت:

«عجالتاً آب نبات را پس بیا تا در این باره بعد صحبت کنیم. توماس آب نبات را بابتی میلی از جیب در آورد، آخرین نگاه را به بچه ها انداخت، و به سوپرمارکت رفت، ریچاردو هم تعقیبش کرد. شنید که به فروشنده می گفت:

«عجالتاً آب نبات را پس بیا تا در این باره بعد صحبت کنیم. توماس آب نبات را بابتی میلی از جیب در آورد، آخرین نگاه را به بچه ها انداخت، و به سوپرمارکت رفت، ریچاردو هم تعقیبش کرد. شنید که به فروشنده می گفت:

«عجالتاً آب نبات را پس بیا تا در این باره بعد صحبت کنیم. توماس آب نبات را بابتی میلی از جیب در آورد، آخرین نگاه را به بچه ها انداخت، و به سوپرمارکت رفت، ریچاردو هم تعقیبش کرد. شنید که به فروشنده می گفت:

«عجالتاً آب نبات را پس بیا تا در این باره بعد صحبت کنیم. توماس آب نبات را بابتی میلی از جیب در آورد، آخرین نگاه را به بچه ها انداخت، و به سوپرمارکت رفت، ریچاردو هم تعقیبش کرد. شنید که به فروشنده می گفت:

«عجالتاً آب نبات را پس بیا تا در این باره بعد صحبت کنیم. توماس آب نبات را بابتی میلی از جیب در آورد، آخرین نگاه را به بچه ها انداخت، و به سوپرمارکت رفت، ریچاردو هم تعقیبش کرد. شنید که به فروشنده می گفت:

«عجالتاً آب نبات را پس بیا تا در این باره بعد صحبت کنیم. توماس آب نبات را بابتی میلی از جیب در آورد، آخرین نگاه را به بچه ها انداخت، و به سوپرمارکت رفت، ریچاردو هم تعقیبش کرد. شنید که به فروشنده می گفت:

«عجالتاً آب نبات را پس بیا تا در این باره بعد صحبت کنیم. توماس آب نبات را بابتی میلی از جیب در آورد، آخرین نگاه را به بچه ها انداخت، و به سوپرمارکت رفت، ریچاردو هم تعقیبش کرد. شنید که به فروشنده می گفت:





گفتیم که :

لطیف شیخ اوزبك تهران را محاصره کرد و شاه اسماعیل ثانی (اوغلان - قره گوز) را مامور کرد که بكمك تهرانی ها برود و لطیف شیخ در صدد برآمد که دو نقب بداخل شهر تهران حفر کند یکی در محله عودلایان و دیگری در محله چاله حصار .

عشاق نامدار ایران

داشتند، نمی توانستند خستگی کار کردن در نقب را تحمل نمایند و حسن با خاصی نزد فرمانده سپاه اوزبك رفت و گفت با این کارگران که شما به من داده اید، این دو نقب تا یکماه دیگر هم حفر نخواهد شد. لطیف شیخ هم فرمان داد که علاوه بر استفاده از اسیران، از روستائیان اطراف تهران، بقدر کافی برای کار کردن در دو نقب به بیکاری بگیرند و چون بایستی شب هم کار کنند چراغ و مشعل فراهم نمایند و ساعت بساعت، فرمانده سپاه اوزبك از میزان پیشرفت کار اطلاع حاصل می کرد.

(اوغلان - قره گوز) با مجموع سوارانی که در قزوین بودند براه افتاد و با شتاب راه تهران را پیش گرفت اما وقتی به قصبه کرج رسید مجبور توقف شد چون سیل شدید بهاری پل رودخانه کرج را که از طرف شاه اسماعیل اول ساخته شده بود ویران نمود.

علت ویرانی آن پل، ویل های دیگری روی بعضی از رودخانه های ایران این بود که در بیست سال آخر سلطنت شاه طهماسب اول که آن پادشاه گوشه نشینی را اختیار کرد در کشور ایران هیچ کار عمرانی بانجام نرسید و هیچ بنا، تعمیر نشد و بهیچیک از عمال کشوری و لشکری حقوق ندادند و معلوم است که عمال ایران که حقوق دریافت نمی کردند برای این که بتوانند بزندگی ادامه دهند بامردم چه می کردند.

در قصبه کرج (اوغلان قره گوز) حتی يك قایق بدست نیاورد که بتواند بوسیله آن دو تن از سربازان خود را از یکطرف رودخانه بطرف دیگر بفرستد.

اما چون سرداری لایق و آزموده بود و می دانست که طغیان رودخانه به احتمال قوی تا پایان ماه دوم بهار ادامه خواهد داشت به سواران خود دستور داد که درخت های چنار قصبه کرج را ببندازند و برانهمائی نجاران محلی زورق بسازند تا این که بتوان يك پل از

کرد و او را مجبور به حفر دو نقب نمود.

لطیف شیخ از نقشه کشی نقب اطلاع نداشت اما بزبان ترکی که زبان اوزبك ها بود در آن عصر، تمام مردم ایران آن زبان را می فهمیدند به حسن فهمید که دو نقب بایستی دوازده روز به تمام برسد و اگر در صدد برآید که نقب را بطور کج حفر کند بطوری که سر نقب از جای دیگر خارج شود یا این که در صدد برآید که دو نقب را پیچ بوجود بیاورد تا این که وقت بگذرد با فاجع ترین طرز کشته خواهد شد.

حسن با خاصی گفت آیا می دانید که حفر این دو نقب، احتیاج بچقدر کارگر و وسائل کار دارد.

فرمانده سپاه اوزبك گفت هر قدر کارگر بخواهی من در دسترس تو قرار میدهم. اوزبك ها هر چه کلنگ و بیل و دیلم و زنبه در آبادی های اطراف تهران و در امین و شهر یار بود بزور از مردم گرفتند و لطیف شیخ، سربازان اوزبك را واداشت که کار کنند اما در ساعات اول، معلوم شد که سوار اوزبك که در جنگ يك سربازي باک و دلیر بود، نمی تواند کلنگ بزند و بایل خاک بردارد و قادر نیست که خستگی کار حفر نقب را تحمل نماید.

اگر از این موضوع حیرت می کنید نکته ای دیگر را بگوئیم تا موید این پدیده باشد.

وقتی شاه طهماسب اول سلطنت می کرد سلطان سلیمان خان قانونی امپراطور عثمانی به آذربایجان حمله ور شد و سپاه شاه طهماسب برای جنگ آماده گردید و وعده ای از پهلوانان و رشکاز و رزخانه های تبریز داوطلبانه وارد ارتش شدند و بیچنگ رفتند و بزودی معلوم شد که آن ورزشکاران که می توانستند میل های سنگین را بگردانند و کپاده را به حرکت در آورند نمی توانستند خستگی میدان جنگ را تحمل نمایند.

سواران اوزبك هم که در جنگ جلالت

مقاومت نماید و لذا از ساختن حصار اطراف تهران صرف نظر کردند و بچفر خندق اکتفا نمودند. تا اینکه سیل گیر باشد و هم پایتخت را از تهاجم حفظ نماید و ثابت شده بود که خندق يك مانع بزرگ، در راه سواران و توپها بشمار می آمد.

در هر حال چون اطراف تهران خندق بود لطیف شیخ فرمانده سواران اوزبك و نوه شيبك مجبور شد که نقب را خارج از خندق حفر نماید.

اوزبك ها نقیب فبوند و گرچه میدانستند که برای تصرف قلاع محکم بایستی نقب زد اما از نقشه کشی برای حفر نقب اطلاع نداشتند برای ایجاد دو نقب از يك مقنی محلی با اسم حسن با خاصی (یا - با خاصی) اهل قصبه با خاص واقع در منطقه ورامین استفاده کردند و حسن نمیخواست که نقب ها را حفر کند ولی او را مورد تهدید قسار دادند و گفتند که هر گاه نقب را حفر نکنی و اگر دو روزه هر دو نقب را با تمام نرساند بقتل خواهد رسید و پوست او را زنده خواهند کند.

حسن با خاصی در زمان جوانی مدت هفت سال که يك دوره خدمت سربازی (اما بشکل داوطلب) بود در ارتش شاه طهماسب اول در رشته نقیب خدمت کرد و آن رشته در ارتش شاه طهماسب اول همانند رشته یا صنف مهندس در ارتش های جدید بود. در دوره شاه طهماسب اول در ایران خدمت نظام وظیفه متداول نبود و سربازها داوطلب خدمت میکردند ولی هر کس که سرباز میشد بایستی مدت هفت سال خدمت کند.

حسن با خاصی در صنف نقیب، علم حفر نقب را آموخت و بعد از این که از خدمت ارتش خارج شد به مسقط الرأس خود با خاص واقع در منطقه ورامین رفت و با حفر قنوات زندگی میکرد و دارای زندگی مرفه بود.

لطیف شیخ که سربازان خود را برای آوردن خوار بار و علق به ورامین فرستاد. بوسیله آنها، بزور حسن را بتهران منتقل

نام دو محله قدیم تهران با اسم چاله حصار و چاله میدان هر دو در زمان سلطنت شاه طهماسب اول وضع شد و در آن موقع برای خاک برداری جهت ساختن حصار دور شهر، در منطقه ای که میدان قصبه تهران بود چاله ای حفر کردند که بعد بجا ماند و اسم خود را روی محله گذاشت و چاله ای دیگر حفر کردند که آنهم به اسم چاله حصار (یعنی چاله برای ساختن حصار) اسم يك محله شد.

رفته رفته آن دو چاله پسر شد ولی تا آغاز قرن چهاردهم هجری، فرو رفتگی زمین، در دو محله چاله میدان و چاله حصار بخوبی محسوس بود بدون اینکه هرگز سیل وارد دو محله شود برای اینکه خندق تهران که بدستور شاه طهماسب اول بموازات ساختن حصار حفر گردید، مانع از این می شد که سیل وارد دو محله شود چاله میدان و چاله حصار بشود.

از چیزهای غیر عادی در موقع حفر خندق تهران این است که در آنجا خاک رس برای ساختن حصار بدست نیاوردند و به همین جهت مجبور شدند که دو چاله بزرگ برای بدست آوردن خاک رس حفر نمایند تا اینکه در حصار، بکار برده شود و گر نه چون خندق حفر میشد، ضرورت نداشت که از جای دیگر خاک رس فراهم نمایند و این از شکفتی های طبقات زیر زمینی تهران بوده است و معماری که بر ساختن حصار و حفر خندق در دوره شاه طهماسب اول نظارت داشت به اسم ابوالقاسم از مردم مورچه خورت (یا مورچه خرد) اصفهان بود و حصار که وی ساخت آن قدر استحکام داشت که بقایای آن تا دوره ناصرالدین شاه که خواستند خندق دیگر اطراف تهران حفر نمایند باقی بود و در آن موقع به حفر خندق اکتفا کردند و از ساختن حصار صرف نظر نمودند چون مهندسینی که عهده دار کار بودند گفتند که دیگر، حصار يك شهر، قادر نیست که از تهاجم جلو گیری نماید برای اینکه هیچ حصار، نمیتواند در قبال توپهای سنگین

زورق روی رودخانه بوجود آورد.
اگر فصل طغیان نبود اوغلان قره گوز
به سواران خود می گفت بآب بنزند.
اما بمناسبت فصل طغیان اگر سواران
به آب میزدند، همه را آب می برد.
درختها را انداختند و زورق ساختند
و روی رودخانه، یک پل از زورق بوجود
آوردند و سپاه سوار اوغلان از پل گذشت
و فرمانده سپاه به اهل محل گفت که بعد از
رفتن ما این پل را ویران نکنید چون
علاوه بر اینکه مورد استفاده خود شما
خواهد بود کاروانیان از آن استفاده
خواهند کرد و قشون شاه از آن خواهد
گذشت.

اوغلان قره گوز بعد از عبور از رودخانه
سواران خود را با حرکت یورتمه به سوی
تهران براه انداخت.
او میدانست که هر چه زودتر تهران
برسد بهتر است برای اینکه فتح اله بیگ
حاکم تهران برای دفاع از شهر، هیچ ندارد
و هرگاه او بیک ها شهر را بکشانند تهران
بکلی ویران خواهد شد و تمام زن های
زیبا و بلند قامت تهران با سارت خواهند
رفت و باید دانست که مردان و زنان تهران
همه بلند قامت بودند و زیبایی زن تهرانی
مشهور بود و قامت مردان و زنان تهران
از زمان آقا محمدخان قاجار (یا آقا محمد
خان) کوتاه شد چون قاجاریه که قد کوتاه
بودند زنهای تهرانی گرفتند و نسل تهرانی
کوتاه قد شد.

از رودخانه کرج تا تهران شش فرسنگ
مسافت بود و اوغلان تمام آن شش فرسنگ
را با حرکت یورتمه طی کرد و قبل از این
که آفتاب غروب کند خود را به قصبه
درشت یا طرشت نزدیک تهران رسانید و
چون اسبها و سواران خسته بودند و اوغلان
پیش بینی میکرد که روز بعد بایستی با
اوزبکان بجنگد بهتر آن دید که شب در
قصبه درشت توقف کند تا اینکه اسبها و
سواران از خستگی بیرون بیایند و روز
بعد بسوی شهر براه بیفتند چون اگر سواران
و اسبها از خستگی بیرون نمی آمدند
اوغلان مجبور بود که با مردان و اسبان
خسته با اوزبک ها بجنگد و هیچ سردار
لایق، با مردان و اسبان خسته بجنگ یک
دشمن تازه نفس نمیرفت.

در همان شب آنقدر لطیف شیخ برای
اتمام نقب ها عجله کرد که حسن باخاصی
نتوانست در قسمتی از سقف نقب چوب بست
بوجود بیاورد تا اینکه مانع از ریزش
سقف گردد و قسمتی از سقف نقبی که بایستی
درون شهر از محله عودلایان سر بر آورد
فروریخت و عده ای از اسیران و کارگران
بیکار که در آنجا کار میکردند زیر آوار
رفتند و از جمله حسن باخاصی هم که در آن
موقع در نقب عودلایان بود زیر آوار
رفت.

وقتی به لطیف شیخ خبر دادند که
جمعی از اسیران و کارگران و حسن باخاصی
زیر آوار رفتند، کوچکترین اقدام برای
نجات آنها از مرگ نکرد ولی با مرگ
حسن باخاصی نه فقط ادامه حفر نقب
عودلایان متوقف شد بلکه ادامه حفر نقبی
که بایستی از محله چاله حصار سر بر آرد
بیاورد نیز متوقف شد و اوزبکان نمی-



توانستند آن نقب را ادامه بدهند برای
اینکه نمی توانستند در زیر زمین راه خود را
پیدا کنند و آن کس که نقب نبود اگر
مبادرت به حفر نقب میکرد و می خواست از
شمال سر بر آید یا وارد از مشرق سر بر آید می-

آورد.
گرچه با فروریختن سقف نقب محله
عودلایان تصمیم فرمانده سپاه اوزبکان
برای اینکه از راه نقب وارد تهران شود،
خفتی شد اما لطیف شیخ متاسف نگردید
برای اینکه جهت حفر نقبها هزینه ای به
مصرف نرسانیده بود تا این که متاسف
شود و جان حسن باخاصی و دیگران که زیر
آوار رفتند برای فرمانده سپاه اوزبکان
یک پیش از این نداشت.

همان شب فرمانده سپاه اوزبک به
امیران خود گفت که به سواران اطلاع
بدهند که وی از تصرف تهران صرف نظر
کرد و بامداد فردا بطرف قزوین عزیمت
خواهد کرد و همه باید آماده برای عزیمت
باشند.

دیدیم که لطیف شیخ می ترسید که
یک قلمه محکم مثل قلمه تهران را عقب
خود بگذارد که مبادا هنگام بازگشت
پادگان آن قلمه راه را بر او ببندد.
اما بعد از این که از تصرف شهر از راه
نقب نا امید شد تصمیم گرفت که بدون تاخیر

به قزوین برود زیرا اگر تاخیر میکرد
یک نیروی قوی در قزوین، علیه او بسیج
می شد.

فرمانده سپاه اوزبکان نمیدانست
که در قزوین یک پادشاه جدید بر تخت جلوس
کرده است.

او تصور می نمود که هنوز کشور ایران
گرفتار اوضاع درهم بعد از مرگ شاه طهماسب
می باشد و می خواست از فرصت استفاده کند
و قزوین را که مدت پنجاه سال ثروت مملکت
ایران در آن انباشته و متمرکز شده بود
صرف نماید

میدانیم که اوزبکان وقتی به تهران
رسیدند بیش از چند روز از جلوس شاه
اسماعیل بر تخت سلطنت نمی گذشت و لذا
عجیب نیست که فرمانده سپاه اوزبکان از
وضع قزوین بدون اطلاع مانده باشد چون
با عمل رسمی یعنی حکام ولایات تماس
نداشت که بتواند از وضع پایتخت اطلاع
حاصل کند و مردم عادی هم در آن زمان
از وقایع مهم سیاسی اطلاع حاصل نمیکردند
مگر بعد از مدتی زیاد و در همین قرن
بیستم یک قسمت از مردم که در صومعه ها
بسی می بردند یا در بعضی از مدارس مذهبی
عیسوی تحصیل میکردند در تمام مدت
جنگ جهانی دوم که پنج سال طول کشید از
آن جنگ بدون اطلاع ماندند چون بعضی

از دیرهای مسیحی و مدارس مذهبی عیسوی
هیچ ارتباطی با دنیای خارج از دیر و مدرسه
نداشتند. در هر حال بامداد روز بعد که سکنه
تهران دیدند که اوزبکان کوچ کردند بسیار
شادمان شدند و تا دو ساعت جرئت نمیکردند
دروازه های شهر را بکشایند تا این که از
دور چشمشان به ستاره های سرخ رنگ سواران
قزلیش افتاد و دانستند که نیروی پادشاهی
بکمک آنها آمده است.
اوغلان قره گوز از قصبه درشت براه افتاده
بود و آن قصبه نسبت به جاده تهران و قزوین
بر کنار بود. به همین جهت وقتی اوغلان از
درشت، بطرف شهر براه افتاد سواران
اوزبک را که بطرف قزوین میرفت ندید
و فتح اله بیگ حاکم تهران باو گفت که
سواران اوزبک امروز صبح دست از محاصره
شهر برداشته و بطرف مغرب رفتند و من
حدس می زنم که بسوی قزوین رفته اند.
اوغلان از سکنه چند آبادی واقع در
مغرب شهر راجع به خط سیر اوزبکان
تحقیق کرد و فهمید که اوزبکان
رفته اند که پایتخت را تصرف کنند و بدون فوت
وقت مثل روز قبل، سواران خود را با
حرکت یورتمه براه انداخت و اوزبکان
را تعقیب کرد و به چند نفر که در کنار او
اسب می تاختند می گفت خدا کند که به عقل
مردم کرج برسد که برای ضمانت از ورود
بقیه در صفحه ۵۸

مافیا

مستند، میخ، تکان دهنده

از برنگار

پلیس در تعقیب من



● جنک میان ما و پلیس مغلوبه شده بود، در آن گیر و دار مردم از هر سومی گریختند

والاچی اعتراف میکند:

مافیا، وسیع ترین و مجهز ترین شبکه گانگستری جهان است که فعالیت خود را از حدود ۴۰ سال پیش آغاز کرده و اکنون، چون اژدهایی هزار سر، به سراسر آمریکا و حتی بسیاری از نقاط دیگر جهان جنک انداخته است. وه ژوزف والاچی، یکی از مخوف ترین جنایتکاران این شبکه است که حتی خود، بدرستی نمیداند که تاکنون خون چند نفر را ریخته است. او، روزی از طرف همکاران جنایت پیش خود تهدید به مرگ شد و پیش از کشته شدن فرار کرد و به پلیس پناه برد. پلیس آمریکا او را به زندان افکند و سپس وی در کمیته تحقیق سنای آمریکا حاضر شد و تمام اسرار پشت پرده مافیای افاش کرد. ما، در شماره های گذشته، قسمت هایی از اعترافات او را که به جنایات خود او و دیگر افراد مافیا مربوط می شد چاپ کردیم و اینک دنباله این اعترافات تکان دهنده را از نظر تان می گذرانیم...

که هر چند گام یکبار سر به عقب می کردم تا تعقیب کنندگان خود را ببینم به سوی مقصد نامعلوم دویدم. پولادین نیز مثل یک فتری که تحت فشار شدیدی باشد و ناگهان فشار از آن برداشته شده باشد از جای جهید و در فاصله ده گامی از من بدنبال من میدوید، حرکت ناگهانی ما و پیشی گرفتن من بر مایک و دیدن آنها پیش از آن که آنها ما را ببینند این فرصت را داد که قبل از جلب توجه آنها بگریزم و حدود چند دقیقه ای از آنها جلوتر باشیم و بتوانیم از میدان وارد کوچه فرعی شویم.

● مقاومت نکنید، فرار بیهوده است

من و پولادین با تمام نیرو می گریختیم تا از پلیس رهائی یابیم. عرق تمام بدن من را پوشانده بود به نفس نفس افتاده بودم و لبم ترس از جان و پایان آزادی و گذراندن سالها در پشت میله های زندان پاهای مرا یکی بعد از دیگری به جلو حرکت میداد و بی اختیار با تمام نیرو دویدم ولی ماهنوز به میان کوچه نرسیده بودیم که صدای مایک را که نفس بریده با بلندگوی کوچک دستی پلیس حرف زد شنیدیم که گفت: - مقاومت نکنید فرار بیهوده است بهتر است تسلیم شوید. اخطار می کنم... اخطار می کنم... فرار نکنید تسلیم شوید من به پشت سر نگاه کردم و سه تن از افراد ما را دیدم که با سرعت بسوی

مامیدوند و بعد صدای رگبار مسلسل را از پشت سر شنیدم و گلوله ها صوت کشان از کنار گوش پولادین و من گذشتند ولی خوشبختانه افراد ما یک در حال دویدن در تعقیب ما شلیک میکردند و نتوانستند درست ما را هدف قرار دهند. آنها اگر میخواستند بایستند ما جلومی افتادیم و فاصله مان زیاد می شد. بدبختی در این بود که من و پولادین نمیدانستیم کجا میرویم و باید بسوی کدام قسمت بدویم. با وضع منطقه آشنا نبودیم و این خود بدشانسی بزرگی برای ما محسوب میشد. یکبار دیگر صدای مایک بر - خاست!

- اخطار می کنم... اخطار می کنم. بدنبال آن صفیر رگبار مسلسل بار دیگر در کوچه پیچید اینبار من و پولادین سلاح را از جیب بیرون کشیدیم و در حالی که می دویدیم به پشت سر بدون هدف شلیک کردیم، کوچه خلوت بود، کسی تا بر خاستن اولین صدای رگبار مسلسل در آن دیده نشد ولی وقتی ما به تیراندازی مشغول شدیم من چند زن و مرد در هکتار دیدم که با سرعت از جلوی ما می گریختند و به معازنه ای که در کوچه در راه ما بود پناه بردند؛ وضع خیلی خطرناک بود اگر افراد ما یک در سوی دیگر کوچه مقابل ما سبز میشدند کار ما تمام بود و ما چاره ای جز تسلیم شدن نداشتیم. چون اگر تسلیم نمیشدیم بین رگبارهای مسلسل از دوسوی گرفتار و قطعه قطعه می شدیم، نفس من بند آمده بود، گلویم می سوخت، سینه ام

از کوچه های سمت راست: اتومبیل سیاه رنگ بزرگ پا کاردی با سرعت وارد میدان جلوی رستوران شد و در فاصله حدود ده متری از ما ایستاد و من وحشت زده و خیره دیدم که درهای آن باشتاب باز شد و بعد نگاه هراس آلود من بر مایک تنومند و قوی همکل و پنج تن از مردان او افتاد که با مسلسل دستی و اسلحه کمری در دست آماده همه از اتومبیل بیرون آمدند. ولی مثل این بود که تازه از اسکان یافتن مادر آنجا مطلع شده بودند و از پیش ما را تعقیب نمی کردند چون لحظه ای هر پنج تن به اطراف میدان نگر نیستند تا ما را پیدا کنند و من به پولادین بانگ زدم:

- فرار، پولادین فرار کن آنها آمدند و با سرعت بطرف یکی از کوچه های فرعی سمت چپ پیچیدم و با تمام نیرو در حالی

تا کسی تا حدود ۲۰ دقیقه در طول مسیر می که در پیش داشت جلورفت و بعد در جلوی هتل رستوران معروف و استوائی ایستاد، ابتدا پولادین از آن پیاده شد و به اطراف نگرست و بعد به من اشاره کرد که از تا کسی پیاده شوم. مضطرب و نگران به او پیوستم و درست در همین لحظه بود که اتومبیل سفید رنگی که ما را تعقیب می کرد در فاصله حدود ۲۰ متری ما ایستاد و چهار مرد تنومند از آن خارج شدند و دو تن بیک طرف و دو تن دیگر بسوی مخالف ما حرکت در آمدند از طرز لباس پوشیدن و حرکات آنان می شد فهمید که باید از افراد تشکیلات باشند ولی در این موضوع اطمینانی وجود نداشت. ما بسوی در رستوران به راه افتادیم ولی تازه نیم گامی آن رسیده بودیم که از یکی

ن و پو لادین بود

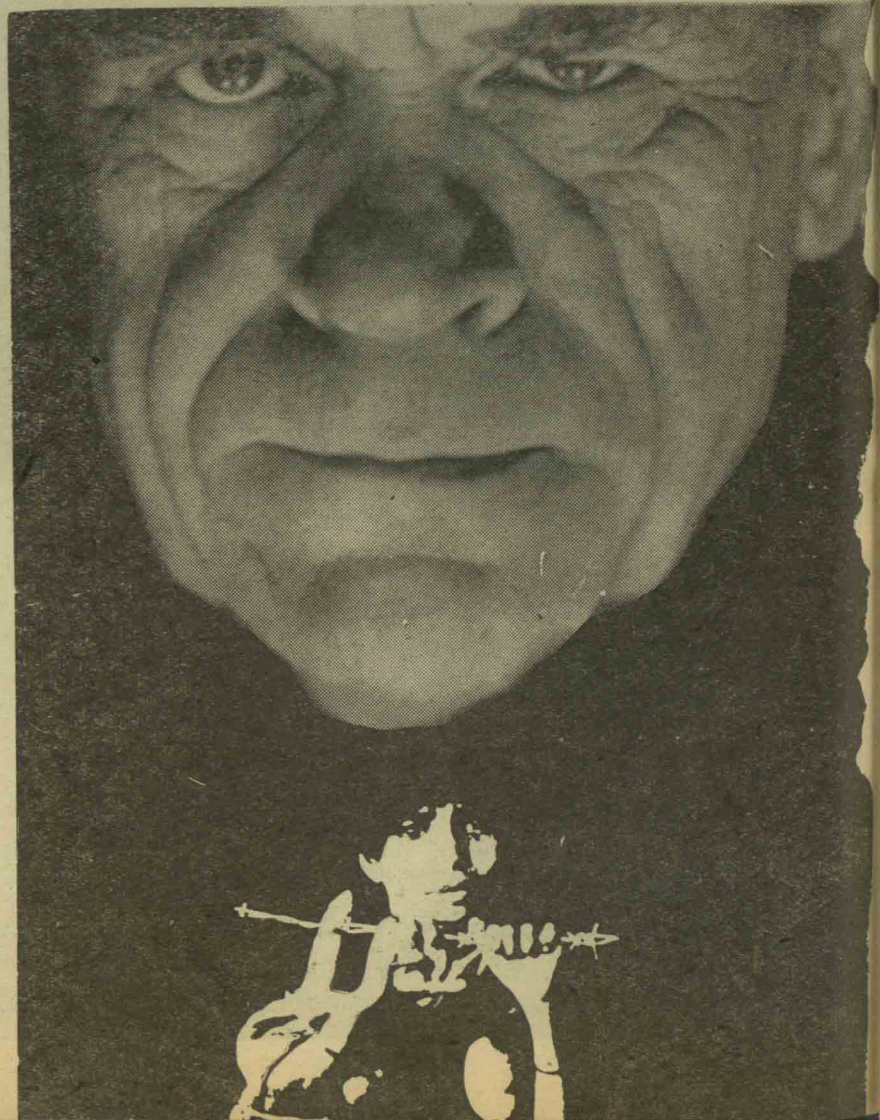
درد گرفته بود ولی همچنان وحشت زده می‌دویدم.

● شلیک بدون ترحم!

گلوله‌ها صفیر زنان از کنار گوش من گذشتند، مرگ درست در نیم گامی فاصله از من بود، کافی بود که یکی از آن گلوله‌ها نیم میلیمتر منحرف شود و کاسه سر مرا متلاشی کند، هرگز در طول عمرم در طول فعالیتی که برای تشکیلات مخوف مافیا داشتم چنین فاصله اندکی با مرگ نداشتم، دل‌درسینه‌ام مثل مرغ پرکنده‌ای می‌تپید. شقیقه‌هایم می‌زد، دهانم خشک شده بود، به تنگ نفس افتاده بودم. گلویم

می‌سوخت و ریه‌هایم درد گرفته بودند ولی با تمام این احساس ناتوانی و درد، با تمام نیرو، نیروئی که هرگز نظیر آن را در خود سراغ نداشتم می‌دویدم، پشت سر من «پولادین» گرگ مافیا، ساطور خون‌ریزی که خون دهانت بر دستش ماسیده بودمی دوید.

او مثل پلنگ زخم خورده‌ای بود که در دام افتاده باشد و حال صیادان را ببیند که می‌خواهند بردست و پای او بند زنند و او را به قفس اندازند. او سیار از من چالاکتر و قوی‌تر بود، من بریده بودم، نفس در سینه‌ام می‌شکست و حس می‌کردم که حتی بقیه در صفحه ۶



متولین فرورین

عشق - هفته آرامی رادر پیش دارید، چند برخورد تازه برای شما پیش بینی می‌شود.

پول - مشکلات پولی شما بزودی مرتفع می‌شود و خیلی زود کارهایتان سامان می‌گیرد.

سلامت - نگرانی شما درباره سلامتی چشم‌هایتان بی‌مورد نیست به پزشک مراجعه کنید.

خانواده - یکی از افراد خانواده به کمک شما احتیاج دارد، مواظب او باشید.

متولین اربشست

عشق - هرگز دوستی خودتان را با او چنین سراسری نگیرید که ضرری نکند، با احتیاط باشید.

پول - این هفته در مسیر یک شانس تازه قرار می‌گیرید که احتمالاً لایرد باشد.

سلامت - از نظر سلامتی نگرانی شما کاملاً بایمورد است، شما کاملاً سالم هستید.

خانواده - برای بعضی از متولین اربشست ماه تغییر جایجا شدن پیش بینی می‌شود.

متولین خرداد

عشق - یک برخورد فوق العاده شاد در یک مجلس شبانه بین شما و او پیش بینی می‌شود.

پول - این هفته عده‌ای برای شما شانس می‌آورد، اما مشکلات شما باقی خواهد ماند.

سلامت - کار زیاد این چنین شما را از پا انداخته است کمی استراحت کنید.

خانواده - احتمال یک برخورد در خانواده پیش بینی می‌شود، مواظب باشید.

متولین تیر

عشق - احتمال یک رنجیدگی خاطر از جانب برای شما پیش بینی می‌شود.

پول - پول کوچکی را از دست خواهید داد، چندان ناراحت نباشید.

سلامت - از نظر یک معده شما دچار اختلالی شده است به پزشک مراجعه کنید.

خانواده - رسیدن یک نامه و رفتن یک گردش کوتاه شما و افراد خانواده را خوشحال می‌کند.

متولین مرداد

عشق - از راه دور نامه‌ی از او بشما می‌رسد که مسیر زندگیتان را تغییر خواهد داد.

پول - کمی صبور باشید زیرا اگر صبر نکنید مشکلات مالی شما بیش از اینها خواهد شد.

سلامت - دچار مایسم شده‌اید، استراحت کرده به پزشک مراجعه کنید.

خانواده - به یک جشن تولد یا ضیافت دعوت می‌شوید که شما و افراد خانواده خوش می‌گذرد.

متولین شهریور

عشق - این چنین هوس باز نباشید زیرا او بیش از این‌ها به شما پای بند است.

پول - برای بعضی از متولین این ماه ارتقاء مقام و رسیدن یک پول پیش بینی می‌شود.

سلامت - دچار بیماری اعصاب شده‌اید، سعی کنید چند روزی استراحت کنید.

خانواده - خرید یک شیش تاز شما و افراد خانواده تان را فوق العاده خوشحال می‌کند.

متولین مهر

عشق - ناامید نباشید، این دوری گرفتن‌های او بی‌دلیل نیست، او می‌خواهد شما را آزمايش کند.

پول - با چند نفر آشنا می‌شوید که شما را به یک کار تازه دعوت میکنند که شانس مادی دارد.

سلامت - ممکن است دچار سرما خوردگی شوید رژیم بگیرید و در خوردن غذا امساک کنید.

خانواده - هفته بسیار خوشی را میان افراد خانواده سپری خواهید کرد، بیشتر با آنها باشید.

متولین آبان

عشق - این هفته هیچ اتفاق تازه‌ای برای شما روی نخواهد داد، منتظر حادثه‌های فوق العاده‌ی نباشید.

پول - رسیدن یک پول تازه مسیر زندگی شما را بطور کلی عوض می‌کند، حسابگر باشید.

سلامت - بعضی از متولین این ماه دچار یک درد خواهند شد، استراحت کنید.

خانواده - به یک سفر کوتاه دعوت می‌شوید که اگر با افراد خانواده بروید خوش می‌گذرد.

متولین آذر

عشق - اینقدر نگران نباشید، رقیب از موقعیت شما به نفع خود استفاده خواهد کرد.

پول - گردید شما باعث می‌شود که شانس تازه‌ی را که سر اهدان قرار گرفته از دست بدهید.

سلامت - در مورد سردرد خودتان اینقدر بی‌خیال نباشید حتماً معالجه کنید.

خانواده - یکی از افراد خانواده می‌خواهد ازدواج کند به او کمک کنید جای دوری نخواهد رفت.

متولین دی

عشق - سعی کنید او را فراموش کنید در غیر این صورت در یک برخورد آیمی قرار خواهید گرفت.

پول - عده‌ای برای شما شانس می‌آورد، سعی کنید از این شانس بهره‌گیری کنید.

سلامت - رژیم غذایی خودتان را دنبال کنید و در این مورد این قدر سهل انگار نباشید.

خانواده - اینقدر از افراد خانواده دوری نکنید، آنها فوق العاده به شما علاقه دارند.

متولین بهمن

عشق - این چنین از او رنجیده خاطر نباشید، مشکلات زندگی او اجازه نمی‌دهد شما بیشتر برسد.

پول - این هفته سعی کنید از قرض گرفتن و سندانمضاء کردن خودداری کنید.

سلامت - سینه‌درد شما عواقب وخیم خواهد داشت بیشتر از اینها مواظب سلامت خودتان باشید.

خانواده - احتمالاً بعضی از متولین بهمن ماه جایجا خواهند شد که کاملاً نفع آنها است.

متولین اسفند

عشق - کمی بیشتر با هم گرم بگیرید او کاملاً به محبت شما احتیاج دارد و از او دوری کنید.

پول - از ریسک کردن اصلاً هراس نداشته باشید و تنها به این صورت است که می‌توانید موفق شوید.

سلامت - بیش از اینها مواظب خودتان باشید، از نظر سلامتی به پزشک عمومی مراجعه کنید.

خانواده - در یک مشاجره خانوادگی شما رل میانجی را بازی می‌کنید که به نفع همه خواهد بود.

زورق های بی بادبان

پاورقی جدید
نوشته: سحاب

این قصه زندگی يك مرد، يك زن و يك مرد دیگر است، که هم اکنون آن زن و یکی از دو مرد در تهران زندگی میکنند ...
من نام قهرمانان این قصه را عوض کرده ام ، تا هیچکدام شناخته نشوند شما هم از من، جز این نخواهید...



برایتان نوشتیم:

محمود، مردی ۴۴ ساله است که تا ۲۲ سال پیش دل‌باخته و دختر زیبا - فتانه و محبوبه بوده است، محمود که مدت‌ها در انتخاب یکی از این دوسرگران بوده، سرانجام محبوبه را برمی‌گزیند و با او ازدواج می‌کند و یکسال پس از ازدواج روزی فتانه را در خیابان می‌بیند و متوجه می‌شود که در این مدت فتانه بنوشتن خاطرات و یادها و یادبودهای عاشقانه‌یی که با او داشته پرداخته و دهها دفترچه را با این خاطره‌ها پر کرده است.

محمود نیز از آن پس تصمیم می‌گیرد، خاطرات خود را بنویسد. او هر سال یک دفترچه را

با خاطرات خود پر می‌کند و بعد از این دفترچه‌ها به ۲۲ میرسد شبی که محمود یک پسر و دو دخترش را بخانه برادر خود به میهمانی فرستاده است و قصد دارد آخرین صفحات بیست و دومین دفترچه خاطراتش را بنویسد دختر ناشناسی به او تلفن می‌زند. این دختر که پیداست مدت‌ها از دور درباره محمود تحقیق کرده است و همه چیز را درباره او و حتی درباره عشق‌های گذشته‌اش فتانه و محبوبه، می‌داند همان شب پشت تلفن به محمود اظهار عشق می‌کند.

محمود که مردی با بسن گذاشته است و از ۱۶ سال پیش که همسرش محبوبه در یک تصادف وحشتناک جان سپرده تا این زمان تنها و لمرده زندگی می‌کند، ابتدا نمی‌خواهد حرف‌های دختر

ناشناس را باور کند، ولی سرانجام قرار می‌شود دختر ناشناس روز بعد بازم به او تلفن بزند. او آخر شب یک پسر و دو دختر محمود از میهمانی برمی‌گردند و متوجه می‌شوند پدرشان هنوز نخوابیده است و تصمیم می‌گیرند سر زده وارد اتاق پدر شوند و او را غافلگیر کنند. به این منظور افسانه، دختر کوچکتر محمود جلو می‌رود و در اتاق را باز می‌کند اما ناگهان فریاد می‌زند:

— ای وای!
افسون و احمد که این فریاد یکبارده چنان تکان‌شان داده که گویی ناگهان زیر پایشان چاهی دهان گشوده است، جلومی‌دوند و فریاد می‌زنند.
— چی شده، افسانه، چی شده؟

افسانه که در همان یک لحظه، دستگیره را رها کرده بود و صورتش را میان دستهای پنهان کرده بود، گریان فریاد زد:

— بیا بید جلو، بچه‌ها، بیا بید پدر را نگاه کنید... سرش را روی میز گذاشته است و دارد گریه می‌کند. احمد و افسون جلو دویدند. هیچکدام نمی‌توانستند باور کنند که پدرشان گریه می‌کند، آنها، همیشه پدرشان را محکم، استوار، پر طاقت و باشکوه دیده بودند. حتی گاهی با خود فکری می‌کردند پدرشان دلی از سنک و تاب و تحملی چون یک کوه دارد. و حالا، حالا که افسانه می‌گفت او دارد گریه می‌کند حتی نمی‌توانستند شکل و قیافه پدرشان را در حال گریه، پیش خود مجسم کنند. وقتی سرعت جلو دویدند و به آستانه در رسیدند، یک لحظه مکث کردند تا جرات ورود به اتاق را پیدا کنند، اما درست در همین لحظه، محمود، از سر و صدای بچه‌ها به خود آمد، سرش را بلند کرد و چشمان گریان را که با وجود نمناک بودن از اشک، نگاهی نافذ و میخکوب‌کننده داشت، به آنها دوخت، و همین نگاه بچه‌ها را، سر جایشان خشک کرد.

همیشه همینطور بود، محمود، برای آن که منظورش را به بچه‌هایش بفهماند، احتیاج به کلمات زیادی نداشت... او غالباً با سکوت سنگین و نگاه پر قدرت خود، قصد خود را به آنها می‌فهماند. این بار هم، بچه‌ها، از سکوت و نگاه او فهمیدند که بدون یک کلمه حرف زدن یا مطرح کردن کوچکترین سوالی، باید از آنجا بروند. این بود که احمد و افسون، مثل دو گنجشک که افسون نگاه مار شده باشند، آرام آرام عقب آمدند تا خود را از مقابل نگاه پدر

دور کنند. ولی افسانه، دختر کوچکتر سر جای خود ایستاد و حتی وقتی خواهر و برادرش از مقابل در کنار رفتند، ناگهان خود را به میان اتاق انداخت و فریاد زد:

— من از اینجا نمی‌روم پدر، هر کار کنی نمی‌روم... خواهش می‌کنم اینطور نگاهم نکن، حتی اگر سرم فریاد بکشی، حتی اگر کتکم بزنی از اینجا نخواهم رفت...

محمود، از روی صندلی برخاست با پشت دست پلک‌های نمناکش را مالید و بعد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است با لحنی محکم و صدایی بی‌لرزش گفت:

— چرا افسانه، چرا دخترم؟ چرا نمی‌خواهی از اتاق من بیرون بروی؟

افسانه خود را توی آغوش پدرش انداخت، دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد صورتش را روی سینه پهن او گذاشت و گریان فریاد زد:

— من طاقت نمی‌آورم تو را در حال گریه کردن به بینم، پدر... این برای من اصلاً باور کردنی نیست که تو، پدر من، پدر باشکوه من گریه کنی... تو باید بگویی پدر، باید بگویی که چرا داشتی گریه می‌کردی، باید بگویی در غیاب ما، وقتی ما داشتیم توی خانه عمو جان می‌گفتم و می‌خندیدیم، توی این خانه چه اتفاقی افتاده است... تو باید بگویی پدر، ما بچه‌های توهستیم و باید همه چیز را بدانیم... ما حالا دیگر آن قدر بزرگ شده‌ایم که تو بتوانی حرف‌هایت را با ما در میان بگذاری، آنقدر عقل رس شده‌ایم که اگر هم نتوانیم درد را دوا کنیم بتوانیم برای تو، تسکین‌دهنده‌یی باشیم...

محمود، دستش را روی سر افسانه گذاشت، انگشتانش را به میان تارهای گیسوان خسوفش زد و انداخت و مشغول ناز کردن او شد و بعد زیر لبی و آهسته گفت:

— دخترم، عزیزم، افسانه‌ام، خودت را ناراحت نکن، چیز مهمی نبود... بالاخره در زندگی هر مردی، لحظه‌هایی هم پیش می‌آید که احتیاج به گریه کردن داشته باشد... من، پیش از اینهم هر وقت دلم می‌گرفت گریه می‌کردم، اما تا بحال نگذاشته بودم شما، تو و افسون و احمد مرا در این حال به... ببینید... و امشب هم تصادفی بود که شما غافلگیرم کردید... با اینحال هیچ ناراحت نیستم که بچه‌هایم مرا در حال گریه کردن دیده‌اند، چون اولها منظور که خودت گفتی، شما دیگر به اندازه کافی بزرگ شده‌اید.

افسانه با خوشحالی صدایش را بلند کرد:

— افسون... احمد... بیا بید تو... پدر امشب ما را هم داخل آدم حساب کرده است و می‌خواهد با ما در دلد کند...

افسون و احمد دوان دوان وارد اتاق شدند، اما محمود با حیرت گفت:

— این چه حرفی است افسانه؟ من کی گفتم می‌خواهم در دلد کنم؟

افسانه، در حالیکه مثل یک دختر بچه کوچولو، خودش را برای پدرش لوس می‌کرد تند تند و پشت سر هم گفت:

— حرفت را عوض نکن پدر، گفتمی دیگر، گفتمی، خودت گفتی، خودت گفتی، زود باش حرفت را عوض نکن...

احمد و افسون هم جلو آمدند و هر سه با هم پدرشان را دوره

کردند:

— زود باش پدر، حرف بزن...

ما باید همین امشب همه چیز را بدانیم...

محمود، خودش را کنار کشید آرام روی صندلی‌اش نشست و روبه بچه‌ها گفت:

— باور کنید چیز مهمی نبود... فقط... فقط موضوع این بود که یادما در تان افتاده بودم و برای تنهایی و دل‌مردگی خودم گریه می‌کردم...

اما افسون، بلافاصله گفت:

— این درست نیست پدر...

مرا باید ببخشی... اما من میدانم که این درست نیست... تو مادر مارا، آنقدرها دوست نداشتی که پس از ۱۶ سال که از مرگش می‌گذرد، به یادش بهفتی و گریه کنی...

محمود، توی صورت افسون خیره شد:

— یعنی چه، افسون؟ چطور این حرف را می‌زنی؟

بقیه در صفحه ۶۷



چگونه از روی اشخاص می سر نوشت تعیین

در گفتار هفته قبل تذکر دادم که هفته بعد خواهیم گفت که دانشمندان امروزی چگونه امیدوار هستند که از روی چشم‌های هر زن و مرد سر نوشت زندگی آنها و قوف پیدا کنند و وقایع آینده‌شان را پیشگوئی نمایند.

وقتی که یک دانشمند چشم شناس، که میداند عوارض بدن چه آثار در حاشیه قسمت رنگین چشم بوجود می‌آورد یک زن یا مرد را مقابل دستگاه بینائی چشم می‌نشاند تا این که دو چشم او را معاینه کند عوامل ذیل را بطور حتم بدست می‌آورد.

۱- وی می‌فهمد مرد یا زنی که چشم هایش مورد معاینه او میباشد در گذشته مبتلا به چه امراضی شده و آیا یک یا چند عضو بدن او قطع گردیده یا نه؟

۲- او می‌فهمد که مرد یا زنی که مقابل دوربین نشسته آیا از لحاظ عصبی دارای توازن هست یا نه؟

زیر اعدم توازن اعصاب در حاشیه قسمت رنگین چشم اثر می‌گذارد و بطور مسلم آثار جنون، روی حاشیه قسمت رنگین چشم، ثبت می‌شود و این موضوع در آینده کار پزشکان قانونی و روان‌شناسان را تسهیل خواهد کرد.

چون در بعضی از جرائم، برای قاضی، شبهه بوجود می‌آید که آیا مجرم در برای عقل سلیم و مشاعر سالم هست یا نه؟

پی بردن به این موضوع از طرف پزشک قانونی و روان‌شناس کاری است دقیق و مشکل.

لحاظ ساختمان مغز، دارای وضع عادی نیست و اگر ساختمان مغز عادی نباشد روی حاشیه قسمت رنگین چشم، اثر می‌گذارد و از روی آن اثر، پزشک قانونی و روان‌شناس می‌فهمد که مجرم دارای مشاعر عادی نیست.

۳- موضوع دیگر که هم اکنون از روی حاشیه قسمت رنگین چشم فهمیده می‌شود مسئله توانائی جنسی (در مرد) است.

اگر مردی از لحاظ جنسی ضعیف باشد اثرش روی حاشیه قسمت رنگین چشم نمایان میشود.

۴- در بدن ما چندین غده هست که ترشحات آنها در بدن کار (ترموستات) یخچال برقی یا بخاری منزل شمارا میکند.

همان طور که عقربه ترموستات یخچال، یا بخاری، همواره برودت و حرارت را بیک میزان نگاه میدارد. ترشح غده‌های درونی بدن ما که معروف تر از همه غده هیپوفیز (در مغز) و دو غده (سورنال) روی کلیه‌ها، میباشد وظائف اعضای بدن ما را منظم میکند و نمی‌گذارد که زیاد یا کم شود.

اگر ترشح آن غده‌ها زیاد بشود نظم، وظائف اعضای بدن ما مختل میگردد و همین طور است اگر ترشح آن غده‌ها کم بشود.

افزایش یا کاهش ترشح آن غده‌ها روی حاشیه قسمت رنگین چشم اثر می‌گذارد و آنکه چشم‌های یک مرد یا زن را مورد معاینه قرار میدهد می‌فهمد که آیا غده‌های بدن او که پزشکان با اسم غدد (اندوکرین) می‌خوانند بخوبی کار میکنند یا نه؟

بطوریکه در بالا گفتم، هم اکنون پزشکان و روان‌شناسان بطور مسلم و محقق پدیده‌های مذکور را می‌شناسند و از روی همین پدیده‌ها می‌توانند آینده یک نفر را (تا اندازه‌ای) پیشگوئی کنند بدون این که جادوگر باشند.

فی‌المثل پزشک وقتی از روی حاشیه

قسمت رنگین چشم مشاهده کرد که نیروی جنسی یک مرد ضعیف است، می‌فهمد که او در زندگی زناشویی یک مرد نیک بخت نخواهد بود برای این که از عوامل اصلی سعادت در زندگی زناشویی این است که مرد وزن، (و بیشتر مرد) از حیث نیروی جنسی وضع عادی داشته باشند.

وقتی متخصص، هنگام معاینه چشم یک نفر، به بیند که آفتشخص، از لحاظ مشاعر دارای وضع عادی نیست و دارای مشاعر مختل می‌باشد می‌فهمد که وی در آینده شغل خود را از دست می‌دهد خواه یک شغل موظف (مثل کارمند بودن) باشد یا یک شغل آزاد.

چون آن کس که مشاعر مختل دارد نمی‌تواند در کار منظم باشد و نمی‌تواند با همکاران خود بسازد.

لذا با این که امروز مطالعه حاشیه قسمت رنگین چشم، هنوز از حدود پزشکی تجاوز نکرده یک پزشک یا روان‌شناس (که او هم نوعی پزشک است) می‌تواند تا اندازه‌ای آینده یک نفر، یعنی سر نوشت او را پیش‌بینی نماید.

برای این که یک قسمت مهم از سر نوشت آینده هر کس مربوط بوضع مزاجی و عصبی و ترشح غدد درونی بدن او است.

من فکر می‌کنم که هر یک از شما خوانندگان در پیرامون خود لا اقل یک نفر را می‌شناسید که می‌توانید سر نوشت وی را در زندگی پیش‌بینی کنید و در صورتی که نه غیب‌گو هستید نه جادوگر چون شما از وضع مزاجی و روحی آن شخص آگاه می‌باشید و می‌فهمید که وی با آن وضع مزاجی و روحی نمیتواند، از محدود و مخصوص تجاوز نماید و اگر در زندگی عقب نرود و تنزل نکند باری، جلوی نخواهد رفت و ترقی نخواهد نمود.

من وقتی بدبستان میرفتم (و اگر حمل بر خود ستائی نکنید من دانش‌آموز اولین دبستان هستم که در تهران تاسیس شد) مثل اطفال دیگر با چندین نفر از هم شاگردان دوست بودم و هر یک از آنها را

از لحاظ روحیه، یک شکل می‌دیدم و در حال کودکی و نداشتن تجربه اجتماعی حدس می‌زدم که هر یک از آنها در آینده بطور کلی، چه نوع زندگی خواهد داشت. چهل سال بعد یکی از آنها که جراح شده بود بر خوردم و مشاهده کردم باین که آن مرد از جراحان بزرگ کشور شده و درآمد زیاد دارد وضع روحیه و سلیقه او همان است که من در دوره کودکی حدس می‌زدم.

در صورتی که دوره بلوغ در زندگی انسان اثر می‌گذارد و نیز، ثروت در زندگی افراد موثر واقع میشود و خدا رحمت کند مرحوم صفحی مهدی قصه گوی رادیو را که می‌گفت من حیرت می‌کنم کسانی که بعد از تنگدستی، به بضاعت میرسند و دارای مایه می‌شوند چرا صدایشان تغییر می‌کند و من یک روز آن مرحوم گفت ثروت صدای انسان را تغییر نمیدهد، همانطور که رسیدن به مقامهای بزرگ سبب تغییر صدا نمیشود بلکه، خود پرستی است که صدا را دیگرگون مینماید و آن که بر اثر دارا شدن بضاعت صدایش تغییر میکند چون ظرفیت اخلاقی ندارد بعد از این که دارای بضاعت شد، العباد بالله تصور میکند که به مرتبه‌های رسیده و آن اندیشه که در او سبب خود پرستی میشود، صدایش را تغییر میدهد و بیشتر زحمت و دورگمی نماید. می‌خواهم بگویم که من در کودکی بدون دارا بودن هیچ تجربه اجتماعی فقط از روی روحیه همشاگردان، میتوانستم حدس بزنم که هر یک از آنها در آینده از لحاظ کلی دارای چه روحیه‌ای خواهند بود و چه نوع زندگی خواهند داشت.

بطریق اول پزشکی که امروز قسمت رنگین چشم یک بیمار را معاینه میکند می‌تواند یک قسمت از سر نوشت آینده بیمار خود را چه مثبت، چه منفی، پیشگوئی نماید و این را هم باید بگویم که بقول (پاستور) فرانسوی پزشکی فقط علم نیست بلکه هنر نیز هست و یک پزشک، مانند یک جادوگر، بایستی عالم باشد و هنرمند و

چشم توان آنها را کرد؟



تنها با علم نمیتوان پزشک واقعی شد و پزشکان بزرگ قدیم که از روح بیمار هم استنباط میکردند، هنرمند بودند. آنها علم پزشکان امروزی را نداشتند. اما هنرشان بیش از پزشکان امروزی بود.

من نمیخواهم علم پزشکان امروزی را، بالاخص پزشکی که زحمت کشیده اند تخطئه کنم. من میدانم که علم پزشکی امروز، آن قدر وسعت بهم رسانیده که در بعضی از کشورها (مثل انگلستان و آمریکا) کسی نمیتواند دیپلم عالی دکتری را بگیرد مگر اینکه به پنجاه سالگی رسیده باشد آنهم بشرط اینکه در کانون سینه اودائیم شعله ای از علم بدرخشد و همواره مطالعه و تتبع کند. در کشورهای اروپا دیپلم دکتری پزشکی چند درجه است.

معهذا این را میگویم که پزشکی که در گذشته دیدم که هنرمند نیستند فقط یک عالم خشک دکتری میباشند و پزشکی که امروز از روی حاشیه قسمت رنگین چشم یک نفر میخواهد آینده اش را پیشگویی نماید، بایستی هنرنیز داشته باشد.

مسئله حاشیه قسمت رنگین چشم، از لحاظی بردن به شخصیت افراد طوری اهمیت پیدا کرده که بعید نیست که در آینده همان طور که عکس یک نفر را به شناسنامه یا گذرنامه او الصاق می کنند عکس حاشیه قسمت رنگین چشم او را هم به شناسنامه یا گذرنامه اش الصاق کنند برای اینکه حاشیه قسمت رنگین چشم هر کس، سجل هویت اوست و نمیتواند دو نفر را پیدا کرد که حاشیه قسمت رنگین چشم های آنها از هر حیث شبیه بهم باشد.

حاشیه قسمت رنگین چشم افراد را شبیه بهم می بینیم اما دوربین های بزرگ مخصوص معاینه چشم، هر حاشیه را بیک شکل می بیند و در حاشیه، قسمت رنگین چشم افراد بریدگی هایی هست که با بریدگیها در حاشیه قسمت رنگین چشم دیگران، شکلی

بقیه در صفحه ۶۰

تئین سزشت شاپر سید مختص جهانیده

● جواب دوشیزه «شادی»

شادان» ساکن رامسر

شما به مقام شامخی

میرسید..

من دکتری دارم که اسامی خوانندگان مجله را که به آنها جواب داده می شود در آن دفتر می نویسم و وقتی به آن دفتر مراجعه کردم مشاهده نمودم که شما در بین خواننده مجله سومین خواننده هستید که من بعد از محاسبه طالع آنها مشاهده کردم که دارای یک طالع برجسته هستید، یعنی طالمی که از درجه خوب هم بالاتر است.

تا آن جا که من اطلاع دارم، در بین بانوان نامدار گذشته، مژگان خاتون زن سلطان ملک شاه سلجوقی که در نیمه دوم قرن پنجم هجری قمری زندگی میکرده دارای طالع شما بوده است. در بین بانوان گذشته، زیاد بنام ترکان خاتون بر میخوریم و اکنون نیز این اسم هست و اسم مادری یکی از آشنایان من که مجاز نیست نامش را ذکر کنم «ترکان» است و او را «ترکان خانم» میخوانند و البته میدانید که خانم، همان کلمه خاتون است که بر اثر تلفظ به این شکل در آمده است. من نمیدانم که شما از تاریخ زندگی ترکان خاتون زن سلطان ملک شاه سلجوقی اطلاع دارید یا نه، اما اگر اطلاع ندارید با چند کلمه می گویم که او

یکی از نیک بخت ترین زنهای جهان، و در همان حال یک زن سیاسی بود و شما هم که با طالع او بدینیا آمده اید یک زن سیاسی خواهید شد. منتهی کیفیت سیاست زن، در این عصر بادوره ترکان خاتون فرق میکند. در این عصر زنی که وارد عرصه سیاست میشود نماینده مجلس شورای ملی و سنا توریان وزیر می گردد و معلوم است که در قدیم این مقامها برای زن وجود نداشت.

من می توانم با صراحت بگویم که شما، در عرصه سیاست بیک مقام چشم گیر خواهید رسید و اگر قدم بیکی از دو مجلس بگذارید ممکن است که در یک سازمان دیپلوماسی مثل وزارت امور خارجه دارای یک مقام بزرگ بشوید یا اینکه بر مسند وزارت تکیه بزنید، البته یک جادوگر نمی تواند مقام آینده یک زن یا مرد را با وضوح بگوید ولی می تواند طبق استنباط خود آن مقام را بطور کلی تعیین کند.

من در طالع شما ثروت نمی بینم در صورتی که مردم تصور میکنند که هر کس، بمقامی برسد دارای ثروت هم می شود و بسیاری از اشخاص، مقام را برای تحصیل ثروت میخواهند تا اینکه در یک مدت کوتاه، بقول معروف، کمر خود را ببندند و هیچ نوع دغدغه از آینده نداشته باشند، ولی شما با اینکه بمقام میرسید دارای ثروت نخواهید شد.

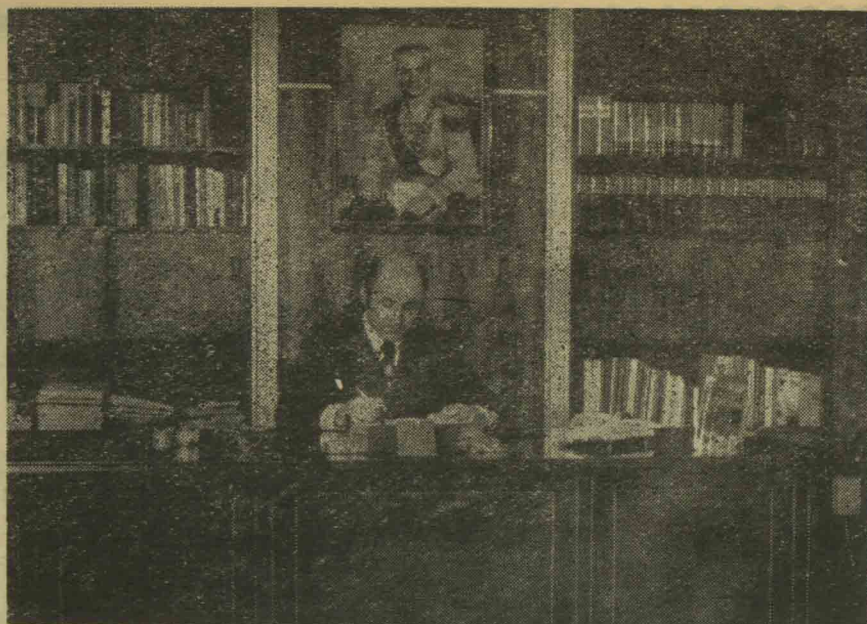
چون به احتمال قوی خودتان ثروت را نمیخواهید، من، در دوره عمر خود عده ای

را دیدم که به بزرگترین مقامی که ممکن است یک نفر در ایران به آن برسد رسیدند بدون اینکه ثروت داشته باشند، مثل مرحوم ذکاءالملک فروغی که بارها وزیر و نخست وزیر شد و مرحوم علی سیهلی که وزیر و نخست وزیر بود، و آنها خود نخواستند که دارای ثروت شوند و اگر خواهان جمع آوری مال بودند، در مدتی کم، می توانستند مال فراوان بدست بیاورند.

طبیعی است که شما شوهر خواهید کرد اما در تمام دوره زناشویی شوهر شما تحت الشعاع مقام شما قرار خواهد گرفت و مردم او را بیشتر بعنوان همسر شما خواهند شناخت نه با اسم و رسم خصوصی او.

در طالع شما، یک نوع مرتبه قهرمانی هم می بینم و نمیتوانم بفهمم که چه نوع قهرمانی است و آیا در همان مقام بزرگ که بدست می آورید مرتبه قهرمانی خواهد رسید یا اینکه قهرمانی شما، از نوع قهرمانی های ورزشی خواهد بود که اگر اینطور بود برای من غیر عادی نیست چون طالع شما نشان میدهد که خوش بخت هستید و همواره سلامت زندگی خواهید کرد. ضمناً باید بگویم من از شما پاداشی نمیخواهم جز این که وقتی بمرتبه ای بزرگ رسیدید، یادی از من بکنید و بگویید خدایش بیامرزد.

بقیه در صفحه ۶۸



۴ نوع از محصولات پاکدیس رضائیه در تیر ماه به بازار عرضه می‌شود

قسمت دهم

رپورتاژ از: پاکدیس

گفت و گو با آقای حسین وهابزاده رئیس هیات مدیره شرکت سهامی پاکدیس

است و همانطور که میدانید انگور رضائیه را از نظر طعم و مزه و مرغوبیت بهترین نوع انگور دنیا شناخته‌اند. سوال میشود. شرابهای پاکدیس با داشتن خصوصیات محلی تا چه حد با شرابهای مشهور جهان قابل مقایسه است؟ پاسخ می‌دهد:

«بطور کلی برای تهیه شراب مرغوب سه عامل اصلی و اساسی را باید در نظر داشت این عوامل عبارتند از:

— اول، مواد مرغوب و مناسب

— دوم، ماشین آلات مدرن و

کامل.

— سوم، متخصصین ورزیده و با سابقه.

بدین ترتیب اگر کیفیت عوامل یادشده در حد اعلا باشد می‌توان محصول عالی و قیاسی عرضه در بازارهای پرقابلهای جهان تولید کرد.

در مورد محصولات پاکدیس باید بگویم خوشبختانه نخستین عامل مرغوبیت یعنی مواد اولیه مناسب، از امتیازات منطقه رضائیه است، و این مورد تا حد زیادی کارشناسان مشهور جهان نیز هست.

در مورد عامل دوم که استفاده از ماشین آلات مدرن و کامل است باید بگویم که برای انتخاب ماشین آلات کارشناسان ما تمام کارخانجات مشابه در کشورهای مختلف جهان را مورد بررسی و مطالعه قرار دادند، و سرانجام پس از تحقیقات فراوان به این نتیجه رسیدیم که کشور فرانسه از لحاظ قدمت و سابقه طولانی در امر استحصال انگور و چه از نظر

کوتاهی وسیله ۳۰ تن از متخصصین زبده فرانسوی در محل کارخانه نصب گردید.

سرانجام در شهر یورماه سال گذشته برای نخستین بار ۴۰۰۰ تن از محصولات باغداران رضائیه خریداری شد و فعالیت کارخانه آغاز گردید. پیش‌بینی میشود بهنگام بهره‌برداری از حداکثر ظرفیت کارخانه هر سال ۲۰۰۰۰ تن از محصول باغداران رضائیه خریداری و مورد استحصال قرار گیرد. این رقم معادل یک‌ششم کل محصول تاکستانهای رضائیه است.

در نه قیمت گذشته این گزارش ارزش و اهمیت غذایی و بهداشتی فرآورده‌های تاک با استفاده از نظریات کارشناسان تغذیه و پزشکان مشهور تشریح شد و پیرامون جزئیات برنامه‌ها و محصولات پاکدیس مطالبی به اطلاع خوانندگان عزیز رسید. اینک در پایان این سلسله رپورتاژها گفت و گویی با آقای حسین وهابزاده رئیس هیات مدیره شرکت سهامی پاکدیس ترتیب داده‌ایم که در زیر می‌خوانید از آقای وهابزاده در مورد کیفیت انواع مختلف شرابهایی که در کارخانجات پاکدیس تولید می‌گردد سوال می‌شود، پاسخ می‌دهد: «شراب در هر نقطه‌ای از جهان که تولید شود دارای خصوصیات محلی همان منطقه است و این امر تابع طعم، مزه و نوع انگوری است که مورد استحصال قرار می‌گیرد. به همین دلیل شرابهای پاکدیس دارای خصوصیات محلی رضائیه

تیرماه ۱۳۵۳ در تاریخ استحصال انگور ایران سرفصلی نوین و دریاماندنی است. زیرا در اوایل تیرماه امسال محصولات نخستین مرحله بهره‌برداری از کارخانجات عظیم و مدرن استحصال انگور پاکدیس رضائیه به بازار عرضه میشود و حاصل تلاش‌گسترده و همه‌جانبه گروهی مهندس، تکنیسین، کارمندان، کارفرمایان و خارجی در معرض قضاوت عمومی قرار می‌گیرد. نخستین قدمهای این پروژه ۱۰۰۰ میلیون ریالی که تولید کننده مقوی‌ترین، سالم‌ترین و نشاط بخش‌ترین نوشیدنی‌های جهان است، در سال ۱۹۶۹ بر داشته شد.

در این سال «وایناژانکو» کارشناس تغذیه و تکنولوژی شراب از جانب موسسه «یونیدو» وابسته به سازمان ملل متحد بنا به دعوت وزارت اقتصاد به بررسی مسأله کشت و استحصال انگور ایران پرداخت و با سفرهای متعدد به نقاط موخیز ایران محصولات تاکستانهای سرزمین ما را مورد ارزشیابی همه‌جانبه قرار داد.

آوازه ایران در

سرزمین‌های دور

تحقیقات ۶ ماهه «وایناژانکو» و همکاری ایرانیان به جهت اهمیتی که مسأله استحصال انگور ایران در این مدت یافت، بنا به خواست وزارت اقتصاد ۶ ماه دیگر نیز تمدید شد در این مدت «ژانکو» و همکاریان او پروژه اجرایی ایجاد کارخانجات استحصال انگور ایران را کامل کرد و به وزارت اقتصاد ایران تقدیم داشت.

مطالعه پروژه «ژانکو» از سوی موسسین شرکت پاکدیس سبب ایجاد رغبت به سرمایه‌گذاری در این طرح گردید، زیرا اجرای این پروژه گذشته از آنکه می‌توانست رونق اقتصادی قابل ملاحظه‌ای در منطقه رضائیه بوجود آورد، از سویی تولید کننده محصولی بود که مردم سرزمین ما تا پیش از این برای تهیه انواع عالی آن چشم به بازارهای خارج داشتند و هم از سویی دیگر محصولات این پروژه می‌توانست نام ایران را در سرزمین‌های دیگر همپا به تولید کنندگانی چون فرانسه پر آوازه سازد، و کیفیت محلی شراب رضائیه

را همراه نام سرزمین باستانی ما به مصرف کنندگان شراب در اروپا، خاور دور و سایر کشورهای جهان بشناساند. خصوصاً که کارشناس «یونیدو» انگور رضائیه را از نظر طعم و مزه و شادابی درجهان بی‌نظیر دانست و این مهم به تایید سایر کارشناسان استحصال انگور نیز رسید.

و بدین ترتیب فکر اجرای پروژه عظیم استحصال انگور رضائیه به مرحله اجرا نزدیک شد، و موسسین شرکت پاکدیس بمنظور استفاده از تجربیات متخصصین فرانسوی که در این زمینه سوابق درخشانی دارند، از مشارکت یک موسسه مشهور فرانسوی بنام C.D.C. سود جستند.

ساله ۲۰/۰۰۰ تن از محصول باغداران رضائیه خریداری می‌شود

ماشین آلات کارخانجات استحصال انگور پاکدیس پس از مطالعات فراوان از کشور فرانسه که صاحب پیشرفته‌ترین تکنولوژی در امر استحصال انگور است خریداری شد و در مدت

تکنولوژی مدرن و پیشرفته شراب سازی در میان سایر کشورها موقعیت والتری دارد. بهمین جهت مدرن ترین ماشین آلاتی که تا کنون در فرانسه ساخته شده برای کارخانجات استحصال انگور پاکدیس رضائیه خریداری شد و بوسیله ۳۰ تن از متخصصین با سابقه فرانسوی در محل کارخانه نصب گردید.

در مورد سومین عاملی که در تهیه شراب با کیفیت عالی دخالت دارد آقای وها بزاده چنین توضیح داد: «و اما عامل سوم که وجود متخصصین کار آزموده و با سابقه است، نیز در کارخانجات پاکدیس در بالاترین حد ممکن مورد توجه بوده است. در این راه نخست از آقای «وانیا زانکو» کارشناس تکنولوژی شراب از مؤسسه «یونیدو» دعوت به همکاری با پاکدیس شد و سپس عده دیگری از متخصصین زبده و برجسته تکنولوژی شراب از کشور فرانسه در کارخانجات پاکدیس استخدام شدند که این عده علاوه بر اداره کارخانجات به تربیت متخصصین ایرانی نیز مبادرت می ورزند»

تأیید کارشناسان خارجی

آقای وها بزاده افزود: «بدین ترتیب ملاحظه میکنید که ما برای تولید محصولاتی که ضمن داشتن خصوصیات محلی با معروفترین شرابهای جهان قابل مقایسه باشد، از حداکثر امکانات استفاده کرده ایم و در این راه از بذل کوشش و سرمایه گذاری دریغ نورزیده ایم، بر همین اساس با اطمینان یاد آور می شوم که شراب های تولید شده در کارخانجات استحصال انگور پاکدیس رضائیه قابل مقایسه و برابری با بهترین محصولات استحصال انگور دنیا است. سؤال می شود آیا تا کنون شرابهای پاکدیس مورد آزمایش کارشناسان قرار گرفته؟ و اگر آزمایش شده نتیجه چه بوده است؟ پاسخ میدهد:

«بله تا کنون شرابهای پاکدیس در ۴ نوبت مختلف بوسیله متخصصین فرانسوی و آلمانی چشیده شده و کیفیت عالی آن در هر چهار نوبت یکی بوده و مورد تأیید قرار گرفته است»

آقای وها بزاده افزود: «بار اول یکی از مشهورترین متخصصین فرانسوی که در چشیدن شراب شهرت زیادی دارد، شرابهای پاکدیس را در رضائیه چشید و «کوالیته» آنها را مشخص کرد. بار دوم نمونه شرابها به آلمان

فرستاده شد، و دو نوبت دیگر نیز بوسیله دو مؤسسه فرانسوی که در این رشته شهرت جهانی دارند مورد آزمایش قرار گرفت که پاسخ هر چهار آزمایش به یکدیگر نزدیک بوده و شراب پاکدیس با داشتن کیفیت (کوالیته) خاص محلی، قابل مقایسه و برابری با شراب های مرغوب و عالی جهان تشخیص داده شده است.

ماشین آلات مدرن کارخانه

از رییس هیأت مدیره شرکت سهامی پاکدیس در مورد خصوصیات و امتیازات ماشین آلات کارخانجات استحصال انگور پاکدیس رضائیه سؤال می شود پاسخ میدهد:

«ماشین آلات کارخانجات پاکدیس از معروفترین و مدرن ترین دستگاههایی است که تا کنون در جهان ساخته شده و از این نظر طبق گفته کارشناسان خارجی که به همه کارخانجات استحصال انگور دنیا رفت و آمد دارند، دستگاههای کارخانجات پاکدیس در تمام دنیا بی نظیر است.

در کارخانجات پاکدیس برای گرفتن آب انگور یک سری ماشین آلات متصل بهم و یک پارچه وجود دارد که بطور تمام اتوماتیک و بدون دخالت دست کار می کند. این دستگاهها قادرند در هر ساعت آب ۷۰ تن انگور را بگیرند. از دیگر موارد قابل ذکر مخازن نگهداری شراب در کارخانجات پاکدیس است این مخازن با ظرفیت ۲۰۰ هزار هکتولیتتر تماماً از ورق استینلس استیل ساخته شده و در نوع خود در جهان بی نظیر است.

در مورد مزیت مخازن استینلس استیل بر سایر مخازنی که از چوب، سیمان، آهن، یا فلزات دیگر ساخته می شود، باید بگوییم که طبق نظر کارشناسان مخازن چوبی و سیمانی طعم و مزه شراب را تغییر میدهند، همچنین در انواع فلزات که برای نگهداری شراب مورد استفاده قرار گیرد امکان اکسیداسیون وجود دارد و این امر به طعم و مزه و مرغوبیت شراب لطمه وارد می سازد بهمین لحاظ تنها مخازنی برای نگهداری شراب مناسب تشخیص داده شده که تماماً از استینلس استیل ساخته شده باشد. خوشبختانه در کارخانجات پاکدیس از لحظه تحویل انگور تا زمان پر شدن شراب در بطری، محصولات با چیزی جز استینلس استیل تماس ندارد.

شاید برایتان جالب باشد که بدانید استینلس استیل نوع خاصی از فولاد است که در قرن ما

تهیه شده و برای صنایع غذایی کاملاً مناسب تشخیص داده شده و به هیچ وجه در تماس با مواد مختلف غذایی اکسیده نمی شود.

آقای وها بزاده افزود: «از دیگر ماشین آلات مدرنی که در کارخانجات پاکدیس مورد استفاده قرار گرفته است، سیستم جدیدی است که در سی ساله اخیر ابداع شده و به دستگاههای «ترمو وینی فیکسیون» مشهور است. این سیستم نوظهور بطور دقیق و سریع رنگ پوست انگور را می گیرد قبل از تخمیر آب انگور می دهد. در اینجا توضیح این نکته شاید لازم باشد که در انواع انگور سیاه و قرمز رنگی که مشاهده می کنیم مربوط به پوست انگور است چون آب انواع انگورها بی رنگ است»

آقای وها بزاده افزود: «نکته دیگری که ممکن است برایتان جالب باشد سیستم بسته بندی محصولات پاکدیس است که طبق این سیستم تمام در بطری های محصولات ما (استل کپ) می باشد که می تواند شراب را از تماس با هوا محفوظ نگاهدارد. این روش از آن جهت مورد استفاده قرار گرفت که بنا بر آخرین تحقیقات کارشناسان، در بطری های چوب پنبه ای قادر نیستند شراب را برای مدت زیادی در مقابل باکتری های مضر حفظ کنند و نفوذ عوامل خارجی باعث لطمه زدن به کیفیت محصول می گردد»

برنامه های

اجتماعی پاکدیس

با اطلاع از این که پاکدیس در جوار فعالیت های اقتصادی خود در رضائیه، یک سری برنامه های اجتماعی نیز تدارک دیده است از آقای حسین وها بزاده در این مورد سؤال می شود. پاسخ میدهد: «کارخانجات پاکدیس از بدو تاسیس مورد توجه باغداران و کشاورزان رضائیه بوده است. زیرا با خرید قسمت مهمی از محصولات آنها رونق اقتصادی قابل ملاحظه ای را در این منطقه سبب شده است.

از آنجا که پاکدیس رضائیه را بعنوان مرکز فعالیت های صنعتی و کشاورزی خود انتخاب کرده است طبعاً خود را در مسایل اجتماعی مربوط به این شهر شریک می داند و تا حد ممکن به پیشرفت اقتصادی و اجتماعی رضائیه کمک می کند بهمین منظور پاکدیس برنامه هایی

در زمینه ورزش، آموزش کشاورزی، تامین مسکن، و تشویق هنرمندان تدارک دیده است که به تدریج آنها را عملی خواهد کرد. از جمله این برنامه ها می توان تشکیل و تقویت تیم های ورزشی، همکاری گسترده با دانشکده کشاورزی رضائیه، ایجاد تاکستان نمونه با همکاری وزارت کشاورزی و منابع طبیعی و ایجاد شاتو پاکدیس را نام برد «شاتو پاکدیس» یک مرکز هنری و نمایشی و همچنین محل مناسبی برای پذیرائی از شخصیتها و مهمانان عالی مقام رضائیه است. در این مرکز محصولات بطرز جالبی در معرض دید مهمانان داخلی و خارجی قرار می گیرد و امکان اجرای برنامه های هنری و نمایشی در آن وجود دارد

علاوه بر آنچه که گفته شد در زمینه آموزش کشاورزی به باغداران رضائیه اقدامات گسترده ای را تدارک دیده است که با اجرای این برنامه ها به بهبود کمی و کیفی محصولات کمک خواهد کرد از آقای وها بزاده در مورد تاریخ عرضه محصولات پاکدیس به بازار سوال میشود.

پاسخ می دهد:

«چهار نوع شراب عالی پاکدیس که حاصل بهره برداری از مرحله اول کارخانجات استحصال انگور پاکدیس رضائیه است اوایل تیر ماه وارد بازار خواهد شد. این چهار محصول عبارتند از: شراب سفید پاکدیس، شراب رزه پاکدیس، شراب قرمز پاکدیس، شراب دسر پاکدیس (شیرین). محصولاتی که در مراحل بعدی تولید و عرضه خواهد شد در فرصت مقتضی معرفی می گردد



شرکت پاکدیس

جدول کلمات متقاطع شماره ۱

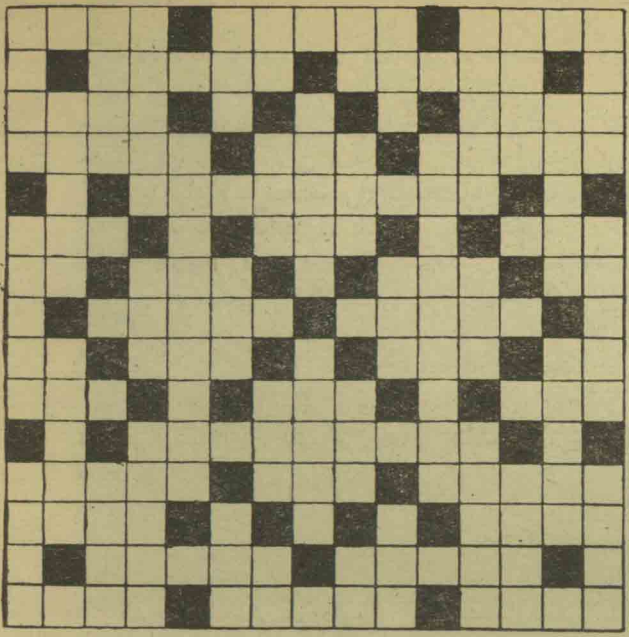
افقی:

۱- بزرگترین پادشاهان
هخامنشی- دستگاهی از موسیقی ایرانی
۲- یکی از اصول دین و مذهب- نیکو کاران- ترو تازه ۳- جوانمردی -
علامت اختصاری سازمان پیمان آتلانتیک
شمالی ۴- مشورت- پایتخت کشوری
در اروپای مرکزی- با ایمان ۵- از
آثار معروف بالزاک ۶- دستگاه بامزه
موسیقی ایرانی- از حو بات- رخصت
و اجاز ۷- تلخ- بساط آفراین کنیند

جنگی بطریق تمرین و آزمایش ۱۵-
شاه- از اصطلاحات سینمایی- کاشف
الکل.
عمودی:

۱- از اجزاء دو چرخه- شکل و
صورت- بالاتر از کشیش ۲- دردمند-
اثر ۳- صاف و لطیف و روشن- از اسماء
هندی ۴- نوعی کرم- خالص- از
دروس کلاسیک ۵- نویسنده «رنه» ۶-
خونده خطرناک- مطیع- از تیم های
ورزشی ۷- صدمتر مربع- سپیده دم-
چپق فرنگی- متقارن ۸- خلیجی در جنوب
شرقی دریای خزر- نوعی دامن ۹-
مثل و مانند- انکبین- لباس- ضمیر
وزنی ۱۰- مرغزار- قرض است که
کافر ندارد- از واحدهای شمارش
حیوانات ۱۱- نوعی اتومبیل ۱۲- جامه
زنانه- نوعی پارچه- از شهرهای
آلمان ۱۳- پارسایان- آخرین پادشاه
هخامنشی ۱۴- اسیداز تیک- دختر
خانم خوشمزه ۱۵- داخل- طرد شده-
حاکم.

۱۵ ۱۴ ۱۳ ۱۲ ۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱



جدول کلمات متقاطع شماره ۲

افقی:

۱- از کشورهای همسایه مشهور
ترین دانه امارات فرانسی- گشوش
کوچک ۲- گردی که از شوره و گوگرد و
ذغال درست می کنند- پیشانی ۳- از ایالات
هندوستان- منظم ۴- از پایتخت های
باستانی- اصطلاحی در بازی شطرنج
یکی از حیوانات ۵- از آثار معروف جک
لندن ۶- از تیم های ورزشی- کاسه چوبی
قسمتی از پا ۷- بخیه- ظرفی برای آب که
شاه نیست- دسته ورزشی- از موجودات
افسانه ای ۸- جایی خنک در تابستان- در
زمستان ها بازارش گرم است ۹- مادر عرب
مفقول قلزی- از اعضاء داخلی بدن- نام
دیگر چوب عود ۱۰- حرف شب- عید
طوفان مشهور- بازداشتن ۱۱- اولین فیلم
رنگی آن «خرقه» بود ۱۲- تلخی- آسایش
و آرامش- از شهرهای سویس ۱۳- خدای
جنگ در اساطیر- از رده های آلمان ۱۴-
فراغ و سکون- از دستگاه های مولد برق
۱۵- از لوازم آرایش- مقابل- از فلاسفه مشهور
آلمان

عمودی:

۱- دهانه اسب- از شهرهای آمریکا
در ایالت دالاس- چسبیده- نام دیگر
«سرنیپ»- فرشته نگهبان راستی و
عهد و پیمان ۲- از ماه های سال شمسی-
نام دیگر اقیانوس کبیر ۳- کتاب لغت-
برادر مرگ- بازیچه بچه ها ۴- از بیماری
ها ۵- برهنه و عریان- اصطلاحی در
موسیقی- افسانه ۶- اسب ترکی- نمونه
ظاهر- نمایش خارجی ۸- از میوه های که
روغن آن مصرف طبی دارد- فرمایشات
۹- شراب فرانسوی- نازک و کم حجم-
از اسماء مذهبی- پیران- مروارید ۱۰-
کیف فرنگی- پهلوان- از موجودات
افسانه ای ۱۱- عیدی که گذشت اثری از او
نبود ۱۲- دختر خانم قهره ای- در یکی از
آثار معروف جان اشتاین بک پنهان است-
از خوانندگان رادیو تلویزیون ۱۳- روی
چون ماه دارد- از بازی های متداول با
ورق ۱۴- غارت و چپاول- پایان ۱۵-
الماس خالص ترین اقسام آنت- مغازه ای
که از تلخی در آن آری نیست- از علائم
شادی.

جدول کلمات متقاطع شماره ۳

افقی:

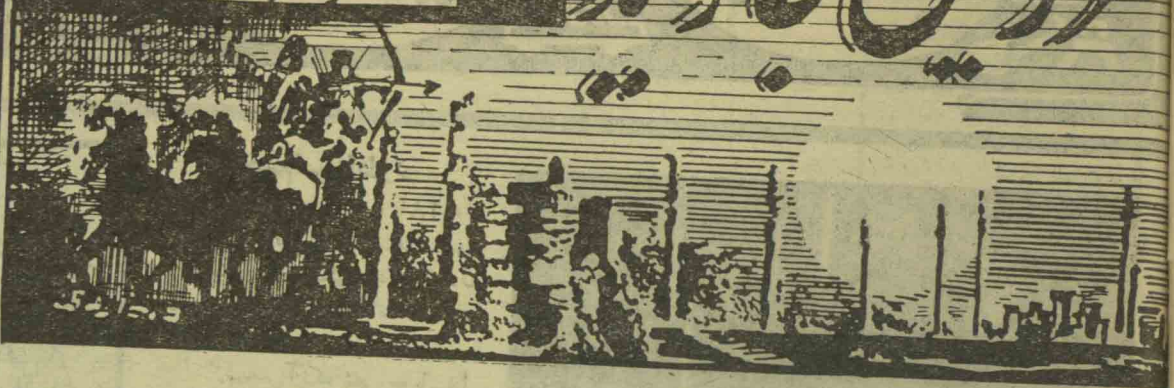
۱- نویسنده «در غرب خبری
نیست» ۲- شتر بی کوهان- اصطلاحی
در بازی فوتبال- از رده های مرزی
نیمی از یک غذا ۳- با توسن گذاشته ای
که هنر پیشه نیست- ماه شب چهارده
توانگر- ابریشم نا خالص ۴- از
حروف ندا- از خوانندگان قدیمی رادیو
منسوب به ملت- آسوده و در امان ۵-
پیامبر- کاروانسرای میان راه- فوت و
فن- برای رسوایی میدهند ۶- از
حروف الفباء فرنگی- علامت صفت
تقصیلی- جان شین ۷- از حروف الفباء
انگلیسی- با اهمیت- برتر و بالاتر
آتش پرست ۸- حرف دلالت کننده
اصطلاحی در کتبخ بازی با ورق- پدر
بزرگ- بزرگ- طایفه- جریان باد- از
القاب خارجی- قلزی است ۱۰- آب
نمائی که راسین نیست- پایه- از شهرهای
روسیه ۱۱- مایه حیات- جنس مذکر- از

عمودی:

۱- سیب ترکی- جزیره ای در
اقیانوس هند- از ادبای شعرای معروف
فرانسه- گردن- میوه خوانندگان ۳-
کشوری در شبه جزیره شمالی- میوه
خوب- معمولاً در بازی میزند ۴- از
ضمائر جمع- غلاف شمیر- دره با صفائی
در سر راه کرمانشاه به بغداد- فعل امر از
مصدر رفتن- شامه نواز- از شهرستان
های مازندران- گوهر کوچک ۶-

دستگاهی دارای امواج تشعشی- کج
بنیان گذار ۷- انگلیسی میگوید
«مال شما»- صنم- علامت مفعول صریح
مشکل ۸- از علائم جمع در زبان
عربی- از ماه های فرنگی- کال- از
طرح های پارچه- اشتباه- رودی در
اروپا- از اعداد اصلی- سرزمینی که
بلقیس ملکه اش بود ۱۰- نقاشی که
ادعای پیغمبری کرده- بهره مند- عروس
شهرهای جهان ۱۱- پاسخ مثبت- طبیعی
دان معروف فرانسوی- از مهره های
شطرنج ۱۲- خاک کوزه گری- میگویند
بشر با آن زنده است- ستونی در جادر
میوه ۱۳- از ژنرال های جنگهای
داخلی آمریکا- نرخ- از دیدنی ها ۱۴-
از مارک های سیگار خارجی- یک حرف
سه حرف- و آنتونی کوئین- یکبار در
نقش او ظاهر شده ۱۵- دو تن از معروفترین
خوانندگان مردم کوچه و بازار- یکی
از بانگها.

● از آثار: ماریان موله، ترنلده، گبر شمن
اقتباس: پیشتر
... این، سرگذشتی است پر شور از
سرزمین ایران و مردم ایران



خلاصه قسمت های گذشته

وقتی در دوره شاپور دوم پادشاه ساسانی جنگ های ایران و روم تجدید گردید ایرانیان دیگر باروم کبیر که شهر (روم) پایتخت آن بود تماس نداشتند بلکه تماس آنها باروم صغیر بود که شهر قسطنطنیه (استانبول امروزی) پایتخت آن بشمار می آمد و تا پایان دوره ساسانی هر زمان که بین ایران و روم جنگ در گرفت بین ایران و (روم صغیر) بود و اینک دنباله وقایع.

تجدید جنگ های ایران و روم

این را باید بگوئیم که (لغات) یعنی فرماندهان لژیون، در روم صغیر با هم آنها در رم کبیر، تفاوت وجود داشت. لغات هادر روم کبیر در آغاز ستاور بودند و بعد از اینکه حرفه نظامی از حرفه کشوری بکلی جدا شد، لغات ها از بین برجسته ترین افسران روم که در جنگها لیاقت بخرج میداند (و کمتر سالی بود که ارتش روم مشغول جنگ نباشد) انتخاب می شدند.

وقتی نام (لغات) برده میشد مردی بلند قامت و باشکوه و دلیر و قاطع به ذهن مردم میرسید و لذا نباید حیرت کرد که یک دوره بالنسبه طولانی که در فصول گذشته بآن اشاره کردیم تمام امپراطوران روم کبیر از بین (لغات) ها انتخاب می شدند یا خود آنها با اصطلاح امروزه بوسیله کودتا بر تخت امپراطوری می نشستند. اما در لژیون های روم صغیر (لغات) ها دارای آن شکوه و آوازه و سابق درخشان جنگی نبودند و بیشتر از بین کسانی که در پیرامون امپراطور روم صغیر بصری بودند انتخاب می شدند و از فنون سخنوری یا آراستن بزم بیش از فنون جنگ اطلاع داشتند معذرت بفرمایم که خواهیم دید چند نفر از آنها از مردان جنگی برجسته بودند و در جنگها برای شاپور دوم پادشاه ساسانی خیلی موجب زحمت شدند. در عوض ستوریون (یوزباشی) ها در لژیون های روم صغیر دارای همان تأثیر بودند که در لژیون های روم کبیر داشتند و همه از مردان جنگی بشمار می آمدند و عادت داشتند که همواره در راه پیمائی ها مثل سر بازان لژیون پیاده بودند و شبها بیدار بمانند تا اینکه اردوگاه لژیون مورد شلیک و خون خشم قرار نگیرد.

وقتی راه پیمائی روز پیاپیان میرسید و لژیون وارد مکانی میشد که بایستی شورا در آنجا بسربرد ستوریون ها سرپرستی میکردند تا اینکه سر بازان اردوگاه دیوار بوجود بیاورند و لو پادای یعنی گل آغشته به سنگریزه باشد چون محال بود که لژیون در جایی اتراق کند و لو برای یک شب باشد

اطراف خود دیوار بوجود نیاورد. ستوریون در لژیون های روم صغیر هم عهده دار پرورش جنگی سر بازان بود و فنون جنگ و بخصوص فن استفاده از (یلا) یعنی نیزه قطور و سنگین و بالنسبه کوتاه سر بازان رومی را با آنها میاموخت و غذای سر بازان تحت نظر مستقیم ستوریون بین آنها تقسیم میشد و آنها میدادند که برای سر بازان رومی که گاهی مدت دو یا سه سال دور از خانه خود در میدانهای جنگ بسر می برد خوردن غذا خیلی اهمیت دارد.

خلاصه، ارزش لژیون های روم صغیر در جنگها بطوری که خواهد آمد بیشتر از تأثیر (ستوریون) ها بود که مانند لژیون های روم کبیر رکن مؤثر کادر افسری محسوب میشدند

شکفت آنکه لژیون های روم صغیر هم مانند لژیون های روم کبیر نسبت به آرا به های جنگی بدون اعتناء بودند در صورتی که میدیدند که آرا به جنگی، در ارتش ایران یک سلاح مؤثر و اصلی است اما حتی در ارتش ایران، آرا به جنگی بعد از سلطنت خسرو ملقب به انوشیروان، از چشم افتاد و سلاطین بعد، مثل سلاطین اولیه ساسانی برای آرا به جنگی قائل به ارزش نشدند.

اگر در موقع تهاجم اعراب بکشور ایران، ارتش ایران دارای آرا به های جنگی بود عربها نمیتوانستند فاتح شوند.

میدانیم که اولین جنگ بزرگ ایرانیان و اعراب در قادیسیه در گرفت و آن منطقه امروز در جنوب بین النهرین مثل چهارده قرن قبل مسطح است و اگر ایرانیان در آن میدان جنگ مسطح آرا به جنگی داشتند سپاه عرب نابود می شد و آنهایی که آرا به جنگی را در ارتش ایران از بین بردند و آن را از ردیف سلاح های مؤثر میدان جنگ خارج نمودند وسیله نابودی ساسانیان را فراهم کردند.

روم صغیر بعد از اینکه با ایران تماس حاصل کرد خود را وارث روم کبیر دانست باین معنی که عقیده پیدا کرد که هر منطقه که روزی تحت اشغال روم کبیر بود و از زمان شاپور اول به بعد، جزو شاهنشاهی

ایران شد بایستی به (روم صغیر) منتقل شود اسم آن کشور هادر کتیبه بزرگ و مفصل نقش رستم در جنوب ایران که یادگار شاپور اول می باشد هست و ما در یادداشت های تاریخی مربوط به شاپور اول نام آن کشورها را بر داریم و در اینجا تکرار نمی کنیم و امیدواریم دوزی بیاید که استادان تاریخ در ایران به کتیبه نقش رستم و کتیبه بیستون، که اولی یادگار شاپور اول و دومی یادگار اردشیر بزرگ است بیشتر توجه نمایند چون هنوز هیچ یک از این دو کتیبه از طرف استادان تاریخ که ایرانی هستند مورد مطالعه قرار نگرفته است.

یک قسمت از کشورهایی که در کتیبه نقش رستم نوشته شده، ممالکی بودند که شاپور اول آنها را از (روم کبیر) گرفت. اما آن کشورها از طرف حکام ایرانی اداره نمیشد بلکه حکام محلی در آن کشورها حکومت میکردند و با اصطلاح امروزه استقلال داخلی داشتند اما جزو شاهنشاهی ایران بشمار می آمدند.

در بعضی از آن کشورها، حکام محلی، از پادشاه ایران میخواستند که برای حمایت از آنها یک پادگان از سر بازان ایرانی در محل، حضور داشته باشند تا قبیان داخلی یا همسایگان هم مرز، نتوانند آنها را از حکومت برکنار نمایند.

یکی از کشورهای شاهنشاهی ایران که قبل از سلطنت شاپور دوم، بر اثر وقایعی که گذشت بدست روم افتاد کشور (آدیابن) بود که در بین النهرین امروزی قرار داشت و روم صغیر، بعد از روم کبیر آن کشور را اشغال کرد.

(آدیابن) کشوری بود حاصل خیز، و شاپور دوم، نمیخواست که آن کشور که روزی جزو شاهنشاهی ایران بود در دست روم باشد.

زیرا رومیها با اشغال آن کشور به تیسفون نزدیک بودند و ممکن بود که با حمله ناگهانی به پایتخت ایران، تولید مزاحمت شدید نمایند یا این که پایتخت را اشغال کنند.

شاپور دوم مصمم شد که از اولین

فرصت مقتضی برای دور کردن رومیها استفاده کند.

اما در زمان حیات قسطنطین امپراتور روم صغیر، آن فرصت را بدست نیاورد و قسطنطین همان است که پایتخت روم را در کنار باغ بوسفور منتقل کرد و قسطنطنیه را بوجود آورد یعنی نام شهر (بیزان تیوم) را تغییر داد و اسم قسطنطنیه را بر آن نهاد و از کارهای او در آن شهر، ساختن یک بازار مسقف شبیه به بازار شهرهای مشرق زمین بود که هنوز قسمتی از آن در استانبول امروزی هست و قبل از قسطنطنیه شهر استانبول بازار مسقف نداشته است. قسطنطنیه یک پادشاه لایق بود و شاپور دوم میدانست که جنگ با او برای گران تمام خواهد شد.

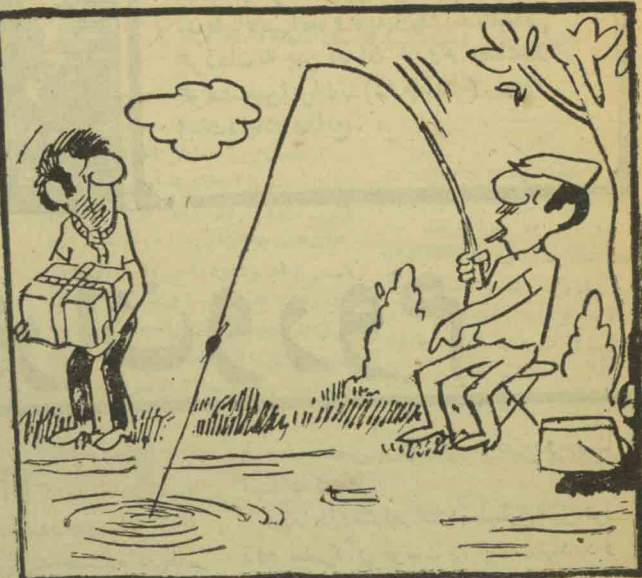
اما چون قسطنطین بیمار بود شاپور دوم پیش بینی میکرد که وی خواهد مرد قسطنطین مبتلا به یک بیماری مزمن بود که از اژمه قدیم آن را می شناختند و بقراط از آن نام برده و داروهائی را که برای درمان آن مفید است ذکر کرده است.

آن بیماری مزمن، مرض نفرس بشمار می آمد و پزشکان نمیتوانستند وی را معالجه نمایند تا اینکه یک پزشک ایرانی با اسم فراهاث بارس (فراهاث بارس) به قسطنطنیه در رفت و از بیماری قسطنطین اطلاع حاصل کرد و به ربابیان او گفت که وی میتواند درد بیماری نفرس مرض را از بین ببرد.

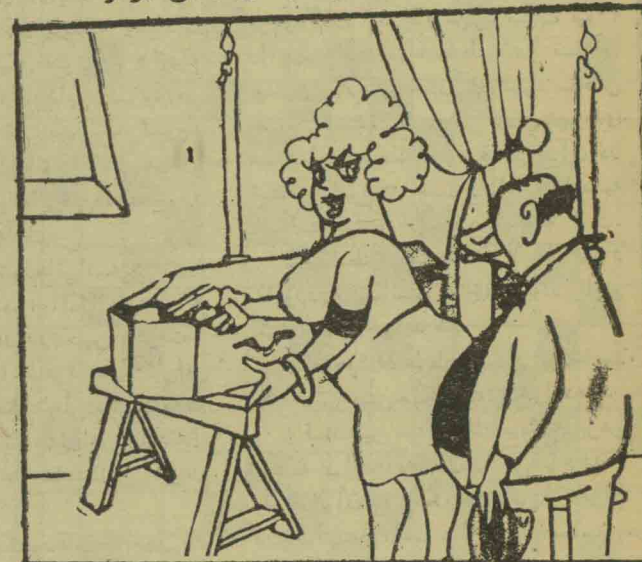
پزشکان درباری از فراهاث بارس پرسیدند که تو با چه دارو، بیماری سلطان را درمان میکنی. او اسم داروی معالج مرض را بروز

نداد. به قسطنطین گفتند که یک پزشک ایرانی میگوید که میتواند درد بیماری شما را از بین ببرد و با این که پزشکان درباری مایل نبودند که (فراهاث بارس) قسطنطین را معالجه نماید چون سلطان امر باخضار پزشک ایرانی داده بود، فراهاث رانزد سلطان بردند و او گفت شنیده ام که تو دعوی کرده ای که میتوانی مرا مداوا

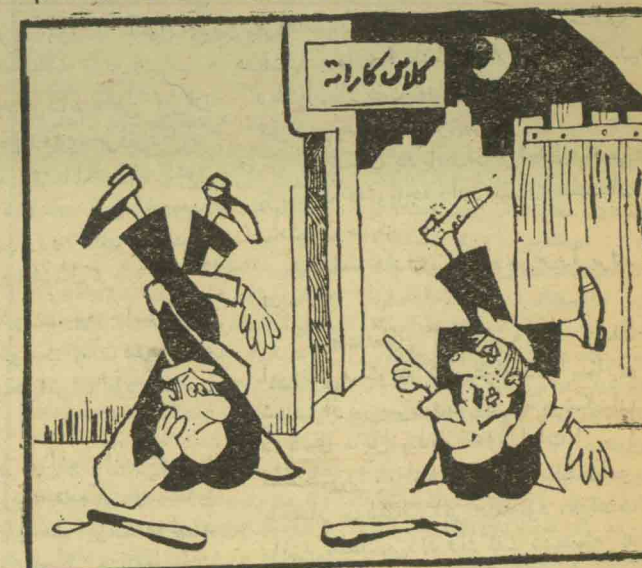
بقیه در صفحه ۶۶



لطفا وقتی آن ته رسیدی به بین قلاب من، به چی گیر کرده!



شوهرم حووم همیشه وحشت داشت از اینکه مباد ازنده بگور شود. من برای اطمینان میخواهم يك تیر به شقیقه اش شلیک کنم.



تو هر چه میخواهی بگوئی بگو ولی از دفعه دیگر من محال است در اینجا به کسی حمله کنم.

خشم امپراطور

نایلقون در سال ۱۸۱۱ در جنگ با اسپانیا از مقاومت مردم شهر سویل بقدری خشمگین شد که یکروز در حضور عده ای از فرماندهان خود گفت:

- بمحض آنکه شهر سویل را گرفتیم دستور میدهم سر همه اهالی آنجا را بزنند.
در اینموقع (ژونو) یکی از سرداران ارتش فرانسه گفت:
- اعلیحضرتا اگر من جای شما بودم چنین کاری نمیکردم.
نایلقون پرسید چرا؟
ژونو جواب داد:

- شما امپراطور فرانسه و آقای اروپا هستید در حالیکه با اینکار تبدیل به «ریش تراش شهر سویل» خواهید شد!

آشپزی

مردی که زنش بسفر رفته بود يك كتاب آشپزی خرید که خودش در خانه غذا درست کند. چندروز بعد یکی از دوستانش که از چریان آگاه بود باو گفت:

- ببینم از کتاب آشپزی برای پختن غذا استفاده کردی یا نه؟

- ابد!.. من هر روز غذا می پزم در رستوران میخورم.

- عجیب است پس چرا آن کتاب را خریدی؟

- میدانی چیست؟ من اول قصد داشتم غذا بپزم را خودم از روی این کتاب بپزم اما هر صفحه کتاب را که باز کردم تا يك غذا انتخاب کنم دیدم نوشته «يك ظرف تمیز ببر» دارید... و چون من از ظرف شوئی بدم می آید ناچار از پختن غذا منصرف میشدم!

نوعی افتخار

لرد دایرون شاعر و مرد سیاسی معروف انگلستان که در زمان حیات از شهرت زیاد برخوردار بود مردی خوش قیافه و از دوستداران زنان زیبا بود

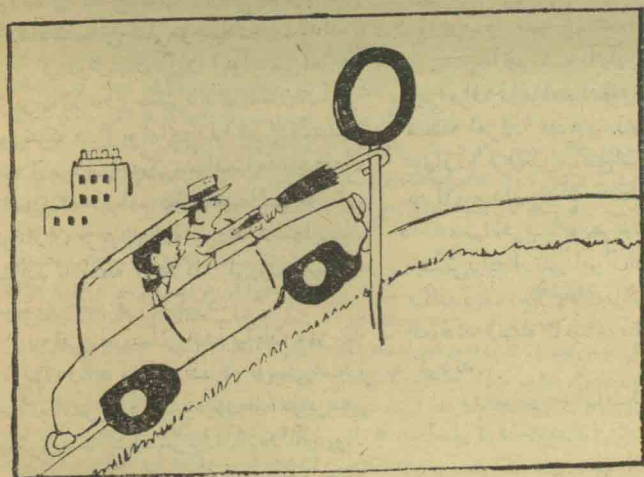
از جمله زنانی که بالرد دایرن رابطه داشت زن زیبایی بود باسم ترزا گامبا که بعد شوهر کرد ولی شوهر که مردی جاه طلب بود هر وقت میخواست زنش را به کسی معرفی کند چنین میگفت:

«همسر من ترزا را قبلا معشوقه لرد دایرن بودند حضورتان معرفی میکنم»



گارسن بالترین

بمناسبت بحران اقتصادی خطر بیکاری در اروپا گروه کثیری را تهدید میکند از جمله این دختر زیبارا که لئون پالت نام دارد. لئون روزها و آخرهای شب در یکی از کلوب های معروف بحرفه مستخدمی یا باصطلاح گارسنی مشغول میشود ولی شغل اصلی او این نیست، او یکی از معروفترین بالترین های انگلستان و عضو بانه سلطنتی لندن است اما از آنجا که لئون میترسد روزی بیکار شود فکر آینده را هم کرده برای ساعات بیکاری شغلی در يك کلوب دست و پا کرده است



اگر ترمز دستی ات را درست نکنی من دیگر سوار اتوموبیل نمیشوم.

از مارسل پانیول

هفته گذشته مارسل-پانیول نمایشنامه نویسی فرانسوی که نمایشنامه های توپاز، فانی، ماریوس و مانون چشمه اوشهرت جهانی دارند درگذشت. مارسل پانیول دارای کلمات قصار معروفی است که در اینجا چند تا از آنها بنظر شما میرسد:

- اگر نویسنده نبودم دوست داشتم چاه کن باشم تا آب آنها باعث ادامه حیات انسان و گیاه شوم.
- مردی که می نویسد همیشه در خود احساس آرامش می کند.
- برای آنکه انسان خوب زندگی کند باید اغلب بمرکز فکر کند.
- نویسنده را باید بزرگترین خلاق جهان دانست.

درباره تالیران

تالیران سیاستمدار معروف فرانسوی که در زمان ناپلئون، لوئی هیجده و لوئی فیلیپ (سه پادشاه با سه طرفه فکر مخالف) در سیاست فرانسه نقش مهمی بازی کرده از سیاستمدارانی بود که خیلی زود خود را با محیط روز سیاست تطبیق میداد و از آن استفاده میکرد. وقتی در زمان سلطنت لوئی فیلیپ تالیران مرد و نخست وزیر وقت فرانسه این خبر را پادشاه داد لوئی فیلیپ چند بار بصورت تاکید از نخست وزیرش پرسید: مطمئن هستید که او حقیقتاً مرده! آخر در مورد تالیران نمی توان بظاهر کار قضاوت کرد! بعد لحظه ای فکر کرد و گفت: ضمناً تحقیق کنید ببینید این مردن برای تالیران فایده ای داشته یا نه چون او هرگز هیچ کاری را بدون مصلحت انجام نمیداد!

اعلام خطر

این دون ژوان حرفه ای که با زنهای زیادی رابطه پیدا کرد و به خاطر بدام انداختن زنهای شهرت زیادی داشت یک روز نزد پزشکی که از دوستانش بود رفت. پزشک بدیدن او گفت: من وظیفه دارم شما بگویم که اگر به رابطه خود با زنهای ادامه بدهید مدت زیادی زنده نخواهید ماند. دون ژوان گفت: ولی دکتر من حال کاملاً خوب است و فقط جهت دیدن شما اینجا آمدم و هیچ بیماری و ناراحتی ندارم. پزشک جواب داد: من هم به همین جهت شما اعلام خطر می کنم چون اگر فی المثل یکی از زنهایی که شما در ورطه شان می پلکید زن من باشد آنوقت پیش بینی من درست درخواهد آمد.

چه کسانی سیاستمدار میشوند!

پیتر یوستینف هنرپیشه و نمایشنامه نویسی معروف درباره سیاستمداران چنین میگوید: اشخاصی که در سیاست بمقام بالامیر سندکسانی هستند که در مشاغل خود نمیتوانند ترقی کنند فی المثل پزشکان بزرگ همیشه پزشک می مانند، وکیل های دادگستری بزرگ همیشه وکیل دادگستری میمانند، مهندسين معمار بزرگ همیشه مهندسين معمار باقی میمانند. اما پزشکان غیر متخصص و وکلای غیر زبردست و مهندسين ناموفق میروند سیاستمدار میشوند!

دنای تبلیغات

در یکی از شهرها يك مرد صد و پنجاه ساله كشف می شود. یکی از مجلات بزرگ خبرنگار خود را به آن شهر میفرستد تا با او مصاحبه کند. خبرنگار نزد پیرمرد می رود و از او می پرسد: بنظر شما چه چیز باعث شده که عمری چنین طولانی بکنید. پیرمرد جواب می دهد: لطفاً در این مورد سه روز دیگر بمن مراجعه کنید چون نماینده يك موسسه بزرگ شراب سازی و فرستاده يك شرکت بزرگ آب معدنی با من مشغول مذاکره معامله هستند و وقتی من با یکی از آنها توافقی رسیده ام خواهم گفت که خوردن کدامیک از این دو آشامیدنی باعث طول عمر من شده است.

نابغه مغروض

ریچارد واگنر آهنگساز بزرگ آلمانی که امروز آهنگهای اوشهرت جهانی دارد در ایام حیات مردی فقیر و کم درآمد بود در هنگام انقلاب ۱۸۴۸ آلمان واگنر که از انقلابیون طرفداری کرده بود ناچار شد کشور را ترک کند و به سویس برود. واگنر در این سفر همسرش «مینا» را هم به همراه خود برده بود و با وجود آنکه بی پول و مقروض بود هیچ چیز از او دریغ نمی کرد. اخیراً نامه ای از مینا بدست آمد که در آن برای یکی از دوستانش نوشته بود: «با وجود آنکه ریچارد تا گلو زیر قرض فرو رفته دیروز يك پیراهن خواب ابریشمی گرانبها برای من خرید. من اطمینان دارم که اینهمه لذت از نبوغ اوست!»

در زیر نور ماه

دو دختر جوان اسکاتلندی در اداره با هم گفتگو میکردند یکی از دیگری علت ناراحتی اش را پرسید دختر جواب داد: دیروز غروب نامزدم آمد و بمن گفت برویم بیرون کمی بگردیم با اتوموبیل از شهر خارج شدیم تا از مناظر زیبای خارج شهر استفاده کنیم. کم کم هوا مهتاب شد و نور ماه به طبیعت زیبایی خاص داد و منظره ای شاعرانه بوجود آورد. دختر جواب داد: ولی تا اینجا که همه چیز زیبا بود. بله، ولی نامزد من وقتی نور درخشان ماه را دید بمن گفت: عزیزم من اگر در نور ماه روزنامه ام را بخوانم شب کلی در مصرف برق صرفه جوئی خواهد شد، و شروع کرد به خواندن روزنامه!

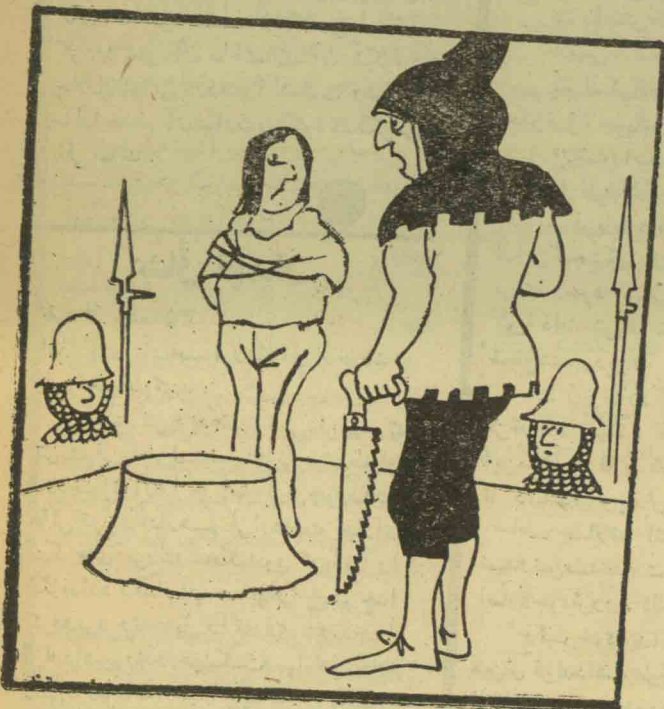
نقاش ماهر

گابریل دانونزیو نویسنده و شاعر معروف ایتالیایی زیاد سفرهای خارج میرفت. روزی در یکی از این سفرها با خانمی از دوستانش نه رستورانی رفت و تصمیم گرفت که غذای قارچ سفارش بدهد چون پیش خدمت زبان او را نمی فهمید ناچار کاغذ و مدادی برداشت و عکس يك قارچ را کشید! وقتی پیش خدمت رفت دانونزیو روبه زنی که همراهش بود کرد و گفت: - نبوغ همیشه بدرد انسان میخورد مثلاً اگر من بفکر نمی رسد که شکل غذا را بکشم از غذای مورد علاقه خودمان محروم می شدیم.

هنوز این جمله از دهان دانونزیو خارج نشده بود که مستخدم در حالیکه يك چتر را در سینی گذاشته بود ظاهر شد و چتر را بشاعر نابغه داد!

سرویس برای لاغر شدن!

این سرویس کار دو جنگال اخیراً برای آدمهای چاق که قصد دارند لاغر شوند بازار آمده است. مخترع شوخ طبع این سرویس عقیده دارد که کار کوتاه و کند و جنگال سر بریده و قاشق سوراخ این سرویس باعث میشود که انسان از خوردن غذا منصرف شده و بطور طبیعی لاغر شود. امتحانش مجانی است!



— جلاد به محکوم بهمرکز چون تبر مرا دزدیده اند ناچارم باره سرت را جدا کنم.

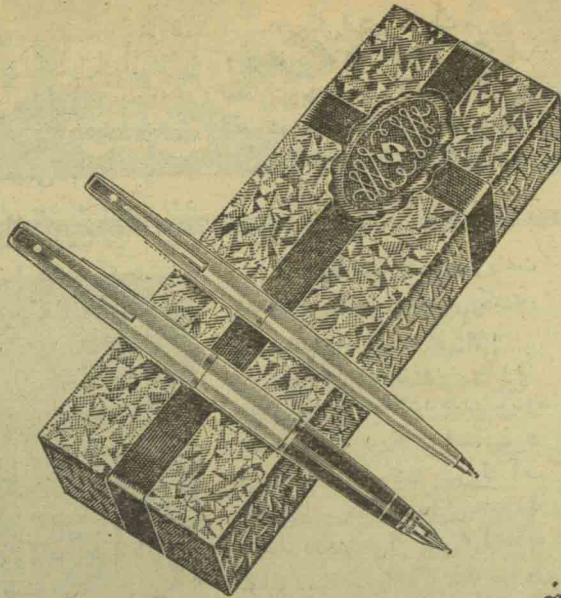
قلبی خود نویس سلطنتی شیفرز



SHEAFFER
your assurance of the best

هدیه ای فراموش نشدنی

مؤتسه گرافیک تهران - خیابان نادری - چهارراه توام السلطنه



— دختره خیلی قشنگه... ای خدا
توی این دنیا ریسم هم نشده... من چرا
اینقدر بدبختم؟! از اتاق خارج شد.
تا آخر وقت اداری، در اتاق رییس
شرکت «فلزینک» «تند و تند» باز شد
«رشید» از همه کارمندان شرکت خبرهای
دست اول برای رییس آورد. چند دقیقه به
اتمام وقت اداری، رییس دید که دیگر
کسی نمانده است که «رشید» از او خبری
نیابورده بهمین جهت تصمیم گرفت با شتاب
یک کمیسیون مهم با سکرترش تشکیل دهد
که در اتاق باز شد و «رشید» آمد تو، رییس
با ناراحتی پرسید:
— دیگه کسی مونده که ازش برام خبر
نیابورده باشی؟
— بله قربان به نفر مونده...
رییس با تعجب به او نگرست:
— اون کیه؟...
— خود من قربان!...
— خب، درباره خودت چی میخوای
بگی؟

— می خوام خدمت مبارکتون عرض
کنم... بنده از اون پدر سوخته های ناکس
هستم... به روده راست توی شکم نیس...
تا جایی که دلغون بخواد پدر سوخته ام...
رییس خنده اش گرفت و متوجه شد
«رشید» بیک بیماری خطرناک اداری مبتلا
شده است، بیماری پشت سر همه حرف زدن
و در مواقعی که کسی وجود ندارد پشت سر
خود صفحه گذاشتن! برای این که بیماری
اداری «رشید» لطمه بی به فعالیت های
شرکتش وارد نکند، همراه بارضا یقنامه بی
ورقه اخراجی «رشید» را گذاشت کف
دستش و روز بعد جنجالی ترین کمیسیونش
را با سکرتر رعنائش تشکیل داد، کمیسیونی
که نه ماه بعد سر و صدایش در آمد!

هیپنوتیزم

بقیه از صفحه ۲۰

میگوید، آماری که تهیه کرده ام،
نشان می دهد که ۸۰ درصد از
معتادان به سیگار که حقیقتاً خواهان
ترك سیگار بودند، بوسیله این
«ترابی» روانی سیگار را ترك کرده اند
ترك سیگار، احتیاج بقدرت بدنی و
فکری فراوان دارد که اغلب
معتادان میتوانند آنرا در وجوه
خود جمع کنند، من از طریق نیروی
هیپنوتیزم و متافیزیک، قدرت لازم
را در آنها بوجود می آورم. باین
ترتیب هر کس که حقیقتاً خواهان
ترك سیگار باشد، موفق خواهد شد.

بدون هیچگونه

ناراحتی

البته در میان بیماران استاد
کسانی هم هستند که موفق به ترك
سیگار نمی شوند که جناب استاد
عقیده دارد که صنعت در قدرت
خواستن و گرایش آنها به ترك
سیگار است. طبق آماری که این
انستیتو منتشر کرده است، بیمارانی
که به این طریق سیگار را ترك
کرده اند هیچگونه ناراحتی نداشته اند.

شماره ۴۰

جنجالی ترین کمیسیون

بقیه از صفحه ۳۰

روی شانه سکرتر گذاشت:
— من از شما خیلی راضی هستم... واقعا
به خانم به تمام معنی هستین و خوب کار می-
کنین...
سکرتر پاهایش را رویهم انداخت و
لبخندی زد:
— اختیار دارین... من فقط انجام
وظیفه می کنم.
رییس با آنکه کوشید نگاهش را از
روی پاهای مرمرین و خوش تراش سکرترش
بردارد موفق نشد، با همان حال دنبال
چرفش را گرفت:
— ... من تصمیم دارم، در همه
کمیسیونهای مهمی که تشکیل میدم شمارو
شرکت بدم، این بزرگترین راه موفقیت و
پیشرفت شماس... قبول می کنین؟
— هر طور که امر بفرمایین.
مراسم دل دادن و قلوه گرفتن، کاملاً
انجام نشد، زیرا باز «رشید» سر رسید:
— به خبر مهم دیگه...
رییس دستش را از روی شانه سکرتر
برداشت:
— باز چی شده؟
— خیلی محرمانه اس.
— خانم سکرتر که غریبه نیس...
بگو به بینم چه اتفاق تازه بی رخ داده؟
— قربان، حسابدار شرکت برام
داشت می گفت شما از اون نامردی
روزگارین.
رییس اندکی خشمناک شد:
— خفه شو پس... این چه حرفیه؟
— به کفش مبارکتون حسابدار اینو
گفته... اما من حرفشو باور نکردم، من
می دونم شما چه آدم خوبی هستین... حساب
داریه حروم زاده ای که لنگه اش توی دنیا
پیدا نمیشه... پرونده اش پیش منه... دزدی
می کنه و تازه اون وقت بهمه تهمت هم
میزنه.
— این حسابدار رو هم نقره داغ می-
کنم تا دیگه از این حرفها نزنه... خودت
هم برو سکرتر...
«رشید» نگاهش به سکرتر انداخت و در
حالی که پیش خودش فکر می کرد،

— دیگه چی شده؟
— چی میخواسین بشه...؟ حسابدار
شرکت گویا ضعیف شده و زنش از این بابت
رفته شکایت کرده... من با گوشهای خودم
شنیدم که از مستخدم دم در اتاقتون داشت
نسخه می گرفت.
— مگه مستخدم من دکتره که نسخه
بنده؟
— چه عرض کنم؟... اصلاً مستخدم شما
آدم فضولیه، داشت به حسابدار می گفت که
یه تیر و کمون میاره تا در ساعتها بی که حضرت
عالی تشریف ندارین بره توی حیاط شرکت
گنجشک شکار کنه... می گفت هیچ چیز به-
اندازه گنجشک و عسل برای تقویت خوب
نیس... نمیدونین چه حرفا می زد.
— مثلاً چی می گفت؟
— راستش خجالت می کشم بگم...
رییس با شکفتی سوال کرد:
— از کی خجالت می کشی؟! از خانم
سکرتر...؟ بسیار خوب یواشکی بگو...
«رشید» آب دهانش را قورت داد و
سرش را نزدیک گوش رییس برد:
— قربان داشت می گفت چند دفعه
از این گنجشکها و عسلها، دواهای تقویتی
برای وجود مبارکتون درست کرده...
گویا ذات شریف شما هم دچار رخوت و
ضعفی شده بودین!
... زبونت رو گاز بگیر پس... این
مزخرفات چیه...؟ باشه به جوری حساب
این مستخدم فلان فلان شده رو میرسم که
تا دنیا دنیا یادش نره...
— جسارته، اما بنده عرض میکنم...
نمیدونین مستخدم شما چه حروم لقمه ای...
اصلاً وجودش رو با کلک درست کردن...
رییس خودش را با نامه هایی که روی
میزش قرار داشت سرگرم کرد تا «رشید»
از اتاقش خارج شود، پس از بیرون رفتن
«رشید» از جایش برخاست بطرف سکرتر
آمد و به اصطلاح «پسدرانه» دستش را

گتسبی

بقیه از صفحه ۲۹

مرامی کشت، منته به او گفتم که صاحب
اتومبیل زرد شکاری گتسبی است و او است
که زنش را زیر کرده است. برای همین
ویلسون به سراغ گتسبی رفت و او را کشت
سزایش هم همین بود، مرتل را مثل یک سگ
زیر گرفت و حتی وای نداد.
من نگاهش کردم، هیچی با و نگفتم،
او هر چه می گفت حقیقت نداشت، این
دی زنی بود که مرتل را زیر گرفته بود و
گتسبی هیچگاه نخواسته بود از این حقیقت
به کسی چیزی بگوید. من نمی توانستم تام
را ببخشم و کارش را به پسندم. آن دو
دی زنی و تام آدم های بی قیدی بودند و لازم
بود هماهنگی قیدانه زندگی کنند و بهترین
راه این بود که من از آنها جدا شوم. با و
دست دادم و او را تنها گذاشتم. او بداخل
چوهر فروشی رفت تا هدیه ای برای
دی زنی بخرد...
... آخرین شب که در شرق بودم تنها
کاری که کردم ساختمان گتسبی را نگاه
کردم و هنوز آن ساختمان با آن شکوه و
جلال و تنهایی در ذهنم زنده است و شاید تا
سالها بعد هم آن عمارت باشکوه در فکر من
باقی بماند.

عشاق نامدار

بقیه از صفحه ۴۵

اوزبکان بآن قصبه، و دفاع از خودشان
پل را خراب کنند.
امادو کرج به عقل کسی نرسید که
پل زورقی را خراب نماید و در عوض طغیان
رودخانه آنرا خراب کرد چون زورق
هائی که در کنار هم قرار داشت دارای
لنگرهای بزرگ و محکم نبود که آنها را
نگاه دارد و فشار آب، آنها را از هم جدا
کرد و برد و تخته پل را که روی زورقها
قرار داده بودند در هم شکست و سپاه اوزبکان
وقتی برو دخانه رسید، دید که قادر به عبور
از آن نیست و قصبه کرج و آن طرف رودخانه
است.

● ناتمام

امسال کتابهای درسی يك ماه زودتر آماده خواهد شد

کتابهای درسی سالهای اول - دوم - سوم راهنمائی تحصیلی در ۴۰ نوع و کتابهای سالهای چهارم - پنجم - ششم دبیرستان (رشته های ادبی - طبیعی - ریاضی - خانه داری - بازرگانی - فنی) در ۱۰۶ نوع برای سال تحصیلی ۵۴-۱۳۵۳ چاپ و صحافی آنها قریباً با تمام خواهد رسید و توزیع آنها يك ماه قبل از سالهای قبل (از اول مردادماه) شروع میگردد.

کتابهای سال اول دبیرستان برای دانش آموزانی که از سال سوم راهنمائی در سال تحصیلی ۵۴-۱۳۵۳ باین کلاس میروند (در رشته های نظری - جامع - آموزش صنعتی - خدمات - حرفه و ستایی) در ۲۰ نوع با همکاری همه جانبه سازمان کتابهای درسی وزارت آموزش و پرورش و مولفان و بررسان و مصححان کتب مزبور و تلاش و کوشش شبانه روزی صد هاتن کارگران و متخصصان چاپخانه های مجهز کشور و همکاری صمیمانه شرکت سهامی کاغذ پارس زیر چاپ است و طبق قرارداد تنظیمی ۱۲ نوع آن برای کلاس های آموزش نظری در نیمه اول تیرماه و بقیه بتدریج در تاریخ معین از اول تا پانزدهم شهریورماه بتدریج در تمام نقاط کشور توزیع خواهد شد تا قبل از گشایش مدارس در دسترس دانش آموزان عزیز کشور قرار گیرد.

بنابر این از همکاران محترم در تهران و شهرستانها تقاضا دارد به مجرد ارسال فهرست این کتابها (سال اول دبیرستان) بادر نظر گرفتن مصرف کتابهای سال سوم دبیرستان در سال گذشته صورت کتب درخواستی خود را هر چه زودتر تنظیم و برای این شرکت ارسال فرمایند تا ترتیب ارسال و حمل آنها مانند سالهای گذشته به موقع برای هر شهرستان داده شود.

مدیر عامل شرکت سهامی طبع و نشر کتابهای درسی ایران
عبدالرحیم جعفری

دزد کو چولو

بقیه از صفحه ۴۳

معدرت میخوام خانم، شیطان گول زد، این آب نبات را برداشتم. ولی زود فهمیدم کار بدی کرده ام و حالا آن را پس آورده ام.

فرورنده دستی به سر او کشید و گفت:

بارك الله پسر، خوب کردی که خودت آن را برگرداندی. بنابرین من هم به رئیس چیزی نمیکویم خودت ببر آن را سر جایش بگذار.

توماس آب نبات را سر جای اولش گذاشت، نفس آسوده ای کشید و عقب گرد کرد و به خیابان برگشت، نگاهی طولانی به آن سمت خیابان انداخت و گفت:

در نظر آن ها من دیگر تمام شده ام. دیگر مرا حتی داخل آدم هم حساب نمی کنند.

ریچارد گفت: حالا که پسر شرافتمند و حرف گوش کنی شدی، اجازه بده ترا به يك بستنی مهمان کنم.

پسر كه با تعجب ریچارد را در انداز کرد، بر قیافه اش اندك اندك تبسمی نقش

بست و گفت: بله، از قضا بستنی دوست دارم.

ریچارد دست او را گرفت، با هم به کافه ای رفتند و توماس در آنجا سه پرس بستنی خورد.

وقتی خوب سیر شد برخاست، گفت: مرسی آقا و خواست برود. ریچارد گفت:

اجازه میدی ترا به خانه برسانم؟ راستش از اینكه هم صحبتی پیدا کرده ام خوشحالم، چون من هم در اینجا آشنای چندانی ندارم، و من هم مثل تو احساس تنهایی میکنم.

بیائید، بیائید، ولی مادرم عصر بر میگردد.

مادرت کار میکند؟

بله، در اداره ای سكرت راست.

پدرم كه گفتم، مرده.

جلویك خانه هفت طبقه ریچارد از پسر كه خدا حافظی كرد و گفت:

میل داری همدیگر را دوباره به ببینیم؟

اوه، البته.

پس يكشنبه می آیم دنبالت برویم.

گردش ولی بشرطی كه از مادرت اجازه بگیری. این نمره تلفن من است. اگر اجازه گرفتی بمن تلفن كن.

همان شب، توماس تلفن كرد و گفت:

مادرم اجازه نداده، میگوید پسر بچه نباید با مردهای غریبه گنده تراز خودش بجوشد. ولی چون من خیلی از شما تعریف كردم، گفته اول باید با شما آشنا شود و ببیند چه جور آدمی هستید، بنا بر این صبح يكشنبه منتظر تان هستم.

ساعت ده و نیم صبح يكشنبه بود كه ریچارد زنك در آپارتمان (مادر) ها را فشرده. اما تازن جوان و موطلائی و زیبائی را كه در برویش گشود دید، حاج وواج ماند و گفت:

خدا یا... خدا یا چه می بینم...

تو! تو!

توماس با حیرت سؤال كرد: شما... شما، مادرم را می شناسید؟

زن جوان و زیباهم كه بنوبه خود حیرت زده شده بود پرسید:

پس... پس دوست توماس توهستی؟

دوست غریب و تنهای توماس؟

ریچارد ذوق كنان داد زد:

ایرن، عجب تصادفی. هیچ میدانی چند سال است همدیگر را ندیده ایم؟ درست پانزده سال، حالامی فهمم وقتی توماس را دیدم چرا حس كردم به کسی شباهت دارد. بتو شباهت داشت.

توماس خود را بین آنها قرار داد و پرسید: شماها از كجا همدیگر را می شناسید مگر اول من نبودم كه با آقای ریچارد آشنا شدم.

ایرن او را به خود فشرده و توضیح داد:

چرا، چرا اول تو او را كشف كردی. ولی من را و هم همدیگر را خیلی پیش از اینها می شناختم، خیلی سال ها پیش. آن وقت هایی كه توهو نزد نیامده بودی. آن وقت ها ما با هم نامزد بودیم و می خواستیم عروسی كنیم. واگر عروسی می كردیم، تو حالا پسر او هم بودی، ریچارد گفت:

آن وقت ها، تو يك دختر هفده ساله بودی. اما به چوب بز نم حتی يك ذره هم

بقیه در صفحه ۷۰

بازرگانی سپو S-P-O فروشنده انواع ماشین های اداری

۷۳ میدان سنائی تلفن ۸۳۸۲۹۴

دنیای سحر و جادو

بقیه از صفحه ۵۱

متفاوت دارد.

یکی از مسائلی که به مرحله تحقیق رسیده این است که اگر کسی دروغ بگوید اثری در حاشیه قسمت رنگین چشم وی به وجود می آید که نشان میدهد وی دروغ گفته است و فکر کنید که هر گاه وسائلی در دسترس باشد که بتوانند حاشیه قسمت رنگین چشم افراد را در یک تحقیق قضائی یا یک گواهی یا موارد دیگر مورد معاینه قرار بدهند چقدر در زندگی فردی و خانوادگی و اجتماعی مؤثر واقع می شود دیگر شوهر نمیتواند بزنی و هرئوس برئیس و بدهکار به طلبکار و عاشق ریا ئی بمعشوق دروغ بگوید:

(شوپنهاور) آلمانی که در قرن نوزدهم میلادی میزیست و ملقب به فیلسوف بدبین شد زیرا خیلی نسبت به سرنوشت انسان در این جهان بدبین بود می گفت فروع بشر، بالفطره فاسد است و دلیلش راهم این ذکر می کرد که هیچ جانور قادر نیست بهمنوع خود دروغ بگوید، اما طبیعت در بین تمام جانوران، نوع بشر را بطور استثنائی طوری بوجود آورده که میتواند بهمنوع خود دروغ بگوید:

در مورد جانوران صحیح است و هر جانور آنچه بدیگری میگوید مافی الضمیر اوست و هیچ جانور نمیتواند از روی ریاضیت بجا نور دیگری را از دوستی کند در صورتی که در باطن با وی دشمن می باشد.

اما اگر (شوپنهاور) امر و بود می فهمید که انسان هم مثل جانوران دیگر، نمی تواند، بهمنوع خود دروغ بگوید برای این که مدرک دوغگوئی او در حاشیه قسمت رنگین چشم وی به ثبت میرسد.

اجازه بدهید که بمناسبت این پدیده علمی که غیر قابل تردید است بگویم که پیشوایان بزرگ مذهبی ما چه اندازه عمیق و عالم بوده اند.

آنها گفتند کسی که مرتکب گناه می شود، اثر گناهش باقی میماند.

گفتند هر بدی که بکنید اثر آن در زندگی خود شما باقی خواهد ماند و در نامه اعمال شما ثبت خواهد شد.

بسیاری از اشخاص این گفته را بی اساس میدانستند و فکر میکردند که در بدن ما هیچ کاتب و ثبات نیست تا اینکه اعمال ما را در دفتر ثبت نماید.

ولی امروز، علم میگوید که این ثبات در بدن ما وجود دارد و او، حاشیه قسمت رنگین چشم ما می باشد.

شاید غیر از این ثبات، که ما تازه او را شناخته ایم در بدن ما ثبات های دیگر هم باشند که اعمال ما را ثبت می کنند و ما هنوز بوجودشان پی نبرده ایم.

زیرا معلومات ما، در مورد بدن خودمان نسبت به مجهولات، چون قطره است در قبال دریا و این را اغراق ندانید و ما را راجع به بدن خودمان تقریباً هیچ نمیدانیم و شاید غیر از این ثبات، ده ها کاتب دیگر در بدن ما باشد که اعمال ما را به ثبت میرساند.

در هر حال اکنون ما میدانیم که حاشیه قسمت رنگین چشم ما نه فقط سجل معرفی ما می باشد بلکه نامه اعمال ما است و در آن نامه هر عمل که از طرف ما سر بزنده ثبت میرسد.

یکی از تحقیق هایی که اینک ادامه دارد این است که غیر از بیماریها و نواقص عضوی و موارد چهار گانه مذکور در بالای این گفتار اعمال ما بچه ترتیب روی حاشیه قسمت رنگین چشم ثبت میشود.

یا اگر ما از یک کار خطا لذت ببریم (مثل قمار بازی که از قمار لذت می برد) آیا طرز ثبت آن کار خطا که بمالذت بخشوده و ما را راضی کرده مانند همان کار است اما بشرطی که ما را ناراضی کرده باشد.

کسانی هستند که از ارتکاب گناه

لذت می برند و راضی می شوند و کسانی هستند که بعد از ارتکاب گناه بشدت پشیمان میگردند و آیا طرز ثبت این دو نوع گناه، در حاشیه قسمت رنگین چشم ما متشابه است؟

وقتی که ما دروغ می گوئیم و آن دروغ در حاشیه قسمت رنگین چشم ثبت می شود، اثرش تاجه مدت باقی می ماند و آیا تا پایان عمر آن اثر باقی است یا این که مرور زمان آنرا زائل می کند.

اگر ما دروغی بگوئیم که وجدان ما را راضی کند و بقول سعدی دروغ مصلحت آمیز باشد آیا طرز ثبت آن مانند دروغی است که وجدان ما را معذب نماید؟

ماهی فهمیم که تحقیق راجع به این مسائل کاری نیست که در یک روز و دو روز به انجام برسد و احتیاج به مرور زمان دارد و نیز نیازمند اختراع دوربین های جدید است که بتواند حاشیه قسمت رنگین چشم را خیلی بزرگ کند و فی المثل آن را

میلیونها مرتبه بزرگ نماید و این کار با دوربین های نوری امروزی که در مطلب های چشم پزشکی هست امکان ندارد برای اینکه دوربین نوری نمی تواند جسمی را ببیند که از یک ذره نور با سم (فوتون) کوچکتر باشد.

● **ناتمام**

مافیا

بقیه از صفحه ۴۷

نمی توانم خود را تا آخر کوچه برسانم ولی اوخته نمی نمود و در حالیکه میدوید؛ به پشت سر روی میکردند و با اسلحه اش بماموران پلیس تیر اندازی میکرد تیر اندازی او موجب میشد که ماموران نتوانند به سهولت از کناره دیوارها بمیان کوچه بیایند و آزادانه و بانشان گیری دقیق به ماتیر اندازی کنند.

دویدن ما به چابک دستان گروه مایک امکان نشانه گیری دقیق را نمیداد ... من و پولادین در یک خط مارپیچ و شکسته می دویدیم، چون میدانستیم اگر مستقیم بدویم آسان تر هدف گلوله قرار می گیریم و یک هدف ثابت برای چابک دستان مایک خواهیم شد. شما هرگز نمیتوانید فکر کنید و یاد در نظر موقعیت ما را مجسم سازید، آنها بدون کوچکترین احتیاطی به سوی ماتیر اندازی میکردند، گلوله ها از کنار بدن ما و سر ما می گذشتند و این نشان میداد که هیچ محدودیتی در شکار ما قائل نیستند و هدف اصلی از پای انداختن ما بود. کوچه خلوت بود. ما تا نیمه آن رسیده بودیم. تنها امیدمان باین بود که به انتهی کوچه برسیم و وارد خیابان شویم. چون انومیل افراد مایک ناگهان مقابل ما سبز شده بود و آنها ناگهان وبدون نقشه قبلی ما را دیده بودند انتظار داشتیم که خیابان و آن سوی کوچه

خطری در کمین ما نباشد و افراد پلیس چون بطور دقیق نمیدانستند که در کجا با ما برخورد میکنند و رو بر می شوند در آنجا پست هایی در کمین ما نگماشته اند، این تنها امید ما برای گریز بود ولی ناگهان لحظات ناامیدی و یأس دوزن، یک مرد در پس و دختر خردسال از سر کوچه رو بروی ما نمایان شدند و در همین موقع فریاد مایک را از پشت سر شنیدیم که به ماموران خود فرمان داد؛

تیر اندازی نکنید دست نگه دارید

تیر اندازی نکنید و بار دیگر خطاب به چند نفری که از رو بروی ما می آمدند و ندانسته وارد کوچه شده بودند گفت؛

برگردید.

● **از ترس نتوانست فریاد بزند.** زن و مرد. پسر و دختر خرد سال لحظه ای درنگ کردند، بر جای ایستادند مثل این بود که تازه خطر را در مییافتند و وحشت زده به من و پولادین که اسلحه در دست به سویشان می دویم نگاه کردند و بعد ناگهان روی برگردانده و به سوی خیابان دویدند. اما پیش از این که آخرین آنها که یک زن جوان و زیبا بود بتواند موقعیت را تشخیص داده و به طرف خیابان بدود، پولادین مثل یک پرند تیز جنگ، یک عقاب سرعت گرفت از او جلو افتاد

و بعد با یک خیز بلند بروی زن جست، زن سر برد و با سینه بطرف زمین ختم شد ولی پیش از این که به زمین بیفتد، پولادین او را میان بازوان گرفت و بعد گلوله اسلحه را بروی شقیقه او گذارد و فریاد زد؛

چلو نیا دیگر، شلیک می کنم. در این موقع من نیز به او رسیدم و در کنار زن ایستادم. در رو بروی ما افراد گروه مایک ایستاده بودند، آنها به مسلسل میکشستند و اسلحه کمری مسلح بودند. من نگاهی به پشت سر کردم. کوچه خلوت بود در انتهی آن در خیابان عده ای از مردم ایستاده بودند دماران نگاه میکردند.

زیر نور چراغ خیابان می شد آنها را دیدیم. من دوباره به سوی مایک و افراد او روی گرداندم به شدت نفس نفس می زدم. چهره ام، از عرق خیس شده بود احساس میکردم که قلبم در همان لحظه از سینه ام بیرون میجهد، شقیقه هایم به درد آمده بود، زانو ام می لرزیدند. پولادین زانگرمستم او نیز خسته مینمود به شدت نفس نفس می زد و عرق میریخت. زن بیچاره بی گناه بی خبر مثل کبوتری کوچک که در چنگ شاهنش گرفتار شده باشد در میان بازوان او بود، می لرزید چنان ترسیده بود که حتی نتوانست فریاد بزند و بجای فریاد ناله ای خفیف در میان لبهای او بیرون تراوید، عضلات صورتش از شدت اضطراب به لرزه افتاده بودند، چنان خود را باخته بود که حس می کردم در همان حال چنان

می باز و قالب تهی می کند. او نمیدانست که برآستی چه اتفاقی افتاده است ولی خطر را با تمام وجود حس میکرد.

پولادین در حالی که زن را محکم در آغوش گرفته بود از میان دندانهایش که آنها را از شدت خشم به هم می سایید غریب؛ - تو کوچولو ... خانم کوچولو زیا تو ما را نجات خواهی داد، توفرشه ای هستی که شیطان اجیر کرده و برای رهائی ما از این تله فرستاده است.

اخطار پولادین یک اخطار جدی بود مایک و افراد گروه او همچنین من میدانستیم که او شوخی نمیکند، او چون گرهای وحشی بود که در اتاق در بسته ای به مرک تهدید شود کسی به طرف او حمله کند، حاضر بود با چنگ و دندان هر که را که در راه می بیند ببرد و فرار کند. با یک قاتل حرفه ای شخصی که بدون هیچ کینه و یا آشنائی و برخورد قبلی فقط به دستور تشکیلات قربانیان مافیادار اسپاردار عدم می کرد، در حالت عادی چنان که گویی کاری بسیار طبیعی و معمولی را انجام می دهد، زنان را خفه می کرد و مردان را بگلوله می بست اجاق گاز را چنان دست کاری می کرد که به بمبی تبدیل شود و ناشناسی را که از آن استفاده می کرد قطعه قطعه نماید، در چنین موقعیتی در حالی که خود بشه افتاده بود از کشتن یک زن یا دهاتن ابا قمی کرد.

بقیه در صفحه مقابل



آقای قدرت الله خلیلی معاون نمونه دبیرستان پهلوی تهران که باخذنشان درجه سه فرهنگ مفتخر گردیده از فرهنگیان شایسته ای است که در جنوب شهر زحمات بسیاری را جهت پیشبرد فرهنگ در ناحیه ۶ متحمل گردیده و مورد علاقه و احترام فرهنگیان و اولیاء دانش آموزان میباشد. موفقیت بیشتر ایشان را آرزو مندیم.

کلودیا کاریناله

بقیه از صفحه ۲۱

کلودیا کاریناله پس از اینکه معلم مدرسه شد در يك مسابقه ملکه زیبایی شرکت کرد و برنده اول این مسابقه شد. جایزه اول سفر به شهر ونیز بود که در آنجا مورد توجه محافل سینمایی ایتالیا قرار گرفت و در همانجا به سینما پیوست و امروز یکی از جذابترین و سسکی ترین ستارگان سینمای اروپاست.

بالوان تور مسافرت کنید

در محافل شیک پوشان

بقیه از صفحه ۱۹

بود ، یکی از خانم هائی که طفل کوچک شیر خواره ای دارد ، پس از اینکه از یافتن شیر نا امید شد ، دست بکار جالبی زد ، او چند شیشه شیر بچه در کیف خود گذاشت و بعد از آن ، هر روز به بهانه صرف قهوه به رستوران ها یا هتل هائی که رستوران نیز دارند سر میکشید و دستور چای و لیوان شیر سرد میداد و هر بار شیر را در شیشه خالی میکرد و در کیفش جای میداد و به خانه بازمی گشت !

این خانم تا پایان بحران کمبود شیر توانست به این وسیله ولی البته با خرج مبلغ زیادی پول برای کودکش شیر تهیه کند !

ازدواج آزمایشی!

ازدواج آزمایشی گرچه دو

اغلب کشورهای اروپا شناخته شده است ، ولی در مالک اسلامی مورد توجه قرار نمیگیرد .

عده ای از آقایان و خانمهای متجدد تهران که باز دواج آزمایشی عقیده دارند نوع دیگری از این متد را رعایت کرده اند . این عده از زنان و مردان ، طی مراسم رسمی ، بایکدیگر ازدواج کرده اند ، ولی هر کدام در خانه ای جدا زندگی می کنند و در هفته دوسه شب به اتفاق یکدیگر مانند دونا مزد بیرون میروند و یا چند ساعتی را در خانه یکدیگر می گذرانند و بعد از هم جدا شده هر کدام به خانه خود میروند .

آنها عقیده دارند طبق يك مثل قدیمی که «دوری و دوستی» است . رفتار میکنند و باین وسیله مطمئنند که هرگز اختلافی بینشان بوجود نخواهد آمد و همیشه برای یکدیگر تازه باقی میمانند و دوران نامزد بازی را ابدی میکنند !

مافیا

بقیه از صفحه قبل

با يك قاتل حرفه ای نمی شد شوخی کرد پولادین می دانست که اگر دستگیر شود یا بروی صندلی الکتریکی میشیند و در چهار اتاق گاز میشود یا تا عمر دارد با پدر درشت دیوارهای بزرگترین و مخوفترین زندانها که درهایش با تکه های الکتریکی باز و بسته می شد و حتی پلیس را نمی توانست از نزدیک به بیند بگذراند .

و تازه با هزاران بدبختی و شانس يك در هزار اگر توانست از آنجا بگریزد همیشه مثل يك جاسوس فراری زندگی کند بنا بر این مقاومت را تنها راه می شناخت و حالا آن زن جوان در جنگ او بود و مایک و افراد او خلع سلاح شده بودند ، در فاصله پنجاه

گامی از ما ایستاده بودند ، نا امید بادستهای آویخته ما را نگاه می کردند و نه می توانستند دوباره شلیک کنند و نه گذشت از ما ، بعد از آن همه جستجو برایشان آسان بود . مایک حالت عجیبی داشت ، می دانستم در آن لحظه حاضر است نمی از عمرش را بدهد و آن زن بدون خطر از آنجا بگریزد . دور شود و بتواند ما را بدام بیاورد و آرام نجوایی کرد مثل این بود که به همراهش دستور داد که با موقعیت جدید خود را تطبیق دهند و از با هم یا نقاط دیگر ما را بطوری که غافلگیر شویم هدف قرار دهند چون بلافاصله دو تن از اربابان او بطرف دهانه کوچه برای افتادن ولی پولادین زرنک بود او فریب نمی خورد و هنوز آنها پیش از چند گام بر نداشته بودند که فریاد زد ،

هیچکس از جایش تکان نخورد ،

سلاحشان را بیاندازید زمین مایک و افراد او چاره ای نداشتند ، سلاح خود را زمین انداختند پولادین در حالی که زن را بطرف خیابان می کشید و عقب عقب راه میرفت بمن گفت ،

خودت را به خیابان برسان ، اگر اشتباه نکنم باید دوستان ما آنجا باشند .

● بسوی پلیس دو گلوله شلیک کردم ! من بلافاصله بطرف خیابان دویدم ، آنچه ما در آن لحظه به آن احتیاج داشتیم يك اتومبیل بود ، اتومبیلی که بتوانیم با آن سرعت از آن حدود دور شویم و از حلقه محاصره پلیس خارج شویم . اینکار می ایست با سرعت انجام میشد ، چون هر چه آن وضع ادامه می یافت درگیری ما با پلیس و توقف در آن محدوده بیشتر و طولانی تر میشد خطر تبهیز شدن پلیس ،

زورق های بی بادبان

بقیه از صفحه ۴۹

افسون شانه هایش را بالا انداخت ، - برای اینکه اطمینان دارم . این بار محمود فریاد زد ، - از کجا این اطمینان را پیدا کرده ای ؟

افسون ، با شرمساری گفت ، - باید مرا ببخشی پدر ، من چند بار در درغیاب تو به اتفاق آمده ام . و هر بار ، صفحاتی از دفترچه های خاطرات تو را خوانده ام . محمود با شتاب واضطراب گفت ، - خوب ، خوب .. تو ای این

دفترچه ها ، چه دیده ای که چنین عقیده ای پیدا کرده ای ؟ - معلوم است ، پدر .. من از آنچه تو در دفترچه های نوشته ای ، فهمیدم که تو ، زمانی هم مادر ما را دوست داشته ای ، هم دختری بنام فغانه را .. تو این دو نفر را عاشقانه دوست داشته ای ، چون در هر کدام

خصوصیاتی بوده که اگر آنها را رویهم میکشاشتند ، دختر ایده آل تو به وجود می آمد ، اما چون تو دختری را که به تنهایی صاحب تمام آن خصوصیات باشد ، پیدا نکردی بودی ، باین دو نفر دل باخته بودی که با هم ، همان موجود مورد نظر تو

بقیه در صفحه ۶۸

بت بزرگ

بقیه از صفحه ۲۱

فرورفته باشد . وقتی که برانندو پس از زحمات زیاد موفق شد روی صحنه ظاهر شود ، نشان داد که يك هنرپیشه توانا است . او در سال ۱۹۴۵ در «برادوی» در نمایشنامه «باغ وحش درویشترین» اثر «تنسی» ویلیامز ظاهر شد و موفقیت جالب توجهی بدست آورد . او در سال ۱۹۵۴ برای شرکت در فیلم «تراموایی بنام هوس» به هالیوود دعوت گردید و بعد بخاطر شرکت در فیلم «در بارانداز» جایزه اسکار گرفت .

برانندو به غیر از «درام» های «تنسی» ویلیامز . در فیلم های مشهور و موفق چون «زننه باد زاپاتا» ،

استفاده از صدای خوانندگان جنجالی روز

سحر - افشین

و موزیک اصیل محلی ایرانی

(بویر احمدی - شیرازی - ترکمنی - کردی - گیلکی)

همه شب در تراس بار بکیو

خیابان پهلوی نرسیده به شمیران - ایستگاه پسیان

پلاستر

کاغذ دیواری موکت - کفیوش

۶۶۶۶۶۵

۴۴.۴۱

۵۳۳۷۹۷

۶۶.۷۷۲

۹۷۶۱۱۲

شعبه مرکزی تلفن

شعبه بازار

شعبه میدان باغشاه

شعبه آریاشهر



چشم انداز

بقیه از صفحه ۱۶

مدتی است که از فعالیتهای هنری کناره گیری جسته است و حاضر نیست در هیچ محفل هنری ظاهر شود.

توضیح خبر تصادف

شهراد...

گرچه هفته گذشته نوشته بودیم که شهراد با بچه بی تصادف کرده و مصدوم فوت کرده است، اما این هفته با خبر شدیم که خوشبختانه این تصادف فقط منجر به جراحتی شده و شهراد مصدوم را شخصاً به بیمارستان رسانیده و وی را پس از معالجات کامل و بهبود یافتن بخانه رسانده است.

سرقت هنرپیشگان

ایرانی در آمریکا

این هفته خبردار شدیم که چند تن از هنرپیشگان فیلمهای فارسی که در آمریکا شرکت فیلمبرداری ساخته اند بجرم دزدی از یک فروشگاه دستگیر شدند، آنان که شاهین و ساسان نام دارند چون برای تهیه فیلم خود دچار کمبود پول شده بودند بفروشگاهی میروند و مقادیر زیادی اجناس لوکس را بر میدارند که پلیس می فهمد و آنان را دستگیر می کند هر یک از این هنرپیشگان به پرداخت ۴۰۰ دلار جریمه محکوم شدند.

اصغر ترقه، این هفته

دوبار عروسی کرد!

جمعه گذشته اصغر سمسارزاده معروف به اصغر ترقه بازیگر سریال خانه بدوش با دختر مورد نظرش سیمین ۱۹ ساله ازدواج کرد. آنها سه ماه پیش بایک دیگر آشنا شدند و واسطه این آشنایی آتوسا پناهی یکی دیگر از بازیگران این سریال پرسر صدا بود. بد نیست بدانند که هفته آینده سمسارزاده بار دیگر ازدواج خواهد کرد، البته در سریال خانه بدوش با حمیده، دختر آتشپاره جعفر آقا ۱ معلوم نیست که این ازدواج دوم چه عکس العملی در عروس خانم خواهد داشت.

دردسره های کاترین...

شورانگیز طباطبایی که کارش را با نام کاترین شروع کرد این روزها مشغول جمع آوری عکسهای سکسی و قراردادهای سفید امضایش می باشد، او در آغاز ورود به عالم هنر با گروهی از دست اندر کاران سینما قرارداد بسته بود که در فیلم هایشان مجانی بازی کند و حالا که از موقعیتی برخوردار شده میکوشد تا این قراردادها و عکسهای «پنهانی» اش را جمع آوری کند، تنها یکی از تهیه کنندگان با او بیست قرارداد سفید امضاء دارد که ممکن است روزگاری با استفاده از این قراردادها باعث بوجود آمدن یک جنجال هنری شود! گویا یکی از عکاسان استودیوهای برای پس دادن عکسهای قدیمی شورانگیز تقاضای سی هزار تومان کرده است.

زنان غرب وحشی

بقیه از صفحه ۲۷

آبی داشت. «لیبی» که تا آن زمان تمام شایعات را بشنوان ناشی از دشمنی مردم با شوهرش که نسبت به افرادش بسیار سخت گیر بود. می-انکاشت، و هرگز تصورش را هم نمی کرد که شوهرش برآستی باو خیانت کرده باشد، درحالی که خودش نتوانسته بود فرزندی برای شوهرش بدنیا بیاورد، در دفترش خاطر آتش نوشت،

«موناسیتا» در زبان سرخ-پوستان معنی گلی را می دهد که در بهار می روید، اوحقیقتا و بدون تردید زیباترین زن سرخپوستی بود که در تمام دنیا دیده شده بود و بچه اوم پوستی همانند مخمل قهوه ای و چشمهایی مانند مروارید داشت.

با این همه وقتی که نوزاد یکماهه شده بود، «لیبی» از شوهرش خواست که زن سرخپوست را با تفاق فرزندش از «فورت دایلی» بیرون کند «کوستر» یکبار دیگر خواست همسرش را انجام داد.

باز هم سالها گذشتند. در این مدت ها او جنگهای دیگری با سرخ پوستان انجام داد و به فتوحات دیگری علیه سرخپوستان نایل آمد اما درجه نظامی او، همان درجه سرگردی باقی مانده بود و به او درجه بالاتر نداده بودند فقط او را به جای دیگری منتقل کردند، به «فورت لیفکلن» و شمال «داکوتا». این جا هم جایی مثل «فورت» های دیگر، یک مکان غم انگیز بود. حال لیبی ۳۲ ساله شده بود، اما هنوز لاغر اندام، زیبا و سوارکاری ماهر بود. در این جا، برای اولین بار «کوستر» یک خانه شخصی خرید و به اتفاق همسرش در آنجا سکنی گزید. «لیبی» در دفتر خاطرات خود نوشت،

«حالا نرال زنده گی آرامی داره و اکثر اوقات را در کنار بخاری دیواری اتاق نشیمن می-گذراند.»

جوینندگان طلا به

راه می افتند.

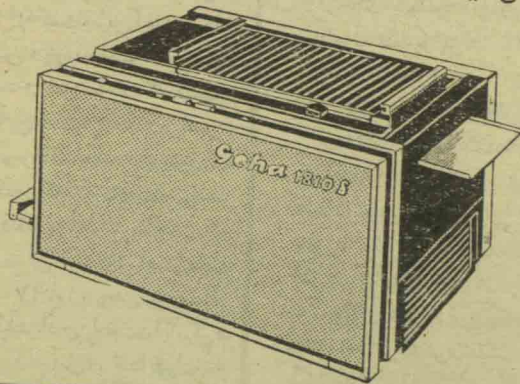
در تابستان سال ۱۸۷۶ «آوتی کوستر» با تفاق سر بازش به سرزمین سرخ پوستان «سیوکن» رفت. بر طبق قرارداد او که سرخ پوستان این منطقه با او شکن منعقد کرده بودند، ورود مهاجرین و به طور کلی سفیدپوستان باین منطقه ممنوع بود. وقتی کوستر و سر بازش وارد این منطقه شدند «سیتینگ بلو» «کریزی هورست» و «گال» رؤسای بزرگ قبیله های سرخ پوستان «سیوکن»، از روی کوهها، حرکت کوستر و سر بازش را در سرزمین-

بقیه در صفحه ۷۰

گهها

ماشین فتوکپی الکترواستات گها

با صرفه ترین ماشین فتوکپی جهان شناخته شده با کاغذ رول و ورق کار میکند و در اندازه های مختلف برش مینماید و برای کارهای عمومی پولساز است.



بازرگانی فریدون اقبال خیابان سعدی شمالی کوی معمار

مرا تا پرتگاه

بقیه از صفحه ۲۳

چند روزی گذشت و در ایام مدت من مرتباً به نماز اومیرفتم و از کارم میبرسیدم و اونیز امر و زور فرمایید که یکی از روزها به نمازه اورفتم و دیدم خودش نیست، شاگردش میگفت که او به سفر رفته است و تازه روز دیگر نخواهد آمد، من چندین روز صبر کردم و بعد سری به نمازه آقای عمیم زدم، او تازه از سفر آمده بود. مرا که دید خیلی خوشحال شد و گفت: «امشب بیک مهمانی دعوت دارم که رئیس کارگزینی یکی از ادارات دولتی هم آنجا است بیا با هم به آنجا برویم تا من شما را با یکدیگر آشنا کنم و او ترتیب استخدام ترا در اداره خودش بدهد».

من ساده لوح بی آنکه چیزی بگویم قبول کردم و شب با آقای عمیم به آن مهمانی رفتم. عمیم مرتباً سفارش میکرد که با آقای رئیس کارگزینی گرم بگیرم و سعی کنم که او از من خوشش بیاید تا هر چه زودتر در اداره او استخدام شوم.

من جوان بودم، سرد و گرم روزگار را نچشیده بودم، از آن گذشته در مرحله ای بودم که به کار احتیاج داشتم، وعده های عمیم باعث شد تا کاری را که او میگوید انجام دهم و آن شب آقای رئیس کارگزینی برای روز بعد با من در اداره اش وعده گذاشت تا به سراغش بروم و او را ملاقات کنم.

فرای آن روز به اداره مربوطه رفتم و آقای رئیس کارگزینی از من خواست تا با هم به یک رستوران برویم و ناچار بخوریم. سر میز ناچار اوسمی کرد به من مشروب بخوراند. او در آنجا میگوید از من دلبری کند و من نیز برای آنکه کارم درست شود چیزی نمیگفتم.

● مرایش «اقدس» بردند!

مدتی گذشت، من هر روز به رئیس

کارگزینی و چندتن از رفقایش بیرون میرفتم و بعد از چندی متوجه شدم که از کار خبری نیست و آنها مرا سر می دوانند. یک روز که عصبانی شده بودم به نمازه عمیم رفتم و با او دعوا کردم، عمیم بی آنکه چیزی بگوید پاساژی را صدا کرد و بزرگ جلب مرا بدست او داد و از پاساژ خواست تا مرا به کلانتری ببرد، او یکی از چکها را بپانک برده و برگشت زده بود! من باور نمیکردم، ولی عمیم میدانست که چگونه باید بزرگ خواب دیگران را در دست داشته باشد. در کلانتری به التماس اقدام و عمیم گفت در صورتی بمن ارفاق میکنند و از شکایتش صرف نظر میکنند که من یک چک ده هزار تومانی هم به او بدهم و هر چه او میگوید گوش کنم. من که در آستانه زندان بودم و چاره ای نداشتم، یک بزرگ چک ده هزار تومانی را امضاء کردم و به او دادم، او از شکایتش صرف نظر کرد، بعد مرا به آرایشگاه اقدس برد و گفت هر چه این خانم میگوید باید گوش کنی و با هر کس که میگوید بیرون بروی. احساس کردم که سقوط کرده ام، میخواستم خودکشی کنم. اما باز حرفی نزدم تا اینکه یکی از مشتریان اقدس تلفن کرد و اقدس مرا به سراغ او فرستاد، این مشتری جوان با احساسی بود که وقتی مرا دید و از سر گذشت من آگاه شد و سخت ناراحت شد، مرا به خانه اش برد و گفت لازم نیست از آنجا خارج شوم. او خودش با اقدس به مذاکره پرداخت و گفت که ۱۵ هزار تومان چکهای مرا خواهد داد.

عمیم واقف از سر باز نرفتند، ولی بالاخره تسلیم شدند و آن جوان همه دارائیش را فروخت و ۱۵ هزار تومان به آنها داد و حکم آزادی مرا از آنها گرفت. او میگفت که از من خوش آمده است، پس از آن با هم به محضر رفتیم و ازدواج کردیم و حال

بقیه در صفحه ۶۶

شاگرد اول



احترام حمزه بیان دانش آموز ممتاز کلاس دوم دبستان میرعماد نامبرده در سال تحصیلی گذشته قهر شاگرد اول بوده است

منیژه یک دختر

بقیه از صفحه ۲۳

پالتوی پوست گران قیمت اورامی. یعنی، آنرا یکی از مردهای همین مجلس بنام «ایرج» باین زن داده است. این پالتو پوست را پدر زن «ایرج» برای دخترش از اروپا آورده بود اما ایرج یک زمان از غفلت صاحب پالتو که همسرش باشد، استفاده کرد. آنرا کش می رود به پروانه می دهد. این قصه را همه میدانند و حتی خود پروانه هم می داند اما باین حال همیشه این پالتو پوست گران قیمت را بخت کرده، بمجالس شب نشینی می آید و با آن فخر میفروشد.

بعد اوزن دیگری را بمن نشان داد و گفت: «اوزن شوهر داری بود که بخاطر یک گردنبند الماس برافساد کشیده شد و شوهرش را ترک کرد و به یک شبکه دختران تلفنی پیوست و حالا که پول و پوله درست و حسابی جمع کرده با پس جوانی ازدواج کرده است و می خواهد ماه آینده با او به اروپا برود تا ماه عسلشان را آنجا سپری کنند».

او آنقدر از افراد مجلس حرف زد و درباره اخلاق آنها سخن گفت که من احساس وحشت کردم، بی خودی احساس می کردم که از همه بدم می آید، هیچ از خود نمی پرسیدم کسی که چنین مهمانی کشیفی میدهد معلمین اخلاق را که به مهمانی اش دعوت نمی کند، بلکه کسانی را بجمع خود میخواند که در همان حد باشند.

کریم اشاره کرد: بسیاری از قول و قرارها، قراردادهای کار و مقاطعه ها در چنین مجالسی منعقد می شود میگفت صاحبان کالا همین جا معامله می کنند و قول و قرار می گذارند و قسم می خورد که خودش یکشب در یک مجلس مهمانی شاهد یک معامله شصت میلیون تومانی بوده است.

کم کم احساس می کردم آدمهایی که در این مجلس هستند هر کدام گرفتار آلودگی خاصی هستند و احتیاج دارند به روانشناس مراجعه کنند در این حال بود که عمیم سرانجام

آمد و از من خواست تا با هم مجلس را ترک کنیم و من هم پیشنهاد او را قبول کردم و از آنجا بیرون آمدم.

● اسم من سوزی شد!

در هر حال آنشب عمیم از من خیلی راضی شده بود و به اقدس گفته بود که منیژه می تواند یکی از دختران بسر جسته تلفنی شود، اقدس وقتی از دست من راضی شد بمن گفت: اول کاری که باید بکنم اینست که اسم ترا تغییر بدهم. منیژه یک اسم قدیمی است، بهتر است اسم ترا «سوزی» بگذاریم. ضمانت موهای ترا رنگ میکنم تا طلایی بشود. بنا بر این همه فکر می کنند که تو یک زن فرنگی هستی و در آمدت بیشتر خواهد بود. اقدس هر کاری را که می گفت انجام می داد، او مرتباً قربان صدقه من می رفت و من خیال می کردم که او صمیمانه مرا دوست دارد که چنین قربان صدقه ام می رود.

من موهایم را رنگ کردم، از آن روز به بعد «سوزی» شدم و هفته بعد اقدس برای من یک اتومبیل خرید، تمام سفته های آن را من امضاء کردم اما اتومبیل بنام خود اقدس بود. اقدس بمن می گفت که مرا بزودی صاحب خانه خواهد کرد، برایم یک حساب پس انداز باز کرده بود و من هر وقت کیفی را باز میکردم داخل آن پول وجود داشت و همین موضوع مرا به زندگی دلگرم ساخته بود. من از خانواده ام بکلی دوری گزیده بودم، نمیخواستم آنها از وضع من اطلاعی داشته باشند و علت اینکه به کسی حرف نمی زدم این بود که از زندگی گذشته ام عقده های زیادی داشتم، من فکر می کردم بعد از اینکه پولی جمع کردم سرمایه ای فراهم کرده، یک بوتیک رو بر راه نموده، با آجوانی ازدواج خواهم کرد.

هر زنی برای آینده خود نقشه ای دارد و من نیز نقشه ها در سر داشتم. بیک آینده رؤیایی فکر می کردم، به آینده زیبایی که هر زن برای خودش در ضمیرش میسازد. چنین بود که من در دسته دختران تلفنی غرق شدم، روز و شبم چنین می گذشت، با مردها، در مجالس عیش و عشرت. و خیال میکردم نهایت زندگی همین است. اما یکشب بخود آمدم. دیدم که پس اندازم از هزار تومان متجاوز نیست، هر چه دارم و هر چه خریده ام بنام اقدس است و من حتی صاحب یک ورق کاغذ که متعلق به خودم باشد نیستم.

این موضوع مرا از خواب غفلت بیدار کرد، تصمیم گرفتم به هر صورت که شده با اقدس مبارزه کنم و حقم را از او بگیرم، اما در آن لحظات نمی دانستم که خیال باطلی را در سر میپرورانم.

در حقیقت ما جرای من از اینجا شروع می شود، ماجرای که به بعضی از دستهبندیها مربوط میشود و من از این پس سعی میکنم همه ماجرا را بهمان صورت که اتفاق افتاده، از ابتدا، برای شما تعریف کنم.

● در هفته آینده منیژه

از اولین حادثه، حادثه ای

که سبب شد تا او یکی از

مردان متنفذ تهرانی

را بدام خود بیندازد

حرف می زند...

آقای محمدشاهی-دبی
جانم برایتان بگویم که یوهان اشتراوس آهنگساز بزرگ اتریشی در سال ۱۸۲۶ متولد شد و در سال ۱۸۹۹ جهان فانی را «بدروغ» گفت. این آقای یوهان اشتراوس که پسر ریچارد اشتراوس باشد، یک چهارصد عدد والس ساخت که مشهورترینش دانوب آبی است. واما «برامس» که اتفاقاً اسم او هم یوهان بود، در هامبورگ به دنیا آمد و هنگامی که دست چپ و راست خود را شناخت، افتاد به آهنگ ساختن. که البته حالا نماز کی نماز ۱۱ این طفل معصوم در سال ۱۸۹۷، یعنی دوسال زودتر از رفیقش اشتراوس زحمت را کم کرد حالا می آیم سر «شوپن»، یا بقل شما «شاپن» آقای فردریش شوپن در سال ۱۸۶۰ در نزدیکی ورشو به دنیا آمد وی از هشت سالگی پیانو زد تا سال ۱۹۰۶ که عمرش را به جدبندگی که همسایش بود، داد و رفت اما آقای «چایکوفسکی» آهنگساز روسی که در سال ۱۸۴۰ به دنیا آمده بود، در ده سالگی به مدرسه حقوق رفت، این جناب خیلی زود فهمید که بدرد قضاوت و این جور کارها نمی خورد باید به دنبال موسیقی برود. به همین علت در ۱۹ سالگی آهنگسازی را شروع کرد. بهترین او «دریاچه قو» است که به عقیده بنده باید «قودریاچه» باشد. چایکوفسکی در سال ۱۸۹۳ در گذشت که خدایش بیامزد.

دوشیز شهیده حافظیان، تهران
نظامی عروسی که همان ابوالحسن نظام الدین احمد بن عمر بن نظامی عروسی باشد، در سمرقند متولد شد. نظامی عروسی از شعر او نویسندگان مشهور ایران است. بزرگترین و مشهورترین اثر این شاعر از زنده چهار مقاله است که اگر حالا زنده بود، برای هر مقاله سیمصد تومان وجه رایج مملکتی کاسب می شد!

آقای علی مجاوری راد، اصفهان
سردترین آبهای جهان، آبهای ته اقیانوسهاست که همیشه ثابت است و دو درجه زیر صفر است که حالا چه کسی تا آنجا رفته و میزان الحارره توی آب گذاشته، خدایم داند و همان بابا!

آقای صادق درخشان، رضاییه
تا شما نفرمایید که با خانم پوران فرخزاد چکار دارید، من یکی آدرس ایشان را نخواهم داد، حال خودداند. اما بنده اگر جای شما بودم فعلاً با نشانی میدان ارک سازمان رادیوایران با ایشان تماس می-گرفتم، تا بعد!

خانم آریه کرمانشاه
والله تا آنجا که بنده میدانم مشکل شما با راهنمایی دارائه طریق و اینچور کارها درست نمیشود. بنا بر این اگر از حقیر می-شنوید، یک تگ پا خودتان یا شوهرتان تشریف بیاورید بمهران و بیکراست بروید به آموزش و پرورش، تا معلوم شود چگونه میتوانید برای فرزندتان بورس تحصیلی بگیرید.

آقای مهرعلی جلالی فراهانی، تهران
ما هم از واقعه ای که برای فرزندتان رخ داده، سخت متأسفیم. لیکن در مورد چاپ اطلاعیه شما باید بگویم هنگامی که با درج این مطلب در روزنامه های خبری که روزانه منتشر میشود نتیجه ای حاصل نشود از دست ما چه کاری بر می آید؟

مضافاً اینکه بنده با هر کس راجع به این ماجری صحبت کردم، از کم و کیف آن ناخبر بود. منظورم اینست که ماجرای گمشدن فرزند شما، دیگر نیازی به آگهی ندارد.

آقای حسین صمدی، اصفهان
اگر خواننده دایمی این صفحه باشید توجه فرموده اید که قبل از این نیز موضوع نبودن پاسگاه ژاندارمری در ده چیران را نوشتیم.

حالا اگر توجهی باین درخواست نمیکند، بنده یک نفر بی تقصیرم.

آقای احمد زند آسا، بروجرد
به شکر خدا آقایان علی دشتی و ابراهیم خواججه نوری، در قید حیات اند و سرگرم ارشاد خلق خدا. اما اینکه آیا در شمال کشورمان نفت هست یا نه، باید عرض کنم که بشکر خدایم ما از آنچنان ثروت طبیعی برخوردار است که اگر زیر منارجنبان اصفهان هم چاه بزنند نفت در می آید، چه رسد بصفحات شمال که صد البته نفت دارد.



استخدام در عصر اتم
آقای خسرو زاله جو، ساکن رشت بدون تردید معترف حضورتان هست. ایشان مدتی است در زمینه فانتزی نویسی کار می-کنند و الحق والا صاف با ذوق و قریحه ای که دارند، خیلی خوب پیش آمده اند. با وجود این از حضرتش خواهش میکنم که از گذاشتن علامت تعجب و سؤال، در وسط جمله خودداری فرمایند که کار درستی نیست بهر تقدیر؛ مطلب این هفته ایشان، فانتزی کوتاهی است تحت عنوان «استخدام در عصر اتم» که امیدوارم مورد پسندتان واقع شود.

- ***
- آقای «بدشانس زاده» مدتی بود در بدرد نیال کار می گشت و مرتب روزنامه های یومیه را میخرید و دستون آگهی های استخدام آنرا مطالعه میکرد. تا اینکه روزی چشمش به آگهی نیمچه ای افتاد باین مضمون: «شرکت سهامی «حول و تکان» با مسئولیت محدود، تعدادی افراد واجد شرایط زیر را از طریق کنکور و مصاحبه با مغز الکترونیک، استخدام میکند:
- ۱- دارا بودن حداقل مدرک لیسانس!
 - ۲- دارا بودن بزرگ خاتمه خدمت زیر پرچم یا معافی دائم (غیر پزشکی)
 - ۳- دارا بودن صحت مزاج و تناسب اندام!
 - ۴- سپردن ضامن معتبر!
 - ۵- سن حداکثر بیست و پنج سال!
- داوطلبان باید حداکثر تا ده روز بعد از انتشار این آگهی، فتو کپی مدارک خود را همراه با فیش بانکی (حق بوقا) به دفتر کارگزینی شرکت تحویل دهند تا ترتیب شرکت آنها در امتحان داده شود»
- آقای بدشانس زاده وقتی این آگهی

استخدام را مطالعه کرد، دید شرایط آگهی جز در یک مورد، با شرایط و مشخصات ظاهری او وفق میدهد. به همین جهت خوش حال شد و همان روز با تعدادی عکس و فتو کپی از مدارک، بسم الله گویان راه افتاد و به دفتر رئیس کارگزینی شرکت با کمال ادب ایستاد آن گوشه!

رئیس کارگزینی که مشغول انجام وظیفه بود سرش را از روی میز بلند کرد و بدنبال تگ سرفه ای پرسید:

- چه فرمایشی دارید آقای؟

آقای بدشانس زاده یک قدم جلو گذاشت و گفت:

- قربان مدارکم را برای استخدام آوردم.

- خیلی خوب، بنشینید و اینجا تقاضای استخدام را بنویسید.

آقای بدشانس زاده فوراً تقاضای استخدام را نوشت و گذاشت روی میز رئیس کارگزینی و گفت:

- بفرمائید قربان، این هم تقاضای بنده.

رئیس کارگزینی بزرگ تقاضای استخدام را برداشت و پس از کلی برانداز و بررسی و این جور کارها گفت:

- آفرین خیلی خوب نوشتید، خوشم اومد. خطتون هم خیلی خوبه. خوب مدارک خودتون رو بدین بینم

آقای بدشانس زاده فوراً عکس و مدارک تحصیلی «مدرک دیپلم و لیسانس» و فتو کپی شناسنامه و معافی اش را داد و دستی تقدیم رئیس کارگزینی کرد و با کمال ادب ایستاد آن بغل!

رئیس کارگزینی شرکت «حول و تکان» پس از برانداز کردن مدارک، سرش را خاراند و خطاب به آقای بدشانس زاده گفت:

- این که معافی پزشکی آقا!

- بله قربان.

- خوب چتونه؟ سرطان دارید؟

- خیر قربان

- سل؟

- نه خیر

بقیه در صفحه ۶۶

خیابان رفعت، کوچه انوشیروان، شماره ۱۰ نشوونما می کند، خواهان مکاتبه با هموطنان عزیز است. البته قصد ایشان از این کار، صرفاً رهایی از تنهایی و یافتن مشتی دوست و آشناست.

● لطفاً بنشانی اهواز، بهشت آباد، جنب بازکوه، لین ۳، منزل شماره ۲۹ نامه بنویسید تا آقای اصغر گل در هوا (با اصغر آقای گل اشتباه نشود) آنرا دریافت دارد و از تنهایی نجات یابد.



آقای حسن آبادی هم که گویا همسایه آقای خلیل پور است و در بریا نك،



آدم هم تنهایی را دوست داشته باشد، هم دوستی با مردم را؟



آقای جمال خلیل پور از تهران
بریا نك، خیابان رفعت، مغازه یوسف جهانگیر، با صدای جلی خواستار نامه نكادی با کسافنی شده است که از تنهایی، دوستی و خانم گو گوش خوششان می آید. اما خودمانیم بفرمایید که چگونه ممکن است

سیری در میان نامه ها

شاید توجه فرمودید که در چند شماره قبل شعری از آقای محمود هدایت چاپ زدیم که ایشان از جور و جفای روزگار سخت گله کرده بودند. اینک آقای حسن عطری از اصفهان شعری فرستاده اند تحت عنوان «آرزو» که طی آن، سخت با آقای هدایت همدردی و همزبانی کرده اند. حالا این شما و این دستپخت آقای عطری. ضمناً بیت دوم شعر ایشان که صفت اش دو تنه شده و در نتیجه «شکسته» توی یک مصرع مانده و «س» ش توی مصرع دوم، خواننده را بیاد آن شاعر خدا بیامروزی می اندازد که می گوید:

حضرت مستطاب آسیدیج که بود «غوب» آن در این مصرع بهر تقدیر، برویم به سراغ شعر آقای عطری که فرموده اند:

«هدایت» همی دانه این تکه دانی نه چون تو که بس پر شکسته: چه گویم ز آزار چرخ ستمگر میندار شوخی است این گفته من همی زهرریزد به کام من آن کس به کس گر بگویم غلام تو هستم: شکایت ز دشمن بر دوست شاید بدوش من و تو غم این زمانه: نباشیم راحت مگر آن که گفتی:

میندار این آرزو عجز باشد بی خصم باید شدن دارفانی

طغیان احساسات!

آقای عباس مستانی متخلص به «صفا» بدون سلام و علیک و حال و احوال، چند قطعه شعر فرستاده اند که اولی در قالب یکی از ترانه های آغاسی سروده شده و بقیه بصورت دیگر. حالا با اجازه شما چند قطعه از آن را بنظرتان میرسانیم تا ملاحظه بفرمایید که در درون شاعر چه غوغایی برپا بوده و ما خبر نداشته ایم!

درفش کاویانی بر فرازه
که ایرانی همیشه سرافرازه!

چراغ ملک ما نور خدا شد
هر کس که چشم بد به ایران اندوخت (یعنی انداخت!)

از برق ذوالفقار علی ریشه اش به سوخت
ایرانی اصیل نژاد وطن پرست
کی آب و خاک خویش به بیگانه بی فروخت
و اما اندر کلنجار رفتن با معاویه ملعون!

اگر دفتر چه تاریخ نکت رازم برهم
تو در بیداد کردنها سر آغاز جهان بودی
نشان از سربلندی نیست در تاریخ ننگینت
همیشه زیر بار وجیره خوار دیگران بودی
تو استعمار و استعمارگر را کی حیا باشد
ز بوسفیانی از نطفه، همیشه ناتوان بودی

ارتباط فکری!

این آقای ناصر خان گودرزی اصفهانی الاصل که از پانسیونرهای «راسم» این صفحه است، این بار تصویری از دودمرد پیر و جوان را فرستاده و با دودبیتی جمع و جور مدعی شده است که جوان باید دنیا لرو پیران باشد، اما پیر، همان پیر بماند! ضمناً بنده نمیدانم این آقای گودرزی را با «وفا» ی خواننده، چه الفتی است که هر گاه تصویر مرد جوانی را می کشد، چهره آقای وفا از کار درمی آید؟! بهر حال، نگاهی به کاریکاتورارسالی آقای ناصر خان ببندازید و در ضمن از «ارتباط فکری» هم غافل نشوید. چرا که حضرتش متذکر شده است که کاریکاتور باید پیچیده باشد تا در بیننده حس کنجکاوی را تشدید کند!



ارتباط فکری...! آن کسی که جوان باشد - کرده سالگرد جوانی - بهر طریقی شایب را بدید.

وفا: از: ناصر گودرزی



پس از آرزوی سلامت و سعادت برای تمامی گردانندگان مجله سپیدوسیه میل دارم اعتراضاتی را که مدت ها است در قفس سینه حبس کرده ام، به اطلاع شما برسانم. حقیقت این است که ححیر از پاسخ های شما که تماماً با عباراتی مانند «اگر بخاطر داشته باشید»، «پیشنهاد شما را مورد بررسی قرار میدهم»، «در این باره با جناب سردبیر مذاکره کردیم» و «پذیرش امر شما مقدور نیست»، خسته شده ام. آیا بهتر نیست که شما بجای این کارها، طی یک جمله رسا جوابی قطعی و روشن به مردم بدهید و خیالشان را راحت کنید؟ چندی قبل که بنده یک کاریکاتور تقدیم حضورتان کردم و اتفاقاً چاپ هم شد، عواقب کار را رایش بینی و مجسم کردم. زیر شما فقط به چاپ آن کاریکاتور اکتفا کردید و بابت تفاوتی از کنارش گذشتید.

من تا این تاریخ به اصطلاح «جمع اضداد» اعتقاد نداشتم. اما حالا فهمیده ام که جد آ چنین چیزی هست. به این معنی که تمام کار شما به این صورت است.

اگر میشد

من با هر يك از خوانندگان سپیدوسیه صحبت کرده ام، متوجه شده ام که نود درصد آنان با نظر من در مورد صفحه ورزشی شما موافقت می کنند. بدون رودربایستی باید بگویم که این صفحه بسیار خشک و سطحی تنظیم می شود. مضافاً به اینکه از تفسیر ورزشی نیز بی نصیب است. شما بهتر از من میدانید که در حال حاضر ورزش در جامعه ما مقام ارزنده ای دارد. در این صورت آیا انصاف است که نویسندگان ورزشی شما تا این حد نسبت به آن، بی توجه باشند؟ مطلب دوم اینکه برای صدمین بار خواهش می کنم صفحه نقد سینمایی را مجدداً دایر کنید. این صفحه از پیر خواننده ترین صفحات مجله شما بود. و اما آخرین درخواستم اینست که از آقای اشتهاوردی بخواهید در نوشتن هفت بیچاره خست به خرج ندهند.

دوست عزیز،

همانطور که بارها توضیح داده ایم رونق صفحه ورزشی بستگی به اخبار آن دارد. به این معنی که هر گاه بازار مسابقات ورزشی گرم باشد، بهمان نسبت اخبارش نیز کامل و پر شور خواهد شد. بی تردید در چنین وضعی تفسیر ورزشی هم خواهیم داشت در باره صفحه نقد سینمایی ذکر این نکته ضروری است که هر چند ما جداً در صدد

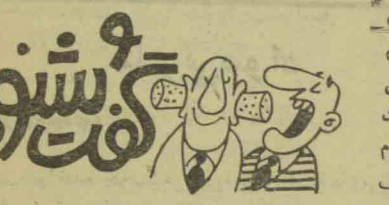
یعنی قول میدهید و عمل نمی کنید. یا به تمام اعتراضات «چشم و اطاعت می شود» می گوید لیکن به هیچیک عمل نمی کنید. مضافاً به اینکه اکثر این اعتراضات بایک-دیگر ضد و نقیض است، مع الوصف شما می فرمایید «چشم، اطاعت میشود» در پایان باید عرض کنم که بعضی اوقات نویسندگان شما برای بشارت مطلع یا حسن ختام از اشعار متقدمین استفاده میکنند. می خواهم خواهش کنم که حضرات از آثار عصر ساندویچ هم غافل نشوند!

دوست از جمنده

باور بفرمایید که ما چندین بار نامه شما را خواندیم، لیکن سرانجام نتوانستیم منظور شما را دریابیم. بهر حال اگر حرف شما این است که مادر برابر خواست ها و پیشنهاد های شما بی تفاوت هستیم، کم لطفی فرموده اید.

همانطور که بارها به عرض تمامی سروران رسانده ایم، قصد و هدف ما تنها تأمین خواست های شما خوانندگان ارجمند است و بس. چه، اگر جز این باشد در رسیدن به مقصد یا مقصود، توفیق نخواهیم یافت. در مورد استفاده از شعر نود در لای مطالب، با اینکه شما این پیشنهاد را به کنایه و ابهام آمیخته اید، باید عرض کنم که هر گاه مقتضی باشد، از اشعار خوب نوسرایان هم استفاده خواهیم کرد.

دایر کردن مجدد این صفحه هستیم، اما به نظر شما با وضع فعلیها، آیا نقدی میماند که ما به آن بپردازیم؟ ضمناً بطوری که شاهد هستید هر هفته در صفحه هفت بیچار چندین مطلب مورد استفاده قرار میگیرد. با وجود این اگر محدودیت صفحات مجله اجازه دهد، خواست شما را تأمین خواهیم کرد.



آقای خسرو ژاله جو، رشت

پدر جان، واله فرستادم، باله فرستادم بهر کس اعتقاد داری فرستادم، خودش هم در شب عید، حالا چرا از آن - وقت تا بحال روی میز جر و فحش می مانده است، خدا میداند و فرهاد خان اتفاقاً آن مطلب، جالب ترین و شیرین ترین قصه بی بود که شما نوشته اید. حالا خوب شد!

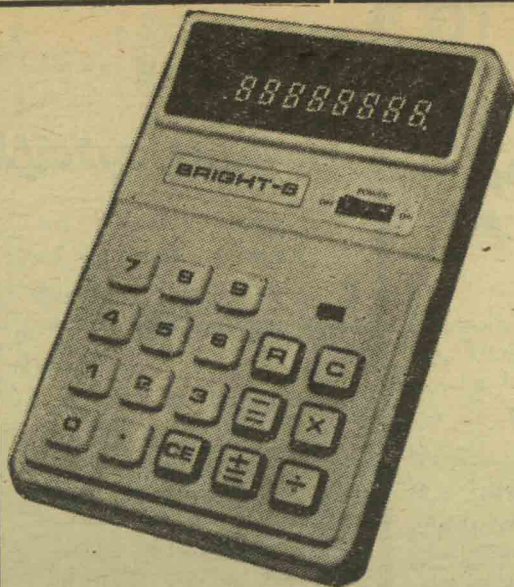
آقای سهیل سنجر، تهران

پدر جان، لطفاً سعی بفرمایید بریده هایی که برای آقای اشتهاوردی میفرستید، دارای نکته باشد، در ضمن موقع ارسال رشحات قلمی خودتان بکشید که فقط یک موضوع را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهید. از این شاخ به آن شاخ پریدن، رشته کار را بهم می ریزد.

پس کوچه‌ها

بقیه از صفحه ۲۵

بخودم میگویم: اگر باور کنی سه سال دیگر باید زجر بکشی.
سر بلند میکنم و میگویم:
— دوستم داری؟ از تو بعید است مجید، کمی هم بفکر مادرت باش!
سرش را تکان میدهد، زیر بازوی مادرش را میگیرد و از من دور میشود، پشتم را به دیوار تکیه میدهد به قامت بلند مجید که آهسته، آهسته دارد دور می شود نگاه میکنم، اشکهایم را پاک میکنم و میگویم:
— شاید سه سال دیگر باز مجید بر گردد، شاید باز مادرش مریض بشود، شاید دوباره ببینمش...
شاید...



ماشین حساب الکترونیکی جیبی برق و
باطری ۸ رقم با کنستانت مدل BRIGHT-8
با ادابتور و کیف

قیمت ۱۳۵۰ تومان

نماینده انحصاری در ایران

بازرگانی سپو S-P-O

۷۳ میدان سنائی تلفن ۸۳۸۲۹۴

نماینده فروش در تبریز: دفتر فنی اودیسیان
خیابان شهناز شمالی - شماره ۱۵۵ تلفن ۲۲۹۳۳

هفت بیجار

چه مانعی دارد مندرجات این صورت به دوزبان فارسی و انگلیسی باشد؛ البته بنده غصه خود یا همکارم را نمیخورم، بلکه بفکرش قنبر و خدیجه خانم رختشورم که اگر زدن بلیطشان بر ندهد صد هزار تومان پول نقد شد و این دو تصمیم گرفتند به قصد تفریح و گردش به آبادان بروند و توی این هتل اطراق کنند، تکلیفشان چیست؛ خدیجه خانم باید از کجا بفهمد که «اونلی وان نایت» یعنی فقط یک شب؛ سوال دیگر این است که مگر نرخ اتاق یک تختی توی این هتل چند است که دوست نازنین بنده هفتصد و اندی ریال پول بالای آن داده است؛ حتماً میگویند این رقم تنها مربوط به اتاق نیست، و پول غذاها نیز جزو آن است. این را مخلص هم قبول دارم، لیکن بفرمایید آیا پول دو وعده غذا بیش از دو بیست تومان می شود؛ خلاصه حقیر از این معما نیز چیزی نفهمیدم و فقط باید بگویم که صدرحمت به اتاق اصناف خودمان؟

مرا تا پر تگاه

بقیه از صفحه ۶۳

سالم است که من زندگی راحتی در کنار شوهر و بچه ام دارم. عمیم پس از آن میخواست مزاحم ما شود ولی شوهرم با او مبارزه سختی کرد و باعث شد که عمیم ما را ترک کند و بدین ترتیب من از دام شبکه دختران تلفنی رهایی یافتم تا اینکه سرگذشت منیژه را در مجله شما خواندم، از شما میخواهم این خاطرات را دنبال کنید و ذهن دخترها و پسره های مردم را روشن کنید تا آنان سقوط نکنند و بدام افرادی چون عمیم نیفتند...
... حرفهای زن تمام میشود و من یادداشت هایم را برداشته از خانه اش خارج میشوم و به آینده منیژه فکر میکنم، دختری که با نوشتن خاطراتش میخواهد هشدار می دهد به پدرها و مادرها به هدواز خود می پرسد آیا او موفق میشود؛ و جواب این پرسش نامعلوم است.

آثار خوانندگان

بقیه از صفحه ۶۴

رئیس کارگزینی شرکت «حول و تکان» یک عدد سوزن لاغر و مردنی را همراه با دوسه متر نخ قرقره از کشوی میزش در آورد و در حالی که آنها را به دست طرف می داد، گفت:
— بکیر، این را نخ کن!
نخ کردن سوزن، درس معتبرین مدت ممکنه انجام شد و آنگاه رئیس کارگزینی آفر گرفت و گفت:
— نه بابا، باریک الله، باریک الله، آفرین چشمت جدا خوب کار میکنه. اما حیف که کمی حقه بازی،
— چی؟ حقه باز، قربان؟
— معلومه، اگر حقه باز نبود، با داشتن معافی پزشکی که به این خوبی سوزن نخ نمی کردی!

— جذام، طاعون؟
— نه قربان.
— سفلیس، صرع، وبا، آبله... چی؟
— هیچی قربان؛ هیچی.
— پس چته پسر؟
— هیچ قربان، فقط چشمم به کمی ضعیفه.
— آهان، پس چیزی نیست. خیال کردم بیماری خطرناکه.
— نه خیر قربان
— خب الحمدالله، حالا پرونده ات را بگذار زیر بغلت و فوری بزنی بچاک ما با معافی پزشکی استخدام نمیکیم!
— ولی قربان، من چشمم زیاده ضعیف نیست از این گذشته، شما میتوانید امتحان کنید.

شاعری سواد

بقیه از صفحه ۱۴

است، خواننده خوب شعر، از پذیرش ادعاهای نامعقول آباد دارد، آن ها که تهی هستند برایشان مهم نیست که مضمون و قافیه ربطی بهم نداشته باشد و آن ها که سری پر بار دارند میدانند که کجا باید تسلیم وزن باشند و کجا باید سنت شکن لقب گیرند.

شعر از ۱۲ دوازده سالگی

او میگوید:

— شعر از ۱۲ سالگی در من جوشید. یک روز داشتم غزل را از حافظ می خواندم و بعد دیدم که همه غزل بادم رفته است. فقط یک بیت غزل که از آن بسیار خوش آمده بود بخاطرم بود. بعد سعی کردم کلمات را پشت هم ردیف کنم و به تقلید از حافظ چیزی بسازم که مال خودم باشد و هرگز از خاطرم نرود. و از آن بعد کلمات همیشه در اختیارم بوده است...

آن برق مهر بان نگاهت چه دلری باست

دل را به تارموی تو بستن مگر خطاست
بیمار عشق را به طبیب احتیاج نیست
زرگر شناسد آن گهری را که پر بهاست

گذشت آن زمستان پرسوز و سرما

به روی چمن اشک شبنم چکیده
و دوباره گل سرخ روئیده از خاک
غمین بلبلیک بر مزارش رسیده
بر جوجه گانش چه خوش آر می ده
شکوفان شده از طبیعت درختان
ز شادی به هر سودلم پر کشیده
چه زیاده کوه و دشت و بیابان
بکام دلش مرد دهقان رسیده
غنیمت شعر چند روز جوانی
به پیری کسی شادمانی ندیده
بد نیست بدانید که «فرامرز تیر» که فراش یک مدرسه در تهران است، در نظر دارد کتاب دیوانش را با کمک دوستانش چاپ کند و میگوید: من تردید ندارم که این کتاب پر فروش خواهد بود زیرا من کاری کرده ام که بسیاری از آنها که دستی به قلم دارند و یا با کلام آشنا هستند و خواندن و نوشتن میدانند از انجامش عاجز هستند و چون حرف من حرف دل است، حتماً بردلها خواهد نشست و مردم از آن استقبال خواهند کرد.

پیرمغان که در ره عشق آب دیده ریخت

داند که در درون دل من چه ناله هاست

شعر نو و سنتی...

دوباره شعر نو و شعر سنتی، مساله ای که در میان شعرای امروز هیاهوی بسیار برپا کرده است، چنین نظری دارد،

— شعر همیشه میتواند نو باشد، شعر تابع شکل، تابع وزن و تابع سیستم نیست، هزاران سال پیش هم شاعران مانو می گفتند، امروز هم نوپردازان چیزهایی می گویند که تا سالها بعد تازه خواهد بود، دل سپردن بیک شکل شعری نمیتواند سبب بد بودن و یا مر دود بودن اشکال دیگر شعر باشد.

فرامرز تیر که ۲۸ ساله است می گوید:

— حتماً دو بچه من شاعر خواهند بود، زیرا شعر ارثی است و استعداد شعر می باید در آدمها از آغاز تولد وجود داشته باشد تا کسی بتواند کلمات را بازی گیر دواز آنها شعری بوجود آورد. و این، یکی دیگر از اشعار اوست:

نسیم بهاری به بستان وزیده

پرستوی کوچک به شادی رسیده



صاحب امتیاز و مدیر: دکتر علی بهزادی
محل اداره خیابان فردوسی - کوچه طبس
تلفن دفتر: ۳۰۲۸۲۸ - آگهی ها
تلفن هیأت تحریریه: ۳۱۸۶۶۶
تلفن مدیر: ۳۰۱۴۱۴
تلفن سردبیر: ۳۱۹۵۹۹

بها: ۲۵ ریال

بهای اشتراك يكساله ۱۰۰۰ ریال -
شش ماهه ۵۰۰ ریال - برای خارج از
کشور مخارج پست به بهای اشتراك اضافه
میشود

چاپ زندگی تلفن ۳۰۴۳۸۲

علی - پور نادری

مشاور شرکتها

- ۱- تنظیم اساسنامه برای هر نوع شرکت (سهامی خاص- سهامی عام- با مسئولیت محدود- نسبی- تضامنی- تعاونی و موسسات غیر تجاری و مهندسی مشاور- حسابرسان و غیره اعم از قدیم و جدید ثبت شده)
- ۲- تنظیم هر نوع صورتجلسات قانونی و صحیح مربوط به مجامع عمومی و هیئت مدیره محترم شرکتها و موسسات و بمنظور تغییرات لازم و نقل و انتقال سهام یا سهم الشرکه شرکاء در کلیه شرکتها از طریق سهل و صحیح و مقرون بصرفه شرکت
- ۳- تنظیم مدارک مربوط به تبدیل هر نوع شرکتی بانواع مختلفه قانونی دیگر و تنظیم اساسنامه جدید برای آنها
- ۴- تنظیم مدارک جهت صدور کارت بازرگانی شرکتها و بازرگانان محترم
- ۵- مشاوره و رهنمائی شرکا و صاحبان سهام محترم شرکتها (اعم از حضوری و باتلفنی)

نشانی: تهران - خیابان فروغی (ثبت اسناد) شماره ۳۴ و ۳۶

تلفن دفتر: ۳۰۵۱۲۱ - منزل ۲۹۵۴۵۲

دلکش

بقیه از صفحه ۱۷

نام دلکش و مرضیه مترادف بانام دورقیب سرسخت و دو خصم آشتی ناپذیر بود، تاجایی که بعدها که دیگر خوانندگان به برنامه گل هاراه پیدا کردند و در این قسمت به اجرای برنامه پرداختند، گرچه چندین بار از دلکش دعوت شد تا در آنجا با اجرای برنامه بپردازد، او حاضر با اجرای برنامه در آنجا نشد و گفت: بگذارید برنامه گل ها مخصوص مرضیه باقی بماند. مردم همین که صدای مرا از رادیو می شنوند بمن علاقه دارند و همین اندازه شهرت برای من کافی است.

جالب است بدانید که هرگاه آهنگسازی با یکی از آنها کار می کرد آن دیگری حاضر نبود آهنگ های آن آهنگساز را اجرا کند تا جایی که پرویز یاحقی فقط وقتی توانست با دلکش همکاری کند که از مرضیه جدا شده بود، اما این هم - دیگری رفت.

● مرضیه سرزده بدیدار دلکش رفت ...

سرانجام پس از بیست سال، هفته گذشته آن دو با هم آشتی کردند. بدنیست بدانید که دلکش چندین سال است که يك كاپاره با برنامه های ایرانی بنام «بزم»

فانوس درست کرده که هر شب در آنجا برنامه اجرا میکند و دوست داران او برای دیدن این ستاره آواز ایرانی شیها به کاپاره او می روند و ساعتی را در آنجا سپری میکنند.

این هفته مرضیه بسی خبر به بزم فانوس رفته بود، چند نفر از دوستانش نیز همراه او بودند برای مشتریان کاپاره این باور نکردنی بود، مرضیه با خوشحالی جلورفت و دلکش را در آغوش گرفت و او را بوسید، دلکش نیز بروی سن رفت و پشت میکر و فون اعلام کرد، من امشب مهمان عزیز می دارم، یکی از ستارگان آواز ایران به اینجا آمده است ... او وقتی نام مرضیه را بر زبان

آورد مردم برایش، هورا کشیدند و از مرضیه خواستند بروی سن بیایند و برای آنها برنامه اجرا کند. مرضیه نیز با سادگی و درویش - مسلکی خاص خود بروی سن آمد و کنار دلکش نشست و آنوقت دو نفری شروع به خواندن کردند. آن شب، مرضیه تا نیمه شب در بزم فانوس بود، در تمام لحظات کنار دلکش نشسته بود و گه گاه آوازی را زیر لب زمزمه میکرد. بدین ترتیب به اجرای اختلاف ۲۰ ساله دلکش و مرضیه میتوان نقطه پایان گذاشت و دلکش خودش می گفت: من هیچگاه نخواسته ام کسی از من رنجیده خاطر باشد، من همیشه نردبان ترقی دیگران بوده ام،

بسیاری از خوانندگان و آهنگسازان را کمک کرده ام تاجایی رسیده اند اما در مورد مرضیه باید بگویم من خودم صدای او را دوست داشتم. اینرا همه دوستان میدانند، اما این دیگران بودند که نمیکذاشتند روابط ما حسنه شود، چنگالهای اخیر در مورد خوانندگان جوان باعث شد که کدورت گذشته ما بر طرف شود و ما آشتی کنیم. مرضیه نیز می گفت: من خودم از طرفداران صدای دلکش هستم. شاید حالا به جرأت میتوان گفت که در آواز ایران من و دلکش آدم های موثری بوده ایم و شاید تا سالها بعد کسی نتواند جای من و دلکش را بگیرد، آینده در این مورد قاضی بسیار خوبی است.

سرزمین جاوید

بقیه از صفحه ۵۵

کئی پزشک ایرانی گفت بلی ای امپراطور. قسطنطین گفت پس دانش تو بیش از دانش پزشکانی میباشد که تا امروز مرا معالجه میکردند. فراها تبارسی گفت ای امپراطور دانش من بیش از دانش پزشکان این جا نیست اما برای درمان بیماری شما، از دارویی اطلاع دارم که پزشکان این جا از آن بدون اطلاع هستند و غذائی را تجویز میکنم که پزشکان این جا آن را تجویز نمی نمایند.

سلطان پرسید در وی تو چیست؟ پزشک ایرانی گفت اسم داروی من شنیلید (۱) است. سلطان گفت من تا اکنون این اسم را نشنیده ام. پزشک ایرانی گفت من این دارو را بشما میدهم و دستور بدهید که آن را دم کنند و دم کرده آن را روزی سه بار، در بامداد و ظهر و شام بنوشید و در دناشی از نقرس رفع - اسم این دارو، اکنون در عطاری های تهران و شهرستانها قولنجان میباشد

خواهد شد و برای اینکه درد و ورم نقرس تجدید نشود، در شبانه روز، يك وعده از غذای خود را منحصر به کاهو کنید و غیر از آن چیزی نخورید.

سلطان با تعجب پرسید که آیا همین کاهوی بی مقدار مرا معالجه خواهد کرد. پزشک اظهار کرد در زمان امپراطور از شنیلید است ولی خوردن کاهو مانع از این می شود که درد و ورم نقرس عود نماید و اگر امپراطور در هر شبانه روز يك وعده غذای خود را منحصر به کاهو کند، هرگز این درد و ورم تجدید نخواهد شد. خدمه در بار دستور پزشک ایرانی را بموقع اجرا گذاشتند و شنیلید را دم کردند و در همان روز اول بکار بردن دارو درد و ورم نقرس تخفیف یافت و فراها تبارسی با دریافت انعامی بزرگ از قسطنطنیه مراجعت کرد.

اما بیماری مزمن نقرس، در وجود قسطنطین، کهنه شده بود و او بیش از سی سال با آن بیماری بسر میبرد و عامل مولد بیماری که اکنون همه میدانند اسید اوریک میباشد دو کلیه او را بیمار کرده بود و بر اثر بیماری دو کلیه و اختلالاتی بزرگ که

آن بیماری در مزاج مریض بوجود می آورد زندگی را بدرد گفت و در تابستان سال ۳۳۷ بعد از میلاد چشم از این جهان پوشید.

همین که شاپوردوم از مرگ قسطنطین اطلاع حاصل کرد تصمیم گرفت که رومیها را از (آدیابن) اخراج کند. پادشاه ساسانی فرمان بسیج قشون را صادر کرد و افسری موسوم به مردان شیرازی را که بعضی مردم شیرازی دانسته اند (و ما فکر میکنیم که مروان صحیح است) بفرماندهی آن قشون انتخاب کرد.

پادشاهان قدیم ایران، هر موقع که می خواستند مبادرت بچنگ کنند، به خصم خود اطلاع میدادند و بدون اعلام جنگ مبادرت بحمله نمی نمودند.

معلوم است قبل از این که حمله شروع شود به خصم آینده می گفتند که اگر شرط آنها را نپذیرد بایستی آماده برای جنگ بشود.

بنابر این خصم میدانست که مورد حمله قرار خواهد گرفت و غافلگیر نمی شد. شاپوردوم هم قبل از حمله نامه ای به

قسطنطنیه نوشت و در آن گفت که کشور آدیابن جزو شاهنشاهی ایران بود و حکومت روم، ناروا آن را اشغال و تصرف کرده و برای اینکه حق به حقدار برسد بایستی که سربازان رومی که در (آدیابن) هستند آنجا را تحویل ارتش ایران بدهند و خود بروند.

اگر اینطور عمل کنند پادشاه ایران برای بازگشت سربازان رومی از آدیابن تسهیلات فراهم خواهد کرد و موافقت خواهد نمود که آنها، دارائی خود را که در آدیابن گرد آورده اند با خود ببرند.

در غیر آن صورت پادشاه ایران با قهر و غلبه آدیابن را اشغال خواهد کرد و هر سرباز رومی که مقاومت کند بقتل خواهد رسید و اگر دست از مقاومت بردارد اسیر خواهد گردید.

رومیها که (آدیابن) را متعلق بخود میدانستند جواب دادند که آن کشور را تحویل ارتش ایران نخواهند داد و علاوه بر اینکه کشور (آدیابن) متعلق به روم می باشد مردم آن کشور میل ندارند که تحت حکومت ایران زندگی کنند و حکومت روم

بقیه در صفحه ۷۰



گروه فرهنگی خوارزمی

شماره ۴

برای کلاسهای فشرده مسابقات دانشگاهی و مدارس عالی که از روز پنجشنبه بیست و سوم خرداد ماه ۵۳ هم روزهای جمعه در سه رشته زیر:

- ۱- گروه علوم ریاضی و مهندسی
- ۲- «طبیعی و پزشکی»
- ۳- «اقتصاد و علوم اجتماعی»

در محل دبیرستان شماره چهار (فرگام) دایر میشود. ازهم اکنون ثبت نام میکند. داوطلبان در شهرستانها میتوانند با پرداخت ۳۵۰۰ ریال بحساب شماره ۵۰۸ بانک صادرات خیابان روزولت شعبه کوروش، فیش بانکی را بضمیمه دو قطعه عکس خود به نشانی زیر ارسال دارند.

تهران، خیابان روزولت روبروی سینما دیاموند، گروه فرهنگی خوارزمی (دبیرستان فرگام) تلفنهای: ۸۲۰۱۵۳ - ۸۲۳۴۴۰

زورقهای بی بادبان

بقیه از صفحه ۶۱

باشند. محمود، سرش را پایین گرفته بود و به دقت، بحرهای افسون گوش سپرده بود و احمد و افسانه، با حیرت و ناباوری، چشم به دهان خواهرشان دوخته بودند و به شنیدن آنچه او میگفت، هر لحظه رنگ چهرهشان عوض میشد. افسون، چند لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

... اما سرانجام، تو بامادر

ما ازدواج کرده ای، بدون اینکه مادرم، در نظرتو، نسبت به فتانه

مزیتی داشته باشد.

او را فقط برای این انتخاب کرده ای که بالاخره باید یکی از آن

دو نفر را انتخاب میکردی ...

ولی مدتی بعد، متوجه میشوی که مادرم، به تنهایی، نمیتواند زن

ایده آل تو باشد. از طرفی احساس میکنی که ازدواج، مثل آب سردی

که روی آتش ریخته باشند، شعله های عشق تو را فراموش کرده است

باین ترتیب، روزی و نسبت به مادر ما، دلسردت و بی اعتنا تر میشوی

تا جایی که وقتی او در تصادف مرد حتی دریاد داشت هایت نوشته ای،

هیچ دلم نمیخواست محبوبه بمیرد ولی حالا که مرده است، با خودم

فکر میکنم آیا این، مرگ دوم او نبود، و آیا او برای من، در واقع

چند سال پیش، مدتی پس از ازدواج - مان نمرده بود؟

ناگهان افسانه فریاد زد:

این درست است، پدر!

یعنی تو اینقدر سنگدلانه به مادرم فکر میکردی...

محمود، بی آنکه سرش را بلند کند، با صدایی که رگهای گریه بی تلخ در آن دویده بود، گفت:

متأسفانه شما نمی توانید این چیزها را درک کنید، شما نمی

دانید وقتی مردی حس کرد زنی را که قبلاً دیوانه وار دوست داشته،

حالا دیگر دوست ندارد، در واقع آن زن برای او مرده است...

این گناه من نبود، گناه طبیعت من بود. افسون نگذاشت این بحث

ادامه پیدا کند، کلام آنها را قطع کرد و فوراً گفت:

بسیار خوب، بچه ها، بحث ما این نبود، صحبت بر سر این بود

که پدرما، مادرم را آنقدرها هم دوست نداشته که حالا، پس از

سالها، در تنهایی به یاد او بیفتد و گریه کند. پس گریه او، دلیل

دیگری داشته ...

و رو کرد به محمود:

حالا خواهش میکنم. پدر، خواهش میکنم واقعاً بگو که چرا

داشتی گریه میکردی؟

و درست، در همین موقع، تلفن زنگ زد.

همه سرشان را بطرف تلفن برگرداندند و افسون ناگهان در نگاه پدرش، رنگ یک

اضطراب گنگ را احساس کرد، نگاه محمود، فریاد میزد که کاش

بچه هایش کربودند و نمی توانستند صدای زنگ تلفن را بشنوند. اما

آنها، صدا را می شنیدند و حیرتشان از این بود که در آن هنگام شب،

چه کسی بخانه آنها تلفن زده است. وقتی سومین زنگ تلفن هم توی

اتاق طنین بست، افسون گوش را

برداشت، اما قبل از آن که او حرفی بزند، صدای زن ناشناسی از آن طرف شنیده شد:

گوش کن، محمود... هر چه کردم نتوانستم بخوابم... بالاخره

تصمیم گرفتم بتو تلفن بزنم، چند دقیقه دیگر با هم حرف بزنیم تا من کمی آرامش پیدا کنم و بعد بخوابم...

محمود و افسانه و احمد، صدای زن ناشناس را نمی شنیدند ولی به وضوح می دیدند که هر لحظه، چهره افسون پریده رنگ تر می شود. و سر

انجام، خود افسون گفت:

گوشی دستت باشد آقا...

مر اعوضی گرفته ای... گویاشما با پدرم کار دارید...

و بعد، با نگاه معنی داری پدرش را نگرست و گوش را با لب

خندی که هزار کنایه در آن بود، به دست او داد و روبه احمد و افسانه

گفت:

بچه ها، بلند شوید برویم بیرون... یکی از همکاران پدر تلفن

زده است، شاید با هم حرفهایی داشته باشند که پدر نخواهد ما هم بشنویم...

و بعد، هر سه از اتاق بیرون رفتند.

محمود گوش را بگوش خود چسباند و توی دهنی آن با صدای

لرزانی گفت:

این وقت شب برای چی تلفن زده ای؟

وزن ناشناس، بجای جواب، تند پرسید:

این کی بود که گوش را بر داشته بود؟

دختر بزرگم.

یعنی همان که اسمش افسون است؟

آره، همان.

پس چرا مرا آقا خطاب کرد و گفت «گوشی دستت باشد، آقا»؟

برای اینکه او دختر را هوش و زورنگی است و نمیخواست با

گفتن کلمه «خانم» پس و دختر دیگر هم که توی اتاق من بودند

متوجه قضیه بشوند...

زن ناشناس خندید:

عجب! پس اینطور؟ پس افسون محرم اسرار و راز نگهدار

توست، نه؟

محمود جواب نداد. فقط گفت:

بهر تر است دیگر در این باره حرف بزنیم. حرف خودت را بزن.

چون مطمئنم که برای گفتن این چیزها تلفن نزده ای، درست است؟

بله، درست است.

پس حرف خودت را بزن.

بسیار خوب. البته حرف مشخصی ندارم. فقط از وقتی که با

تو حرف زدم و گوش را سر جایش گذاشتم، هر چه کردم نتوانستم به

خوابم. این بود که بالاخره تصمیم گرفتم بتو تلفن بزنم، چند دقیقه

دیگر با هم حرف بزنیم تا من کمی آرامش پیدا کنم و بعد بخوابم...

بگو. شروع کن. من آماده شنیدن هستم.

ببین محمود، گرچه من مدت هاست که درباره تو تحقیق میکنم

و خیلی چیزها را درباره ات میدانم اما دلم میخواهد درباره تو، باز هم

چیزهایی بدانم و میخواهم این چیزها را از زبان خودت بشنوم...

محمود، چند لحظه آرام ماند و بعد، افکار ناگهان چیزی بیادش

آمده باشد، گفت:

ولی فعلاً من برای این کار لزومی نمی بینم. چون همان طور که

خودت گفتی، تو درباره من خیلی چیزها میدانی، اما من... من اصلاً

درباره تو چیزی نمیدانم. پس اگر قرار باشد یکی از ما دو نفر درباره

خودش حرف بزند، آن یک نفر تو هستی، نه من...

زن ناشناس، انگار که از قبل خود را برای همین آماده کرده است

تند گفت:

عینی ندارد. اما تو میخواهی درباره من چه چیزهایی بدانی؟

فرقی نمی کند. درباره خودت هر چه بگوئی، برای من جالب خواهد

بود مثلاً بگو که تو کی هستی؟ چند سال داری؟ یک دختر شوخ و شنگ و

شیطان هستی، یا یک بیوه زن شکست خورده و جوان، یا یک زن سرد و

گرم چشیده، خانه ات کجاست، شغل چیست، پدرت کیست... و...

زن ناشناس، حرف او را به سرعت قطع کرد!

بله، بله، متوجه شدم. اما اینطور که تو پیش میری، می ترسم

از من بخوای حتی بگویم چند سال درس خوانده ام، در کدام مدرسه ها

تحصیل کرده ام، در طول تحصیل چه نمره هایی گرفته ام و...

این بار محمود به سرعت حرف او را قطع کرد:

اتفاقاً درست حدس زدی. خودم میخواستم همه این چیزها را

هم از تو بپرسم...

اما زن ناشناس، انکار که اصلاً این کلمات را نشنیده است، به آرامی

گفت:

اسم من «محمانه» است، ۱۹ سال دارم، سال دوم دانشکده

ادبیات را در رشته زبان و ادبیات فارسی می گذرانم، دختری هستم

که بنظر خودم قیافه بدی ندارم ولی اطرافیانم معتقدند که از

زیباترین دختران تهرانم، پدرم مهندس ساختمان و صاحب یک شرکت

مقاطعه کاری است و وضع مالی بسیار درخشانی دارد، مادرم زن

زیبایی است که با آن که سن و سالی را پشت سر گذاشته چهره باطراوتش

او را بیشتر از سی ساله نشان نمیدهد عاشق موسیقی و هیجان هستم و تا

پیش از آن که تو را ببینم و عاشقت شوم، بیشتر وقت من در پارتنرها و

دانشینکها به رقص و پایکوبی می گذشت، اما از وقتی عاشق تو

شدم، به دختری ساکت و گوشه گیر تبدیل شده ام که هر کس مرا می بیند،

بلافاصله میگوید:

این قیافه گرفته و غمگین که توداری، قیافه دخترهای شکست

خورده در عشق است... باز هم چیزی مانده است که بخوای بدانی؟...

محمود، آرام گفت:

بله، خیلی چیزها... و تو آنقدر تند حرف زدی که اصلاً

به من مهلت حرف زدن ندادی، و اگر نه با هر جمله ای که می گفتی، برای من

دهها سوال به وجود می آمد.

بسیار خوب سوال هایت را بکن جواب بدهم.

محمود، یک محکم به سیکاری که تازه آتش زده بود، زد و به

تندی گفت:

مثلاً همین اسم تو... مثل اینکه گفتمی اسمت «محمانه» است

البته مطمئن نیستم که درست شنیده ام...

اتفاقاً درست شنیده ای. اسم من «محمانه» است.

نمی فهمم، این دیگر چه اسمی است؟ معنی این اسم چیست؟

«محمانه» به سرعت حرف او را قطع کرد:

نه! خواهش می کنم همینجا مکث کن و جلوتر نرو خواهش می کنم

درباره اسم من، اصلاً چیزی نپرس حق با توست، اسم من یک اسم عجیب و

غریب و نامأنوس است. در هیچ زبانی و در هیچ نقطه دنیا چنین اسمی وجود

ندارد، اما من این اسم را دوست دارم و اصلاً حاضر نیستم درباره اش

توضیح بدهم... تا تمام

یک توضیح درباره

تعبیر سر نوشت

متأسفانه بعلمت شتاب در فرم

بندی و کثرت مطالب دنباله پاسخ

نامه ها بشماره آینده موکول شده است.

گذشته‌ها و اندیشه‌ها

بقیه از صفحه ۱۳

با اصطلاح آن روز گرو بشرط می‌شد - این حکم هم له بصیر الملک صادرولی مدتها بود که اجرا نشده بود یا و روح الله خان مامور فرستاد طرفین را حاضر و باغ را بتصرف بصیر الملک داد روز بعد بصیر الملک در حیات عدلیه یوزیر عدلیه مراجعه و شکایت میکرد که من يك باغ که متری يك قران هم نمی‌ارزد نمی‌خواهم و پولی که داده‌ام با فرعش مطالبه میکرد. البته باین اظهارات توجهی نشد و باغ سه سال با ایشان داده شد که بعدها میلیون‌ها تومان از فروش اراضی آن استفاده کرد تا اینکه خیابانی که از وسط باغ احداث شد و اینك باسم باغ سه سالار معروف است از مساحت آن کم شد ولی بقیه باغ که چندین هزار متر بود بهاء گزافی فروخت و استفاده کرد.

بفرمایش خداوند « عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم » در حال این اولین ملاقات من با اعلیحضرت فقید بود با سمت مترجمی و آخرین ملاقات در ۲۳ شهریور ۱۳۲۰ بود با سمت وزارت دارائی.

آمدن رئیس دولت بعدلیه و مطلبی که به مسیو پرنی گفتند و اگذاری کار اجرا بیا و روح الله خان آجودان شخصی و لوله‌ای در عدلیه انداخت و قرار شد يك جلسه فوق العاده شورای عالی فردای آن روز تشکیل و برای اجرای امریه مطالعه و اقدام بعمل آید.

روز بعد شورای سبک سابق تشکیل ولی این بار همه اعضا ساعت حاضر و مدتی بحث کردند که چه اقدامی باید انجام شود حتی صحبت از تهیه قوانین تازه و مجازاتهای بیشتری برای متخلفین قضا و مستخدمین اداری محاکم و اجرا شد آقای حقنویس معاون وزارت عدلیه اظهار داشتند من مطالعه کردم و يك پیشنهاد اساسی برای اصلاح عدلیه دارم که تقاضا دارم آقایان موافقت

کرده صورت مجلس تنظیم که هر چه زودتر بعرض رئیس دولت برسد از ایشان پرسیده شد چه فکر اساسی کردند اظهار داشتند قانون تازه بدرد نمی‌خورد بقیه من تنها راه اصلاح عدلیه این است که در وسط حیات بزك عدلیه دو چوبه دار بن با کنند يك قاضی و يك وكيل دادگستری را بدار بن ند عدلیه اصلاح می‌شود چون تمام خرابی عدلیه زیر سر قضا و وکلای دادگستری است.

آقایان اعضاء شورا و وزیر عدلیه پرسیدند با محاکمه یا بدون محاکمه؟ جواب داد بدون محاکمه - اول آقایان خیال کردند شوخی می‌کنند بعد که اصرار ایشان را دیدند پرسیدند این دو نفر را چگونه انتخاب کنیم البته آنها شروع کرده بودند بمسخره کردن حقنویس - ایشان بطور جدی گفتند انتخاب لازم نیست من مطالعه کرده‌ام بنظر من قاضی که باید بداد آویخته شود شیخ عبدالعلی لطفی رئیس محاکم صلح وقت که بعداً تار یا ست شعبه دیوان کشور ترقی کرد و در کابینه مصدق وزیر عدلیه شد و وکیل که در نظر گرفته بود مرحوم معین السادات رئیس کانون وکلاء آن موقع بود - و بعد اصرار کرد صورت مجلس نوشته شود و میگفت آقای وزیر عدلیه مطلب را با اطلاع رئیس الوزرا برسانند ایشان اجازه اجرا صادر خواهند کرد.

وقتی من این مطلب را ترجمه کردم - مسیو پرنی که متوجه لحن تمسخر آقایان نبود عصبانی شد و گفت ما برای شوخی این جامع نشده ایم گفتن این حرفها و این پیشنهادها قبیح است شوخی را کنار بگذاریم.

آقای حقنویس که مشاهده کردند آقایان به این پیشنهاد بسالحن مسخره و شوخی تلقی میکنند قهر کرد و از مجلس خارج شد.

در اینجا بیمورد نیست توجه خواننده محترم را باین نکته جلب کنم که طرز فکر اکثر اشخاص متملق و چاپلوس در کشور ما همین است که اشاره کردم. اینان خیال میکنند وقتی رئیس يك دستگاه علاقه به مجازات و تنبیه شخصی داشت آنها بجای

دلسوزی و گاهی وساطت در تخفیف مجازات اصرار در تشدید آن دارند و خیال میکنند با این طرز فکر بیشتر جلب نظر رئیس ناراضی را خواهند نمود.

این آقای معاون هم که دیده بود شخص سر داریه در مقابل اشخاص کند کار سخت میباشند و اجازه تمرد و تنبلی نمی‌دهند خیال میکرد. هر کس را می‌شود بدون محاکمه و اثبات تقصیر اعدام کرد، غافل از اینکه من یقین دارم اگر چنین پیشنهادی از طرف وزیر عدلیه بشخص رئیس الوزرا می‌شد جز مسخره کردن وزیر و حتی عزل او نتیجه - دیگری نداشت. از آنجاست که در کشور ما این ضرب المثل معروف شده که میگویند اگر به کسی بگویند برو کلاه بیاور سر می‌آورد، افسوس که این رویه نامرضیه بعد از گذشت قرون و اعصار در کشور ما از میان نرفته است.

از این صفت بدتر نمایی است که جزو خلیقه ذاتی اکثر مردمان ماست، چه بسا از نمایی و خبرچینی دودمانهایی بپادرفته و چه بسا از این عمل زشت خانواده هائی از هم پاشیده شده است، خلاصه بحث پیرامون این مطلب وقت بسیار می‌خواهد که باشا و تاریخ اثبات مدعا را نمود و متاسفانه فعلا ضمن شرح خاطرات اینجانب مجال آن نیست.

تلقین درس اهل نظر يك اشارت است کردم اشارتی و مکرر نمی‌کنم از اقدامات دیگری که بازگو گردن آن لازم است تاسیس بانك سپه است در سال ۱۳۰۳ بانکی که اینك پنجاه سال از عمر آن میگذرد و یکی از بانكهای معتبر و درجه يك کشور ماست گرچه در ظاهر تصور می‌رود تاسیس بانك کار ساده است ولی نباید فراموش کرد در آن تاریخ که کشور در نهایت مضیق مالی بود و ماهها پرداخت حقوق مستخدمین به تعویق می‌افتاد تاسیس يك بانك با سرمایه ایرانی کار آسانی نبود، و این افتخار برای بانك سپه و مؤسس آن بود که در تاریخی که تنها بانك شاهنشاهی که مربوط بانکلیس ها بود و امتیاز نشر

اسکناس را داشت موجود بود این بانك تاسیس شد.

در بدو تاسیس بانك سپه همه تصور میکردند که این بانك هم مثل فکر تاسیس بانك در بدو مشروطیت است که از یکمده پول گرفتند ولی بانکی تشکیل نگرفتند و معلوم نشد پول های اشخاص چه شده.

شرح آن قضیه این است که در مجلس اول که کشور دچار بی پولی بود دولت وقت از مجلس اجازه خواست از خارج قرض کند عده ای از مشروطه خواهان و علاقمندان به کشور که ثمره تلخ قرض از خارجی را در زمان ناصر الدین شاه و مخصوصاً مظفر الدین شاه دیده بودند با نظر دولت مخالفت و پیشنهاد کردند بانکی با سرمایه خود ایرانی ها تشکیل شود و برای این منظور عده ای هم حاضر شدند مبالغی برای تاسیس بانك به پرداخت ولی بانکی تاسیس نشد و پول های اشخاص که پیشقدم در پرداخت وجه شدند از بین رفت.

با توجه باین سوابق باید اذعان کرد تاسیس بانك سپه از ابتکارات اعلیحضرت فقید بود و برای سامان دادن بانك قانونی از مجلس گذراند که بودجه وزارت جنگ با قسط مساوی دوازده گانه پرداخت شود باین ترتیب همه ماهه بودجه وزارت جنگ را يك جا از خزانه گرفته در بانك می‌گذاردند و بترتیبی که هزینه پیش می‌آمد از بانك وجه می‌گرفتند

در نتیجه این عمل کم کم بانك توانست شروع بکار کند و افتخار اینکه اولین بانك ایرانی که در کشور تاسیس شده کسب نماید. چون این بانك مربوط به ارتش بود در سال های بعد با مر شاهنشاه فقید بانك ملی تاسیس شد و امتیاز نشر اسکناس از بانك شاهنشاهی گرفته شد که آن نیز از اقدامات شایسته آن رادمرد بزرگ در سالهای اول سلطنت خاندان پهلوی است که جریان مفصل آنرا در موقع خود با اطلاع خوانندگان محترم خواهم رسانید.

ادامه دارد

از حکیم باشی

بقیه از صفحه ۱۵

از کار طبابت در دربار فراغت مییافتند عده ای از بیماران تهران را نیز در خانه خود می پذیرفتند.

پرداخت حق القدم و به اصطلاح حق ویزیت در آنوقت ها کمتر مرسوم بود و يك طبیب یا حکیم باشی که بر بالین مریضی آمد اگر مریض میزد و میمرد که خودش رمنده میشد و راهش را میگرفت و میرفت و توقع و انتظار مادی هم ابدا نداشت، ولی اگر مریض معالجه می‌شد به تناسب زیاده یا کمی زحمتی که در رفت و آمد بر بالین بیمار متحمل شده بود حق القدمی برایش میفرستادند و این حق المعالجه ها بیشتر جنسی و از قبیل يك قواره پارچه از نوع برک و شال کرمانی بود و هر گاه مریض خیلی اعیان و توانگر بود برای او شال کشمیر می‌فرستادند.

اما در مطبها هیچ طبیبی حق المعالیه

یا ویزیت معینی نداشت و گاهی مریضها پنجشاهی یا دهشاهی لای نسخه روز قبل می‌پیچیدند و به طبیب میدادند ولی اصولاً باید یادآور شد که حکیم باشی ها نظری بی‌پول نداشتند و از فقر و مستمندان هم پولی مطالبه و یا قبول نمیکردند، بلکه گاهی وجه دستی هم بآنان داده و داروهای مورد نیازشان را از جیب فتوت و جوانمردی و یا از داروخانه های شخصی که غالباً داشتند میدادند. بعلاوه نشستن در محکمه یا مطب برای گرفتن حق معالیه نبود بلکه منظور حلال کردن در آمدهای دیگر و خدمت به مردم و یا اینکه در حکم پرداخت ذکوة و جوهری بود که از توانگران و اعیان دریافت میشدند.

مریضخانه دولتی -

آغاز طب جدید

اولین بیمارستانی که در تهران دایر شد بیمارستان رادر آنجا بستری و درمان کردند، بیمارستانی دولتی بود. این

بیمارستان در خیابان سپه امروز واقع شده بود. بیمارستان دولتی که در سال ۱۲۹۰ هجری قمری بدستور ناصر الدین شاه تاسیس گردید، يك مریضخانه كوچك با چندین شك و امکانات و وسایل فنی محدود که اکثراً خیلی ابتدائی بود در خیابان سپه و جاییکه امروز بیمارستان سینا در آن قرار گرفته بوجود آمد.

در همین وقت در مدرسه دارالفنون شعبه یی هم بنام رشته طب دایر گردید و مقرر شد دانشجویان رشته طب از نظر آموزش از مریضخانه دولتی استفاده کنند، چنانکه هفته ای چند بار دانشجویان رشته طب دارالفنون به همراه استادان خود به بیمارستان دولتی مراجعه کرده، در اطباء هائیکه بیمارستان بستری و تحت معالجه بودند آموزش عملی میدیدند،

ناظم الاطباء سالیان دراز ریاست مریضخانه دولتی را بعهده داشت و پس از او چند نفر دیگر این کار را عهده دار گردیدند

در سال ۱۳۱۹ شمسی نام مریضخانه دولتی به بیمارستان سینا تغییر پیدا کرد و با مرور زمان تغییرات بزرگی پیدا کرد. این بود گذشته و سابقه طبابت در ایران و چگونگی تشکیل اولین بیمارستان در تهران... ولی امروزه طب ما که در گذشته بآن صورت بسیار ابتدائی بود و بیشتر در دست حکیم باشی ها و دعا نویسها قرار داشت، یا این که مخصوص اعیان و طبقه ممتاز بود پس از عبور از مراحل مختلف امروز بصورت رایگان در آمده و طب امروز وسایل و کادر پزشکی آن در دسترس عموم مردم بطور مجانی قرار گرفته که البته هنوز در مرحله ابتدائی و نخستین آن است که بعدها وقتی خوب جا افتاد و در مسیر عادی خود قرار گرفت می‌تواند بطور همه جانبه عموم مردم را در بر گیرد.

جناب آقای ایرج قادری هنرمند محبوب

با قلبی مملو از تائوت و تاسف در گذشت نابهنکام
فرزند عزیزت تورج را تسلیم گفته امیدوارم که مرا
در این ماتم جانگذار شریک بدانی و از خداوند
متعالم صبر و شکیبائی برای شما و خانواده محترمان
آرزومندم

علی عسگری عزیزاده

در نمایشگاه جهانی

و مرج، برای مردم اعتباری ندارد
نیرنگ انتخا پاتی مجسم کردن «خطی
سرخ» و توسل به میهن پرستی فرانسویان
بی رنگ شده است. فقط معدودی از
مردم در فرانسه، واقعا معتقدند که
اگر «میتران» یا «ژیسکار» رئیس
جمهوری آینده شود، هرج و مرج
آغاز خواهد شد.
آنچه رخ داده است این است
که نسل جدیدی سر برداشته است
که برای آن، «گلیسم» معنای
چندانی ندارد و محققا بمعنای حق
آسمانی حکومت دایمی نیست. درست،
عکس آن، مصداق دارد.

در این چند هفته، سیاستمداران
مسئول گلیسم، به آنچه مردم عادی
احساس می کنند و میخواهند، توجه
کرده اند. و با این نسیمهای

دموکراتیک که آن ها به وزش در
آورده اند احتمال ندارد گلیسم ها
به دریافت های سخت گیرانه و اقتدار
آمین گلیسم در سالهای آینده باز
گشت کنند.

گلیسم، یک آمیزه

از آغاز پیدای بود که «گلیسم»
نمی تواند بدون وجود سازنده و نام
گزارش، چندان دوام آورد. گلیسم
فلسفه سیاسی نبود، آمیزه یی بود از
حوادث تاریخی، غرورمی، و احساسی
از عظمت، آمیزه یی که ژنرال ماهرانه
آن را بقدرت و روشی سیاسی تبدیل
کرد که هدفش، افزایش نفوذ و حیثیت
فرانسه بود، اما نظامی که منطقی
نیست، نمیپاید، هر چند که بانی آن
شخصیتی با سحر عظیم باشد.

برای هر نوع اتومبیل

ردکشت گالی

مرکز پخش: تلفن ۳۰۴۲۵۰

تهران چاپ زندگی

غرب وحشی

بقیه از صفحه ۶۲

خود تحت نظر گرفتند. «کوستر» این
کار را یک موفقیت بزرگ برای خود
بحساب آورد و به واشنگتن نوشت:
«کوه های این منطقه، آنجا
که ریشه گیاهان قرار دارد، پراز
طلاست.»

وقتی که این خبر منتشر شد،
جویندگان طلا گره گره بسوی
این منطقه روان شدند و خود را به
«بلاک هیلز» رسانیدند.

از این پس سرخ پوستان این
منطقه «کوستر» را که عامل و به
وجود آورنده درگیری های تازه بین
مهاجرین طلاجوی سفید و سرخ -
پوستان می دانستند، او را دشمن
شماره یک خود و مردی که موجب
هجوم سفید پوستان شده است، می-
شناختند و از این رو آنها با لقب
«پاهوسکا»، مورد ازمهاساجم، داده
بودند. در بهار سال ۱۸۷۶ روزنامه

«نیویورک هرالد» مدرکی بدست
آورد که ثابت میکرد برادر «اولیسه
گرانث» رئیس جمهوری وقت
آمریکا، بطریق غیر قانونی و با
معاملات غیر قانونی با سرخ پوستان
در غرب وحشی، ثروت سرشاری
جمع آوری کرده است. و بعد کوستر
را به واشنگتن احضار کردند،
زیرا معلوم شده بود که او این مدرک
را که موجب بوجود آمدن یک جنجال
بزرگ شده، تهیه کرده است.

«کوستر» را در دادگاه نظامی
محا کمه کردند. او طی دادرسی روش
بچکانه داشت و انکار اصلان میدانست
چه بگوید. بعد او را به کاخ سفید
دعوت کردند. تا با رئیس جمهوری
ملاقات کند. اما پریزیدنت «گرانث»
او را در سرسرای کاخ سفید خیلی
معطل کرد چنان که او مجبور شد
مدت زیادی بدون نتیجه برای ملاقات
بارئیس جمهوری انتظار یکشد. وقتی
این انتظار طولانی شد، کوستر بشدت
عصبانی شد، فرار را برقرار ترجیح

داد، به سرعت از کاخ بیرون آمد،
خود را به قطار رساند، سوار قطار
شد و دوباره به غرب وحشی بازگشت
باین ترتیب معلوم شد حتی رئیس
جمهوری آمریکا هم نمی تواند با
او در بیفتد!

با اینکه او را در شیکاگو
توی یک قطار دستگیر کردند و به
زندانیان فرستادند. اما بالاخره هم
چون مدارک کافی در دست نبود،
دادگاه نظامی او را بی گناه اعلام
کرد و با اجازه داده شد باز به غرب
وحشی بازگردد: اکنون جنگ
بزرگی علیه سرخ پوستان «سیوکس»
در پیش بود و به «کوستر» هم اجازه
داده شد در این جنگ شرکت
کند، دادگاه نظامی، شکایت
رئیس جمهوری را علیه «کوستر»
که او را به سرپیچی از دستورات متهم
کرده بود، رد کرد. با این همه او را
از مقام فرماندهی برکنار کردند
و ژنرال «تری» به جای او بر فرماندهی
منصب شد.

روز ۱۷ ماه مه ۱۸۷۶ او در
راس یک گردان در حالیکه سوار
بر اسب بود از «فورت» خارج شد «لیبی»
در کنار او سوار بر اسب حرکت
میکرد این آخرین بار بود که آنها
با هم راه میپیمودند. آنها شب رادر
یک چادر صبح کردند. صبح روز
بعد گردان به حرکت درآمد. طبق
نقشه ژنرال «تری» قرار بود روز ۲۶
ژوئن، سه گردان در «بیک هورن»
به هم پیوندند. این سه گردان عبارت
بودند از گردان ژنرال «تری»
گردان ژنرال «گیبون» و گردان
سواره نظام سرگرد «کوستر».

«کوستر» سر بازان خود را
زیر فشار گذاشت. او دوباره عجله
داشت. قرار بود جنگجویان سرخ
پوست «سیوکس» و «کی نس» در
«بیک هورن» گردهم آیند. جنگ
در پیش بود.
اما چرا کوستر عجله داشت
شایع بود که «مونا» آن دختر سرخ
پوست در میان «کی نس» ها زندگی

می کند، و او عجله داشت که دوباره
باین دختر زیبا دست یابد.
اوروز یکشنبه ۲۵ ژوئن
۱۷۸۶ به «لیتل بیک هورن» رسید
و این درست یک روز قبل از تاریخ
تعیین شده بود. سرخ پوستان آماده
جنگ بودند و کوستر، با اتفاق ۲۵۰
مرد جنگی اش بداخل دره رفت.
برای «سیوکس» هاپس از سالها
لحظه انتقام فرار سیده بود «سیتینگ بلو»
رئیس قبیله، سه روز تمام
رقص جنگ کرده بود. او آنقدر
رقصیده بود که به عالم خلسه فرورفته
بود «کریزی هورس» رئیس دیگر
قبیله، با سوارانش که به لباس جنگ
درآمده و صورت خود را نقاشی کرده
بودند، بسوی «کوستر» تاخت.

«کریزی هورس» که عده کمی
مرد جنگی همراه داشت، کوستر را
بدام کشید، کوستر را آنقدر بالا و
پایین کشاند، تا او را به همانجایی
که رئیس «گال» میخواست کشانید
«کریزی هورس» سرش را بلند کرد
و به خورشید نگاه کرد، بلکه روز
انتقام فرار سیده بود..

یک هفته بعد، «لیبی» در فورت
«لینکلن» در جشن بزرگ دولتی
شرکت کرده بود. این روز یکصدمین
سال اعلام استقلال آمریکا بود.
«لیبی» آن شب خوشحال بود و از
فراخبرنداشت اما درست صبح روز
بعد بود که او خبر مرگ «کوستر» را
دریافت داشت، تمام ۲۵۰ سرباز
همراه کوستر نیز بدست سرخ -
پوستان کشته شده بودند.

«لیبی» ۵۷ سال بعد از مرگ
«کوستر» هم بعنوان یک بیوه
متشخص زندگی کرد. او روزنهم
آوریل ۱۹۳۳ در نیویورک مرد،
یک روز قبل از اینکه ۹۱ ساله
شود!

● در شماره آینده،
یک ماجرای پرهیجان دیگر
از زنان غرب وحشی..

دزد کوچولو

عوض نشده می. می توانم بگویم خوشگلتر هم
شده می.

این گفت، تملق دیگر نکو. پیرتر
چرا، ولی خوشگلتر چه عرض کنم. وقتی
خوب فکر می کنم می بینم، روابطمان خیلی
بچکانه بهم خورد.

باهم یک بگویم و کردیم و آنوقتش..
ریچارد گفت،

خوب یاد ما است که سرچی بود.
بگذار خودم بگویم، تو با دختری

سرزمین جاوید

بقیه از صفحه ۶۷

مورد پسند تمام مردم کشور آدیابن می-
باشد.

مکاتبه بین شاهپور دوم و حکومت روم
از تابستان سال ۳۳۷ بعد از میلاد تا پایان
آن سال طول کشید و در آخرین نامه که از
قسطنطینیه بشاهپور دوم نوشته شد رومی ها

ساختی ما نتال تر از معمول رقصیدی، به من بر-
خورد، با تو دعوا کردم. و روا بظمان را بهم
زد و چند هفته بعدش هم توافقت استفاده
کردی و رفتی آمریکا.

ریچارد گفت،
بهم زدن روابط، خط بزرگی بود که
هر دو مرتکب شدیم. و بعقیده ام این خط
نیاید تکرار گردد. فرصتی هم برای تکرار
خطبته نخواهیم داشت چون باید تو ما س را
گردش ببریم، به درس و مشقش برسیم. و
نکذاریم مثل گذشته ها احساس تنهایی
کند..

او را با سلاح مخوف خود که آتش خاموش
نشدنی بوده تهدید کرد و میدانیم آن آتش
که در تاریخ اسم آتش یونانی نامیده شده
دارای چند ماده اولیه از جمله نفت و فسفور
بوده مگر اینکه اروپاییان فسفورا از
عناصری می دانند که در قرن هفدهم میلادی
و بطوری که گفتم در سال ۱۶۶۹ میلادی کشف
شده است.

تا تمام

جایزه ای که مخارج

خرداد بر گزار می شود
در حال حاضر این جایزه که دو دست
طلایی است برای خود شکل و فرم خاصی
پیدا کرده و کار سازمان آن نیز گسترش زیادی
یافته است.
از امسال سازندگان آماتور فیلمهای
۸ میلیمتری نیز می توانند از این جایزه
استفاده کنند و برندگان این دسته از
فیلمسازان با کمک سازمان سپاس به کمک
سازندگان فیلمهای حرفه یی پیوندند.
امسال برای اولین بار، این مراسم
با کمک اتحادیه ملی صنایع فیلم در ایران

این زن زیبا

متحد انتخاب کرد و به نیویورک فرستاد.
و اتفاقا کاراو، چنان مورد توجه دیپلمات-
های خارجی قرار گرفت و وی چنان موفقیت
هایی در زمینه سیاست خارجی بدست آورد
که یک روز «ایدی امین» برای او پیغام
فرستاد که هر چه زودتر به او گاندا برگردد

بر گزار می شود و مراسم جشن آن نیز
مستقیما از تلویزیون خواهد شد.
کمترین تاثیر این جایزه در سر نوشت
برندگان آن، ترقی دستمزدها و شان است و
آنها که برنده می شوند حداقل ده هزار تومان
بر دستمزده خود می افزایند ظرفی می گفت
با احتساب اینکه هر سال حداقل به چهل
نفر جایزه سپاس داده شود و هر کدام از
آنها در سال در ایجاد ده فیلم شرکت
کنند سالیانه چهار میلیون تومان بر هزینه
تهیه فیلم در ایران افزوده می شود و این
بخاطر همان ترقی دستمزدها برندگان جایزه
سپاس است که در نتیجه بر مخارج فیلمها
افزوده می شود!

و در همین بازگشت بود که ناگهان وی به
عنوان وزیر امور خارجه او گاندا به مملت معرفی
گردید. اکنون پرنسس سابق او گاندا و
نماینده سابق او گاندا در سازمان ملل متحد
بعنوان وزیر امور خارجه این کشور فعالیت
میکند و آن دسته از دیپلمات های سراسر
جهان که او را می شناسند، معتقدند که وی
زیباترین دیپلمات دنیاست.

معمولی نیست!

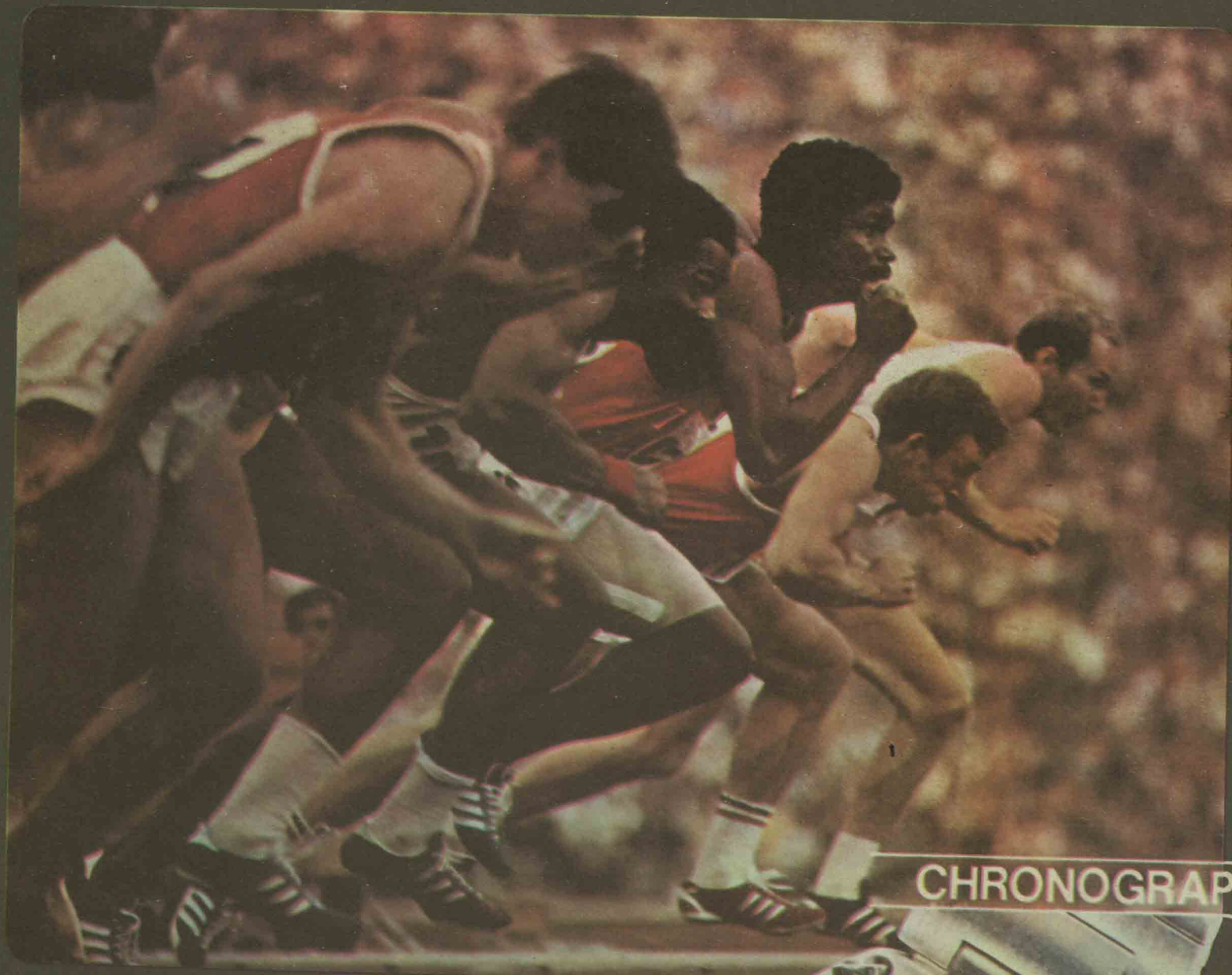


خاویار ودکا پر فروش ترین و دیکای ایران نیست که در سطح بین المللی
 با شهرت جهانی به بازار ایران و بازارهای اروپائی عرضه میشود
 و به همین خاطر **خاویار ودکا** یک و دیکای معمولی نیست .
خاویار ودکا . و دیکای ایرانی با شهرت جهانی .

بارہ
 سن
 سید
 ریخ
 ماده
 ۲۵
 ت
 الها
 ک بلو
 نام
 سدر
 رفته
 بگر
 جنک
 کرده
 کمی
 را
 لالو
 یایی
 نید
 کرد
 روز
 رت
 لتی
 مین
 بود
 واز
 پرو
 را
 باز
 —
 رک
 پیوه
 هم
 رده
 له
 ۵۰
 بگر
 من بر
 ن را بهم
 استفاده
 بود که
 خط
 تکرار
 اس را
 سیم
 و
 های
 بوش
 تش
 شده
 فور
 از
 لادی
 کشف
 تمام

شما

در
چر



CHRONOGRAPH

طرح اختصاصی

سیتی زن

برای ساعت‌های کرونوگراف



 **CITIZEN**